خواست تا با او صحبت و ظرافتی بعز بود تا طعامهای گوناگون ترتیب دادند و علما و اهالی
شهر را صلا در دادند و مجلسی بسی عالی آراستند پس باحضار مولانا قطب الدین فرمان
داد او را حاضر نموده و مقدم بر همه جالسین بنشاندند و تعظیم وی کما ینبغی بجای
آوردند چون سفره گسترده شد و طبقهای طعام فرو چیدند طبقی سرپوشیده نزد
مولانا گذاردند که هیچکس را بر آن اطلاع نبود که در آن طبق چیست و پادشاه در
خلوت مقرر کرده بود که تمام آلات گوسفند از جداگانه طبخ نموده و بر آن طبق نهادند
و سرش را پوشیدند چون مولانا سرپوش از طبق خود برداشت چشم جالسین مجلس
بر آن آلات گوسفندان افتاد و دانستند که پادشاه با مولانا ظرافت کرده درهم
نگریستند که آیا مولانا در مقابل چنین ظرافت چه خواهد گفت چون مولانا نظر بر آن
آلات افتاد بی تامل بانگ بر خادم زد و گفت چرا غلط کرده و طبقی که بجهة حرم ترتیب
داده اند اینجا آورده حضار که آن ظرافت شنیدند آهسته بنا کردند بخندیدن و
پادشاه خجل گشته و از ظرافت خود نادم گشت فصل چهارم در ظرافتهای قضات
مردی نزد قاضی آمد و بر زنی صاحب جمال دعوی کرد و گفت ایها القاضی حجتی
کالسراج المضیئ یعنی چون چراغ روشن قاضی طلعت آن جمیله دیده بود و باو میل
کرده گفت اطفئ السراج فقد طلع الصبح یعنی خاموش کن چراغ را پس بتحقیق که صبح
طالع است زنی با شوهر خود نزد قاضی رفت و شکایت کرد آن زن دو چشم
خوب داشت و باقی چهره در غایت زشتی بود و روی خود را چست فرو بسته بود
و گفت و شنید مینمود قاضی چون چشمهای فتنه انگیزش دید میل کرد گفت ای مرد چرا
این ضعیفه را میزنی و جفا میکنی مرد میل قاضی را دریافته بود چادر از سر زن
در کشید و روی او بقاضی نمود و گفت با این چنین زشت روئی بر من این همه
ناز میکند قاضی چون روی زن بدید گفت ای زن برخیز که چشمت مظلوم است و
روی تو ظالم زن جمیله شوهر را پیش قاضی کشید و گفت زنی جوانم و شوهر بحال
من نمی پردازد همه شب پشت بجانب من خواب میکند مرد گفت ایها القاضی

زنم دروغ میگوید من همه شب سه نوبت خدمت بجا می آورم و زیاده بر این قوت
ندارم زن گفت من کمتر از پنج مرتبه خورسند نمی شوم در هیچ حال از این عدد کم
نمیکنم قاضی گفت عجب حالتی است که هیچ دعوی پیش من نیفتاد که نه مرا بر
آن چیزی میبایست افزود اکنون من بجهة قطع خصومت شما دو بار دیگر بر ذمه
خود گرفتم تا عدد پنجگانه راست شود و نزاع از میانه برخیزد مرد گفت زهی قاضی
مشفق مهربان زهی قاضی مسددین سلمان زنی خدمت قاضی محمد هروی امامی آمد
گفت ایها القاضی شوهر من مرا در جایگاه تنگ و چست نشانده و من از آن به تنگم
قاضی گفت خاموش که هر چند جای زنان تنگ تر و چست تر بهتر است دو مرد
بخدمت قاضی آمدند یکی بر دیگری دعوی کرد که این مرا کیدی گفت و گواهی او
گواهی داد که او را زن جلب گفت قاضی فرمود که این کیدی دعوی میکند و آن
زن جلب گواهی میدهد من چه حکم کنم شخصی نزد محمد قاضی آمد و گفت فلانی مرا
گفته است که مخنز محمد قاضی گفت مهمل گفته است تو برو بکار خود باش فصل پنجم
در ذکر بعضی فراستهای قاضی شریح که از علماء تابعین است و نصب کرده حضرت
امیر المؤمنین علیه السلام در کوفه در خبر است که زنی با شوهر خود بمحکمه قاضی آمدند
وقتیکه شعبی کوفی که از علماء کبار زمانه بود و در آن محکمه در پیش او نشسته بود زن
آغاز گریه و زاری نمود و از شوهر خود شکایت بحد نمود و اشکی از دیدگان فرو ریخت
چنانکه شعبی را دل بر وی بسوخت و قاضی شریح را گفت چنین مینماید که این زن
مظلومه است و حق بجانب اوست قاضی گفت برادران یوسف ظالم بودند
و میگریستند کما قال الله تعالی وجاؤا اباهم عشاءً یبکون یعنی آمدند برادران
یوسف بعد از آن که او را در چاه انداختند نزد پدر خود شبانگاه و بدروغ می
گریستند شعبی خاموش شد و قاضی بر آن مهم تحقیقاتی نمود تا بر شعبی و حضار مجلس
ظاهر شد که حق بجانب شوهر بوده است و زن بکذب میگریست شعبی بر فراست
قاضی آفرین گفت دو تن بخدمت قاضی شریح آمدند یکی بر دیگری مالی خطیر دعوی

دعوی کرد و آن دیگری انکار صرف نمود و سخنان پریشان گفتن آغاز نمود قاضی در
بین صحبت و گفتگوی منکر از وی سخنی شنید که متضمن اقرار بود قاضی را یقین حاصل
شد با اینکه این مبلغ باید بمدعی بدهد حکم کرد که برخیزد و برود و مال را تسلیم مدعی
کن منکر آغاز فریاد و اضطراب آغاز نمود که ایها القاضی هنوز مهم بامرافعه نیفتاده
و گواهی گواهی نداده چگونه حکم میکنی باداء دین قاضی گفت گواه گواهی داد منکر
گفت کدام گواه قاضی گفت خواهرزاده خاله تو گواهی داد یعنی تو خود اقرار نمودی
مردی در صحرائی خالی از عبور و مرور مردم در پای درختی هزار مثقال زر خالص دفن
کرده بسفری رفت بعد از معاودت بر سر آن رفت دید که بیخ درخت را شکافته
و زمین را شکافته و زر را برده اند آه از نهادش برآمده و بیطاقت شد نزد قاضی
شریح رفت و در خلوت صورت حال را بروی عرض کرد قاضی گفت برو و بعد از دو
سه روز دیگر نزد من آی لیکن در این دو سه روز حال خود بکسی مگوی آن مرد برفت قاضی
طبیب شهر را که مرجع خلق بود طلبیده و در خلوتی از او پرسید که بیخ فلان درخت
خاصیت و منفعتی دارد گفت خواص او بسیار است و منفعتهاء بیشمار گفت در این
ایام هیچ بیماری را به بیخ آن درخت معالجه کرده گفت آری پیش از این بیک ماه
فلان مرد بیماری داشت که علاجش منحصر بود به بیخ آن درخت من او را بآن درخت
دلالت کردم و از پی بیخ آن درخت فرستادم او آنرا بکار برد و شفا یافت قاضی آن
طبیب را وداع نمود و آن مرد را طلبید و در خلوتی در نزد خود بنشاند و برفق و
مدارا و حکمت آغاز بنصیحت نمود و پیراپند و مواعظ بلیغ نمود چندانکه آیت و حدیث
میتوانست بروی فرو خوانده دلش نرم گردید و بحسن تدبیر از او اقرار شنید تا آن
مرد که هزار دینار را از پای درخت یافته بود بصاحبش باز داد روزی دو مرد خدمت
قاضی شریح آمدند یکی بر دیگری مبلغ خطیری دعوی کرد و او منکر صرف بود که من او را
ندیده ام و با او هیچ معامله نکرده ام قاضی از مدعی پرسید این زر را از کجا بوی دادی
گفت در پای درختی در فلان صحرا از شهر تا آن درخت سه میل بود قاضی مدعی را

گفت برو از آن درخت دو برگ تازه از جهت من بیاور تا من از آنها گواهی طلبم و ایشان
آنچه حق است بمن خواهند گفت مدعی بطلب برگها رفت و مدعو به منتظر بنشست
قاضی بمهمات دیگران پرداخت و خود را بکارهای مردم مشغول ساخت و در کار مهمای
کارهای دیگران که منکر را غفلتی شده بود سر بلند کرده و رو بجانب وی نمود گفت
آیا آن مرد ببالای آن درخت رسیده باشد گفت نی هنوز نرسیده قاضی گفت تو
اول انکار صرف کردی و گفتی من او را هرگز ندیده ام و با او هیچ معامله نکرده ام پس راست
میگوئی چه میدانی که آن درخت دور است یا نزدیک منکر خجل گشته و قاضی برفق
و ملایمت و وعظ و نصیحت او را ملایم ساخت تا از انکار باقرار بازگشت نمود چون
مدعی برگها آورد قاضی گفت برگهای تو قبل از آمدن گواهی دادند و معامله تو با
منکر گذشت پس منکر دست مدعی گرفته از محکمه بخانه خود آورده و زر تسلیم او کرد

فصل ششم در ذکر بعضی از فراستهای قاضی ایاس که از مشاهیر علما و فقهاست

و وی ایاس بن معاویة بن ایاس بصری و مردیست از قبیله مزینه و کنیت او
ابو واثله است روزی بوالفضولی بروی اعتراض کرد که چرا در جواب مسائل تعجیل
میکنی ایاس گفت بر کف دست تو چند انگشت است گفت پنج ایاس گفت در
جواب من چرا تعجیل کردی و تامل و تانی بجای نیاوردی گفت از برای آنکه در این
جواب حاجت بتامل نبود ایاس گفت من نیز در مسائل چنینم و محتاج بتامل نیستم
جمعی از فضلا سه اعتراض بر ایاس کردند اول آنکه در مسائل تعجیل میکنی دوم آنکه با
اراذل و اوباش قوم صحبت میداری سیوم آنکه لباس بی تکلف میپوشی ایاس
روی بجانب افضل معترضان نموده گفت سؤالی دارم گفتند بفرمای گفت عدد سه
زیاد است یا عدد پنج معترض بخندید و گفت پنج ایاس گفت چرا در جواب من تامل
و تفکر ننمودی گفت از جهة آنکه حاجت بتامل و تفکر نیست ایاس گفت جواب من
در مسائل همین قسم است دیگر آنکه با اراذل و اوباش چند آنکه نشینم جهة آن است که
مرا خدمت کنند و از من خدمت طمع نکنند و اگر با اعزه و اکابر نشینم مرا خدمت ایشان

ضعیف الجثه ولاغر اندام بود مباحثه در میان داشت بحث ایشان بغلظت وخصومت
انجامید اتفاقاً در پیش مولانا پادشاه دواتی وقلمی نهاده بود قاضی بر سبیل تعرض گفت
که از پس آن دوات آوازی می‌آید ببینید که چه چیز است در پس آن مولانا بدین
کنایت در جواب قاضی گفت که از یک نطفه بیش ازین سکون نمی‌شود قاضی ازین جواب
که بغایت زیبا گفت از تعرض خود پشیمان گردید وخجل شد وهمیشه در انفعال بود
روزی فاسقی وفاجری موی بر سر گذاشته بود وبجهت گدی واخذ طعام دنیوی وضیاع
حال خود در السیادت شهرت داده روزی عالمی متقی که اصل ونسب آن شیاد را مید
بوی در گذشت و بروی سلام نکرد آن مرد متغیر شد وگفت من از آل رسول هاشم وتو
یکی از امتان جد من هاشمی ترا کی رسد که از پیش من بگذری وسلام نکنی وحال آنکه در هر
شبانه روز چندین بار در نماز ودر غیر نماز بر من صلوات میفرستی که میگوئی اللهم
صل علی محمد وآل محمد عالم گفت من در صلواة خود چنین میگویم وآله الطیبین الطاهرین
وتو بدین قید از آل خارج میشوی زیرا که نه طیبی ونه طاهری سید وعالم بهم در افتاده
وخصومت آغاز کردند سید فریاد برآورد واجداه وعالم آواز برداشت واآدماه
اورا گفتند واآدماه چه معنی دارد گفت او جد خود محمد را شفیع ساخته تا اثبات کند
فرزند محمد است ومن جد خود حضرت آدم شفیع کرده ام میگویم واآدماه واورا بجهت
ثبوت سیادت خود بسیار زحمت باید کشید ولیکن همه کس میدانند که من فرزند آدم
علیه السلام هستم عالمی که مستحق بود در ب خانه بخیلی رفت وگفت چنین بمن رسیده
که تو از مال خود چیزی نامزد ارباب استحقاق کرده ومن بغایت مستحق ومحتاجم جواب
بهانه کرد وگفت آنچه گفته ام نامزد کوران کرده ام وتو که کور نیستی عالم گفت تو
غلط کرده من کور هستم از روی حقیقت که روی از رزاق مخلوق بر تافته وبسوی تو
بخیلی شتافته ام خواجه از سخن وی متاثر شده خادمی از عقبش دوانید هر چند
مبالغه در مراجعت عالم نمود که خواجه خدمت بجا آورد مفید نیفتاد فصل سیوم
در ذکر بعضی از ظرافتهای مولانا قطب الدین که از جمله ظرفاء علماست مولانا سعید

مولتانی که از جمله تلامذه مولانا قطب الدین است بغایت سیاه چرده بود دستی مرکبی
از شیشه بوقوف او بر فرجی سفید ریخت چند جایش سیاه شد واو از آن غافل برداشته
بسر درهم پیچیده بمدرسه آمد چون در حوزه درس نشست اصحاب گفتند مولانا این
چه کارست که کرده مولانا قطب الدین گفت هیچ نکرده عرق کرده است مولانا
قطب الدین براهی میرفت شخصی از بام در افتاده و بر گردن مولانا قطب الدین
آمد چنانچه مهره گردنش قصور یافت چند روز بدان سبب صاحب فراش گشت
جمعی از اکابر بعیادت مولانا آمدند وگفتند مخدوما چه حال افتاده گفت چه حال
ازین بدتر باشد که دیگری از بام می افتد گردن ما می شکند مولانا بعیادت ترسائی
رفت که همسایه او بود واو را پرسش نمود وگفت مرا میشناسید که یکی از دانشمندان
مسلمانانم ودین اسلام را بمن قوت تمام است گفت میدانیم تو از آنهائی مولانا گفت
دلم از مسلمانی خود گرفته است اگر چهل روز شما بشایستگی خدمت من کنید والوان
اطعمه واشربه که دلم خواهد بجهت من مهیا سازید بعد از آن خدمت من بدین شما در آیم
وتقویم آئین شما نمایم ایشان باهم گفتند هرگاه مولانا قطب الدین بجانب ما آید
ما را بدین قوت افزاید پس مهمانی وخدمت مولانا قبول کردند وهر تکلف که ممکن
بود بجای آوردند چون مدت چهل روز گذشت آمدند که میعاد بسر رسید باید که
بوعده خود وفا کنی گفت والتمنا ها بالعشره ده روز دیگر بمدت ضیافت بیفزایند
تا بعد از آن نقل مذهب کنم چنان کردند چون پنجاه روز تمام شد ووقت آن رسید
که مولانا بکیش ترسایان در آید تمام اکابر ترسایان اجماع نموده وگرد او در آمدند
وگفتند در کار خیر تاخیر جایز نیست ووقت آن رسید که بوعده خود وفا کنی گفت
ای جماعت شما عجب ابلهید مدت پنجاه سال است که طعام وشراب مسلمانان
مینوشم ولباس ایشان میپوشم هنوز مسلمان نشده ام بدین پنجاه روز که طعام شما
خورده ام میخواهید ترسا شوم ترسایان از وی رو بگردانیدند واز خدمات خود
بندامت اندر شدند چون خبر این ظرافت مولانا قطب الدین بپادشاه رسید

باید کرد دو زن یک کروهه ریسمان بمحکمه ایاس آوردند هر یک را بر آن دعوی بود که ریسمان از آن منست ایاس میان ایشان تفریق کرد پس از یک زن پرسید که این ریسمان را بر چه چیز پیچیده گفت بر قطعه چوبی زن دیگر را پیش طلبید و گفت این ریسمان را بر چه چیز پیچیده گفت بر کرباس ایاس فرمود تا ریسمان را باز کردند از درون قطعه چوب بیرون آمد ریسمان را بآن داد که راست گفته بود و کاذب را تازیانه زد در حبیبست که از قاضی نظام الدین هروی ولد مولانا حاجی محمد فراهی در زمان خاقان مبرور سلطان حسین میرزا مثل چنین فراستی واقع شده و آن چنان بود که دو کس دستاری بمحکمه آوردند دعوی هر یک آن بود که دستار از آن اوست قاضی بفراستی که داشت بر یکی مظنه برد که کاذب است و او را گفت بر خیز و این دستار بر بند چنانچه عادت تو بوده در بستن این دستار چیزی از سر دستار زیاد بماند دیگری را فرمود تا به بست حکم فرمود که دستار از این مردست که راست بسته و بعد از تحقیق و تهدید کاذب اقرار بکذب خود نمود قاضی وی از دروغ توبه داد فصل هفتم در ذکر بعضی از لطائف فقها شخصی در مجلسی که در ذم حجاج و ظلمش سخن میرفت بطلاق زن سوگند خورد که حجاج دوزخی ست مردم او را ملامت میکردند که چون حقیقت حال معلوم نیست و حکم بر خاتمه است تو چرا این سخن گفتی و جمعی جزم کردند که زن آن مرد را طلاق افتاد که سوگند بر غیب خورد آن مرد ملول شده نزد عمرو بن عبیده آمد که افقه و اورع و اتقی زمان خود بود و قصه در نزد وی فرو خواند عمرو گفت زن خود را نگاه دار که اگر خدا تعالی حجاج را با این همه ظلم و مظلمه عباد که گردن اوست بیامرزد و بدوزخ نبرد و باتش نسوزد با تو نیز باین گناه مضایقه نیست ترا هم بیامرزد صدر الشریعه افقه زمان خود بود و طبعی لطیف داشت گویند که هر وقت طبخی میکرد کفی از بنگ بکار میبرد شخصی از او پرسید که در باب حرمت بنگ چه میگوئی گفت یجب الکف عنه واجب است کف از آن و کف در لغت عرب بمعنی اجتناب است و در فارسی کف دست باین ظرافت جوابش گفت

مامون الرشید با ابو یونس که فقیه عصر بود و ظریفی خوش طبع آغاز مطایبه کرد و از روی ظرافت گفت از تو مسئله میپرسم بتامل جواب گوی گفت آنچه دانم بعرض رسانم مامون گفت کسی گوسفندی خرید و آن گوسفند پشکلی انداخت چنان بقضا که بر چشم رهگذری آمده کور ساخت دیه چشم آن رهگذر بر بایع است یا مشتری گفت بر بایع است مامون گفت از کجا میگوئی گفت از آنجا که در وقت فروختن مشتری را نگفت که در مقعد این گوسفند گلوله هست که مردم را کور می سازد تا مردم حذر کنند و از پس او بروند فقیهی را پرسیدند که سر در کدام روز تراشم و ناخن در کدام روز گیرم و موی لب در کدام روز چینم گفت در روز دراز شنبه یعنی در هر روز که کثافت را دور کنی همان وقت خوبست شعر شاعر مناسب است شعر
تراش سر و بگیر ناخن + هر روز گران تر نباشد
ابو منصور سجستانی فقیهی را پرسید که چون در صحرا خواهیم که غسلی بکنیم روی بکدام سمت بکنیم گفت رو بجانب جامهای خود تا دزد نبرد جوانی نزد فقیهی آمد که زن جمیله دارم و دلم باز بسته اوست و او نازک مزاج است که قوت و طاقت خمیر کردن و نان و آش پختن ندارد و جامه شستن و خانه رفتن نمی تواند و دست رس آن ندارم که خادمه بخرم که خدمت خانه من کند می خواهم که زنی خدمتکار بخواهم که این کارها از دست او بر آید چنان زنی پیدا کرده ام اما خویشان او راضی نمیشوند میگویند تا زن نخستین را طلاق ندهی ما خویش خود بتو ندهیم اکنون از تو التماس دارم که مرا حیله آموزی که این زن را بخواهم و محبوبه مرا طلاق نیفتد گفت زنت را بگورستان فرست چون از تو طلاق زن خواهند بگوی بغیر آن زن که در گورستان دارم هر که باشد طلاق دادم خویشان زن گمان کنند که تو زن مرده داری در گورستان زن بتو خواهند داد و چون آن حیله را بکار برد آن زن را بحباله خود در آورد فصل هشتم در ذکر بعضی از ظرافتهای ناصحان و واعظان روزی پادشاهی بوعظ واعظ حق گوئی حاضر شد واعظ در اثنای وعظ خود او را بنام اصلی او مخاطب ساخت و پادشاه از آن صورت استخفاف دریافت که

وازجمله ارباب حقیقت وصفت انزوا وانقطاع بروی غالب بود وجنید بغدادی
اورا بزرگ میداشت روزی جنید مکتوبی بعلی بن سهل اصفهانی نوشت که ازشیخ
استاد خود محمد یوسف سؤال کن که ما الغالب علیک یعنی کدام حال وصفات
ازاحوال اهل کمال برتو غالب است علی بن سهل آن مکتوب بمحمد بن یوسف نمود گفت
بجنید بنویس والله غالب علی امره خدایتعالی غالب است برامر وشأن خود
پادشاهی عالم ربانی راگفت مراپندی ده وموعظتی بگوی که بدان رضایت حق وخلق
هردو حاصل آید گفت درروز داد مسکینان ده تا خلق ازتو راضی شوند ودرشب
داد گدایان ده تا خالق ازتو راضی شود یکی ازعلمای ربانی که صاحب کشف ویقین
بود ابلیس را دید گفت ای ملعون چرا سجده آدم نکردی گفت بواسطه آنکه من از
آتش نورانیم واو ازخاک ظلمانی ننگ داشتم که اوراساجد شوم گفت ایملعون میروی
فاسقی را بازانیه بجهة زنا دریک محل جمع میکنی وبردر آنخانه می نشینی وقیادت میکنی
وننگ نمیداری وازسجده آدم صفی الله که بدیع فطرت وصنیع قدرت اوست ننگ
میداری زهی خذلان وخواری وپستی وخاکساری ابلیس ازتعرض او خجل شده و
گفت بدان خدائی که مرا مطرود وابدکردانیده که هرگز هیچ یک ازمخلوق مراچنین
انفعالی نداده که تو دادهٔ پس ناله وزاری کرد وازآن بزرگ عالم غایب گردید
فصل دوم درلطائف علمای مرسوم روزی سلیمان بن عبدالملک آواز ناقوس
شنید گفت این چه آواز است گفتند این علامت وقت نماز نصاری است
که بربام کلیسای خود می نوازند بجای بانگ نماز مسلمانان سلیمان فرمود آن کلیسا را
خراب ومنهدم نموده وآن ناقوس بشکستند این خبر بقیصر روم رسید او نصرانی بود
بسلیمان نوشت که انبیای سلف این بنا نهادند اگر ایشان صواب کردند پس تو
خطا کرده که شکسته واگر تو صواب کردهٔ پس انبیاء خطاکرده باشند واین باطل است
زیراکه انبیاء معصوم اند وبرایشان خطا نرود سلیمان علماء وفضلای زمان را جمع
کرد وگفت میخواهم جوابی شافی بقیصر بنویسم هریک ازعلماء چیزی نوشتند ومطبوع

طبع

طبع او نیفتاد ابونواس که ملقب بفرزدق بود ازعلماء وشعرای معروفست گفت مرا بخاطر
میرسد که همین یک آیه درجوابش بنویسی که ففهمناها سلیمان کلا آتیناه علما وحکما پس
پس متذکر نمودیم سلیمان را ازآنچه عطا فرموده بودیم مراورا از علم وحکمت سلیمان را
ازاین اقتباس بسیار خوش آمد وآنرا بقیصر فرستاد وصله لایقی بفرزدق عطا فرمود
زمخشری صاحب کشاف درخانه کعبه نشسته بود ودرفروبسته وبتالیف کشاف
مشغول بود شیخ نجم عمر نسفی که صاحب تفسیر تیسیر است بدرخانه کعبه آمده دربزد زمخشری
گفت کیست بر در نسفی گفت عمر گفت انصرف یعنی بازگرد نسفی گفت عمر لاینصرف زمخشری
گفت اذا نکر صرف یعنی هرگاه نکره بخواهی منصرف شود بقاعده نحویان یکی ازعلماء
بجهة نماز جماعت قومی رفته بود ناگاه درمیان قرأة فروماند وحصر شد مقتدیان
بجهت حرمت او القاء آیه می کردند وآخر او این آیه فروخواند الیس منکم رجل رشید
یعنی آیا درشما نیست درمیان شما راهنمائی یکی ازمأمومان چون این آیه بشنید آیه فراموش
شده را بیادش آورد روزی خواجه نصیر طوسی براهی میگذشت درحالت سواری ومولانا
قطب الدین علامه که شاگردی بود دررکابش پیاده میرفت وبغایت صاحب جمال
وزلف بود وغبار راه برزلفش نشسته خواجه نصیر طوسی ازروی ظرافت گفت یالیتنی
کنت ترابا ای کاش من خاک بودمی یعنی آن غباری که برزلف تو آمیخته مولانا قطب الدین
درجواب وخواند یقول الکافر یالیتنی کنت ترابا یعنی کافر میگوید این سخن را که ایکاش
که من خاک بودمی مولانا نورالله خوارزمی ازدانشمندان معروف هرات بود درروزی
بعیادت مولانا محمد جاجرمی آمد که استاد موالی زمان بود ودرآنزمان باصره او ضعیف
شده بود وپایهایش درد میکرد وتب محرقه داشت بمولانا نورالله گفت ضعف چنان
غالب شده که بنماز نمیتوانم رفت وازاینجهة محزونم مولانا نورالله گفت که لیس علی
الاعمی حرج ولا علی الاعرج حرج بر نابینا ولنگ وبر مریض حرج وگناهی نیست چه اینها
معذورند بحکم خداوند قاضی عضد بسیار عظیم الجثه وضخیم بود روزی با یکی ازعلماء
شیراز که مولانا پادشاه نام داشت واز دانشمندان معروف شیراز بوده وبغایت

ولا علی المریض

که او را مخاطب نموده غضب بر وی مستولی شده یکی از محارم خود را بخدمت او فرستاد
و کلهٔ زیادی پیغام نمود آن محرم مرد واعظ را نصیحت کرد گفت اطاعت اولوالامر
و تعظیم و تکریم سلطان بر ما واجب است بایستی که تو پادشاه را کنیت یاد کنی نه بنام
بجوابش واعظ گفت خدایتعالی بهترین آدمیان را بنام یاد فرماید انجا که فرماید
و ما محمد الا رسول و بدترین آدمیان را کنیت آنجا که فرماید تبت یدا ابی لهب چون
محرم آن جواب بپادشاه رسانید او را بسیار خوش آمده و تحفه واعظ خلعت خاص
فرستاد توانگری واعظ خوش طبع را انگشتری زرین داد که نگین نداشت و التماس
نمود که بر سر منبر برا دعا کن واعظ او را بدین وجه دعا کرد که بار خدایا او را در بهشت
قصر زرین بده که سقف نداشته باشد بعد از آن از منبر فرود آمد توانگر در نزد او
رفت و مصافحه نمود پس گفت ای واعظ این چه نوع دعاست که در حق من کردی
گفت اگر انگشتر تو نگین میداشت قصر تو نیز سقف بود راقم این کلمات زمانی
که در ماوراءالنهر بود از بعضی اکابر استماع مینمود که درویش احمد سمرقندی دانشمند بود
و در مقصوره هرات وعظ میگفت و تمام فضلا و فقرا و عرفای هرات بوعظ وی
حاضر میشدند چند روز تعطیل وعظ نمود بعد از آن باز مشغول شد در آن اثنا گفت
واعظان بر دو قسم اند اول آنان که همگی خود روی در حق دارند و پشت بر خلق باعث
ایشان بر وعظ اعلاء کلمهٔ حق است و کمال شفقت و مرحمت بر خلق پس ایشان
کردار و افعال ایشان وعظ و نصیحت و سرمشق است بجهة مردم و تعطیل در وعظ را
جایز میدارند و قسم دوم آنانند که همگی روی در خلق دارند و پشت بر حق و مطمح نظر
ایشان از وعظ جلب حطام دنیوی است و طلب جاه و خودنمائی پس اینطایفه
نیز وعظ گویند و هرگز تعطیل جایز ندارند و در واقع بنده و امثال بنده هم در زمره
قسم ثانی میباشیم زیرا که اغراض فاسده در وجود ما بسیار است اگرچه در بعضی از وعاظ
خود نیات خالص داریم چه خوب میفرماید خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه در حق
قسم دوم از وعاظ بیت واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند *

چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند   مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند باب ششم در لطایف حکمای متقدمین و
متاخرین و حکایات عجیبه اطبا و معبرین و منجمان و این باب مشتمل است بر هشت فصل
فصل اول در لطایف و فواید حکماء متقدمین در نوادر ثعلبی از ثقات حکماء
نقل کرده که سه طایفه اند که ایشان را از خوی بد باید معذور داشت بهایم و مریض
و مسافر و سه کس اند که با ایشان استخفاف کردن روا نبود سلطان و عالم و مصاحب
که در استخفاف سلطان دنیا فاسد شود و در استخفاف عالم دین فاسد گردد
و در استخفاف مصاحب مروت فاسد شود و سه چیز است که از بزرگان خدمت
آن عیب نیست پدر و مهمان و مرکب سه چیز است که راحت جز در مفارقت ایشان
نیست دندان کرم خورده و دزد و زن بدخوی لقمان حکیم سیاه چرده بوده کسی
او را به بندگی گرفت و مدتی خدمت میکرد و از وی آثار حلم و حکمت مشاهده
مینمود روزی خواجه او بر رسم امتحان مر او را گفت گوسفندی بکش و بهترین اعضای
او را بجهة من آر لقمان گوسفندی ذبح نموده دل و زبان در نزد خواجه آورد
روز دیگر گفت گوسفندی ذبح کن و بدترین اعضای او بجهة من آر لقمان گوسفندی
دیگر ذبح کرده هم دل و زبانش نزد خواجه آورد گفت این چگونه است گفت
هیچ چیز به از زبان و دل نیست هرگاه طاهر باشد از غیر حق و هیچ عضوی بدتر از
دل و زبان نیست اگر آلوده باشد بر حب و دوستی غیر حق که آن مایه شرکست و شرک
بدترین کثافاتست چنانچه قاآنی بدین یک مصراع شعر افاده شاهد نموده است
مصرع رسم عاشق نیست در یک دل دو دلبر داشتن   بر بصیر پوشیده نماند هرگاه
کسی را روی بطرف حق شود ناچار پشت بغیر حق نماید و هرگاه روی بغیر حق نمود
پشت او بطرف حق میشود قهراً و در یکدل دو محبت نگنجد ارسطاطالیس در راهی
میگذشت جوانی وجیه و ملیح پیش آمد و از وی سؤال کرد جوابی ابلهانه بوی داد
حکیم گفت بیت حسن لو کان فیه ساکن خانه شکست اگر کسی در تو ساکن بودی

الهزيمة في وقته ظفر گريختن در معركه وقتي كه مقاومت با خصم نمي تواند كرد ظفر ست چه
هيچ ظفر وفيروزي برابر آن نيست كه سر برد بسلامت باشد هشتم من غاب خاب واكل
نصيبه الاصحاب هركه غايب شد در وقت رسيدن طعام زيان كار گشت وبخورند بهره
او را ياران با نهايت فرح نهم من لم يكن ذئباً اكلته الكلاب هركه نباشد گرگ بخورند او را
سگان يعني هركه تن بزبوني در دهد غلبه كند بروي نقصاني نيست دهم من يضرك حيوته فموته
عرس لك هركه وجود وحيوتش موجب ضرر تست موتش از جهة تو عروسيهاست يعني
موجب خوشيهاست يازدهم انما يخدع الصبيان بالزبيب جز اين نيست كه فريب داده ميشوند
كودكان بمويزي يعني مردم ابله ودون همت باندك چيزي از متاع دنيا سر فرود ميآرند
وبان فريفته ومغرور ميشوند دوازدهم من كثرة الملاحين غرقت السفينه از بسياري ملاحان
است كه كشتي غرق ميشود يعني اختلاف آراء طريق صواب را گم ميكند سيزدهم كل
الصيد في جوف الفرا همه صيد در درون گور خر انست اين مثل وقتي گويند كه كسي را
بحقيقت بانواع فضل وكمالات صوري ومعنوي ستايش كنند ومنشأ اين مثل آنست
كه وقتي جمعي از اعراب اتفاق كرده بقبيله خود بشكار بيرون رفتند بعضي گور خري را
صيد كرده وبعضي نخچيرها را در جوف آن نهادند ومتوجه قبيله شدند واين مثل در آنجا
زدند كه كل الصيد في جوف الفرا بوي اشاره هست چهاردهم اولادنا اكبادنا فرزندان
جگرهاي ما هستند گويند پدر وپسري را بتقصيري خدمت حاكمي برده كه چوبش زنند
اول پدر را انداخته وصد چوب زدند كه آه از دل بركشيد ودم نزد بعد از آن پسرش را
انداختند چون يك چوب بر پايش زدند پدرش آغاز ناله وزاري كرد حاكم گفت
تو صد چوب خوردي ودم نزدي بيك چوب كه پسرت خورد اينهمه ناله وفرياد چيست
گفت چون بر پايم ميخورد تحمل ميكردم اكنون كه بر جگرم مي آيد تحمل ندارم پانزدهم عصفور
في يدك خير من الكركي في الهواء گنجشكي كه در دست تو باشد بهتر است از كلنگ در هوا
ودست تو بآن نرسد غبار العمل خير من زعفران العطلة غبار عمل وكار كردن بهتر است
از زعفران بيكاري وعطلي شانزدهم غبار الغنم كحل عين الذئب غبار رمه گوسفند سرمه

دروشني

در روشنائي ديده گرگست يعني چون گرگ غبار رمه ديد چشمش روشن شد بآن اميد كه
صيدي خواهد كرد هفدهم فلان بني قصرا وهدم مصرا فلان بنا مي كند قصري وويران
ميكند شهري را وپارسيان اين مثل را چنين گويند كه فلان خورد بين بزرگ ربا ست
هيجدهم فلان يسرق الرمان ويتصدق علي المرضي فلان انار را ميدزدد وتصدق
ميدهد به بيماران يعني از وجه حرام تصدق كردن نافع نيست گويند فاحشه زنا
ميداد ووجهش را گرفته قسمت درويشان ميكرد شاعري در حقش قطعه گفت كه
مصراع آخرش ضرب المثل شد وآن اينست كه فويلك لا تزني ولا تتصدق واي بر تو
اي زانيه زنا مده وتصدق هم مكن نوزدهم فلان يطلب الغنيمه في الهزيمه فلان طلب
ميكند غنيمت را در هزيمت يعني آن را غنيمت ميداند كه هزيمت نمايد از بليه وجان
بسلامت ببرد وبرود بيستم فلان كالنعامه يكون جملاً اذا قيل لها طيري يطير واذا
قيل لها احملي فلان چون شتر مرغيست كه هرگاه او را گويند طيران كن شتر شود وهرگاه
گويند بار بردار مرغ گردد بيست ويكم فلان كالعصفور ان ارسله فات وان قبضت
عليه مات فلان چون گنجشكي است اگر بگذاري فوت شود يعني طيران كرده وبرود
واگر در دست محكم نگاهداري بميرد اين مثل وقتي گويند كه طلب بواسا ومدارا كني
بيست ودوم لا تأمن الهره علي اللحم والكلب علي الشحم ايمن مباش از گربه وسگ
از گوشت دادن گربه وپيه دادن بسگ يعني اعتماد مكن برنا كسان ودست از دامن
آنها كوتاه دار ومعاشرت مكن باب هفتم در لطايف مشايخ وعلما وفضلا وفقها
واصحاب كمال وان مشتمل است بر هشت فصل فصل اول در لطايف ومواعظ مشايخ
طريقت وعلماء رباني ترمش كه يگانه روزگار وپيشواي محققان عراق است چنين
گفت كه عبد الله حضرميرا كه از كبار صوفيان بود بيست سال سخن نگفته بود سؤال
كردم كه صوفيان چه كسانند مرا از قرآن جواب داد كه رجال صدقوا ما عاهدوا
يعني صوفيان كساني هستند كه وفا مي كنند عهودي كه با خداي خود بسته اند
وغير او را رب ومطاع ندارند محمد بن يوسف از جمله اعاظم اهل طريقت است و

جالینوس برای بکذشت پسری ساده خوشروئی نزد او آمد حکیم چیزی از وی پرسید
جوابی درشت باز داد وروی ترش کرد حکیم گفت وعاء من ذهب فیه خل ظرفی
از طلاست که در او سرکه است سزاوار بود که جوان در جواب بمعنی این دو شعر قاآنی را
گوید شعر لعبت شیرین اگر ترش نشیند مدعیانش طمع برند بحلوا خار اگر پاسبان
نخل نگردد برزبر نخل کس نه بیند خرما بقراط حکیم سخن در حکمت میراند بوالفضولی
جاهلی وی در مقام معارضه برآمد وگفت مردم از تو این سخن را نمی پذیرند ومسلم
نمیدارند حکیم گوید سخن باید که فی نفس الامر صحیح وصواب باشد خواه مردم بپذیرند
وخواه نپذیرند بر من نیست که مردم را تکلیف بر قبولش کنم احمقان وجاهلان اگر
چه حق ببینند نپذیرند کلام الله مجید این آیه مبارکه شاهد بر صدق قول حکیم شاهد است آین
سفیر باید وان یروا کل آیة لن یؤمنوا بها موبد که حکیم ودانشمند وقاضی القضاة مداین
بود هم در زمان قباد وهم در زمان انوشیروان وقتی در فصل بهار که مردم دواب
خود بعلف سر داده بودند بامدادی همراه قباد سواره برابر میرفتند وقباد در حکمت
از وی سخنان میپرسید در آن اثنا اسب موبد که شب علف بسیار خورده بود بجهت دفع
زبل قوایم خود را تماما ملوث نمود موبد از آن صورت منفعل گردید قباد بجهت رفع
انفعال موبد سخنی در میان آورد وگفت از آداب صحبت چیزی بیان فرما گفت
یکی از آداب با ملوک آنست که کسیکه بامداد با پادشاه سواری خواهد شب آنقدر اسب
خود را علف ندهد که موجب انفعال او گردد قباد موبد را بدان سخن تحسین فرمود
وگفت بدین حسن کنایت وصدق فراست کس نتواند رسید فصل دوم در لطایف
وفواید فرمایشات حکماء متأخرین در نوادر نقلی حکایت کنند از کلمات ایشان که چهار
چیز است که محتاج بچهار چیز دیگر است حسب بادب سرور بامن قرابت بمودت وعقل
بتجربه وچهار چیز است که اندک آن اندک نیست مرض ودشمن وآتش وقرض و
چهار چیز است که اقبح قبایح است غضب از حکام کذب از علما بخل از اغنیا فحش
از زنان از حکیمی سؤال کردند که کدام سخن راست است که ناگفتن آن اولی است گفت

مدح خود بر صفات حسنه که نفس او را حاصل است حکیمی گفت دوست صادق نفس
دوم است وچشم سیوم حکیمی گفت که روا نبود خوردان را بر بزرگان تقدم جویند و
بی ادبی کنند الا در یکی از سه موضع اذا ساروا لیلاً وخافوا سیلاً ودجوا خیلاً چون
سیر کنند در شب خوردان تقدم جستن بر بزرگان عین ادبست بجهت حفظ بزرگان
دوم چون بسیلاب رسند بجهت حفظ بزرگان تقدم جستن رواست بجهت محافظت
بزرگان سیوم چون روی بلشکرگاه آرند بجهت محاربه بپیش رفتن خوردان جایز است
بجهت دفع شر اعدا وحمایت بزرگان یکی از حکما نسبی که باید بدانست یکی از بزرگ
زادگان خامی لوی تعرض کرده گفت نسبک عار علیک یعنی اصل ونسب تو عار است
بر تو حکیم در جواب گفت کما انت عار علی نسبک همچنانکه تو عاری بر نسبت که جاهل
ونادانی جاهل بوالفضولی بر سبیل تعرض حکیمی را گفت چرا از دهان تو بوی بد میاید
گفت از آنکه تو در سینه نگاهداشته ام در نفسم سرایت کرده توانگری حکیمی را
گفت صد دینار زر دارم ومیخواهم که بتو دهم بمصلحت چیست گفت گر بدهی تراهیچ
وگر ندهی مرا بهتر یعنی از حمل بار منت خلاص هستم بخیلی حکیمی را دید که بمحنت بسیار
سنگ از معدن نقره میکند وریزه میساخت واز آن میگداخت وقراضه حاصل میکرد
وبان معاش میگذرانید بخیل گفت ای حکیم اینهمه محنت ومشقت چرا میکشی گفت
اینهمه محنت ومشقت در تحصیل معیشت بر من هزار بار آسان ترست که از دست
تو یک فلس برون آید بیت بدندان رخنه در فولاد کردن بناخن راه در خارا
بریدن بآتش دان فرو رفتن بگونسار زنلک دیده آتش پاره چیدن بفرق
سر نهادن صد شتر بار زمشرق جانب مغرب دویدن بسی بر حامی آسانتر
نماید که بار منت دونان کشیدن فصل سیوم در فواید ولطایف حکمای متأخرین
که در باب نکاح وطعام وخمر وسماع فرموده اند حکیمی را پرسیدند چه گوئی در نکاح
گفت فیه فرح شهر وهم دهر وکسر ظهر یعنی در تأهل نمودن سرور یکماهه وغم وهم دهر
وشکستن پشت است حکیمی بعد از تأهل فرمود تا ما مجرد بودیم کدخدایان گنگ

اول قال علیه السلام المؤمن مرآت المؤمن فرمود مؤمن آیینه مؤمن است که عیب و هنر یکدیگر را
بلطافت و صیقل دادن مرآت قلب خود ملاحظه مینمایند دوم لا یلدغ المؤمن من جحرة
مرتین یعنی گزیده نشود مؤمن از سوراخی دو مرتبه یعنی هرگاه یکمرتبه سودی ضرری وارد
آورد مرتبه ثانی پیرامون آن محل نگردد سیم انزلوا الناس من منازلهم یعنی فرود آرید
مردم را از منزلهای ایشان یعنی هر کس را بحسب شان و رتبه اش ترقی و تنزل دهید
کلام الملوک ملوک الکلام اینست که شاعر گفته مصراع گر حفظ مراتب نکنی زندیقی چهارم
الید العلیا خیر من ید السفلی دست عالی نیکوترست از دست اسفل یعنی عطا کننده
بهترست از معطی پنجم اطلبوا الخیر عند حسن الوجوه بجوئید نیکی را نزد خوبرویان چه خوبی
روی علامت اعتدال مزاج است و اعتدال مزاج نشانه خوبی خوبست و طالب
از نزد مطلوب خوبرویی محروم باز نگردد چه خوب فرموده مصلح الدین سعدی شیرازی
رحمة الله علیه بیت شرف مرد بجود است و کرامت بسجود هر که این هر دو ندارد عدمش
به ز وجود ایضا پنج کلام از حضرت مولای متقیان علی علیه السلام است اول میفرماید
اذا تم العقل نقص الکلام چون شخص عقلش بحد کمال و تمامیت رسد کلامش ناقص
شود یعنی کسی که تام العقل باشد بی تامل سخن نگوید و بی مصلحت غنچه دهان نگشاید
خم پر از باده تهی از صداست   چونکه تهی شد ز صدا پر نواست   چرخ بدین
گردش دایم خموش   چرخه حلاج و هزاران خروش   و فرموده شیخ سعدی ناظر را
کافی است   این سوختگان در طلبش بیخبرانند   آنرا که خبر شد خبرش باز نیامد
دوم بشاشة الوجه حبالة المودة بشاشت و گشاده رویی دام مودت و دوستی است
و مجذوب و محبوب قلوبست سیوم الفرصة تمر مر السحاب فرصت از دست میرود
مثل گذشتن ابر که ساکن نمی گردد وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی   و ایضاً
از کلام مولاست که میفرماید در نهج البلاغه که میفرماید که فاغتنموا فرص الخیر غنیمت
شمارید فرصتهای خیریه را بیت ساقی بیار باده که فرصت غنیمت است مطرب بزن
ترانه که فرصت غنیمت است چهارم لسان العاقل وراء قلبه و قلب الاحمق وراء

لسانه زبان دانا همراه دل اوست یعنی هرگاه با قلب خود مشورت نکند سخن نگوید و هرچه
بر دلش رسد بزودی اظهار ننماید و دل نادان همراه زبان اوست یعنی بی تفکر و تامل
و بدون رجوع بدل هر چه خواهد بر زبان راند پس زبان عاقل تابع قلب وی است
و دل احمق جاهل پیرو زبان اوست سید رضی الدین جامع نهج البلاغه گوید این کلام
از جمله عبارات عجیبه شریفه است پنجم نوم علی یقین خیر من صلوة فی شک خواب
بر صفت یقین بهترست از نماز گذاردن بر شک و شبهه و حضرت امیر علیه السلام این مثل را
وقتی بر زبان مبارک راند که شخصی حروری را دید که مشغول تهجد است و حرور جماعتی بوده اند
از خوارج که در غزوه نهروان از حضرت مدبر شدند در منزل حرور است که موضعی است
مشهور و بیست و دو مثل از اعراب در این باب مندرج است اول الارجاف مقدمة
الکون ارجاف مفرد اراجیف است و آن عبارتست از خبرهای پراکنده که مخبر آن
مجهول است پس عرب گوید این چنین خبرها پیش رو حدوث و وقوع است که از عالم غیب
بشهاده می آید با خبار ملکی دوم الحر حر و ان مسه الضر یعنی مرد آزاد آزاد است و عالی
همت همیشه عالی همت است اگرچه او را سختی و تنگدستی فرا گرفته باشد و العبد عبد
و ان مشی علی الدر و بنده همیشه بنده است اگرچه بر روی دُر راه رود مرام آنکه دون
همت دون همت است اگرچه هر قدر غنی باشد سیوم الصبی صبی و ان لقی النبی کودک
کودک است اگرچه پیغمبر را زیارت کرده باشد یعنی احمقی را نسبت با بزرگان و صاحبان
مدرک حمق بر طرف نشود چهارم العزل طلاق الرجال عزل کردن از منصب طلاق
مردانست چون منصب سایه تربیت از سر مرد بر داشت او حکم پیرزنی دارد که شوهر
مطلقه ساخته و تنها گذارد پنجم القرض مقراض المحبة قرض گرفتن از دوستان مقراض
محبت است یعنی آلت قطع دوستی است زیرا که بنا بر عوارض روزگار در ادای قرض
تعویقی می افتد و آن موجب غبار خاطر دوستان است و منجر بجدائی و مفارقت میگردد
و آخر دوستی در سر آن قرض میرود ششم اللیل حبلی لا تدری ما تلد شب آبستن است و
دانسته نمی شود که چه خواهد زائید یعنی اکثر حوادث کلیه در شب شود در روز فاش گردد هفتم

بودند یعنی ما را نصیحت و منع نکردند اکنون که کدخدا شده‌ام مجردان گرسنه‌اند نصیحت
نمی شنوند و خیالات خود را بجهة تجرد آسوده نمی سازند حکیمی گفت کدخدائی چاهی است
عمیق که هر که در او افتد خلاصی نخواهد یافت از او پرسیدند که آیا هرگز از آن توان رست
گفت اگر چرخ سنگ بر سر او نهند رهائی ممکن است گفت زنش هر فرزندیکه زاید چرخ سنگ
بر سر او نهند حکیمی در باب طعام گفته چون کسی ترا ضیافت کند نانش تازه باشد
و آبش سرد و نمکش سفید و تره اش و سرکه اش سرخ فقد تمت ضیافته تحقیقکه مهمانی
او تمام شده و کامل است یهودی از حکیمی پرسید خدا تعالی در کلامی که بر ابو القاسم
یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله فرستاده است فرموده که لا رطب و لا یابس الا فی
کتاب مبین یعنی تر و خشکی الا آنکه در کتاب مبین هست اکنون بگو که علم طب در
کلام الله کجاست گفت آنجا که فرموده کلوا و اشربوا و لا تسرفوا بخورید و بیاشامید و
اسراف مکنید یعنی بسیار مخورید رأس کل امراض پرخوردنست از حکیمی سؤال نمودند
که کدام طعام اطیب است و الذ گفت جوع یعنی چون گرسنگی غالب شود هر طعامی که
خورند اطیب و الذ نماید حکیمی را پرسیدند که وقت خوردن طعام چه وقت است گفت
غنی را روز و فقیر هر وقت که طعامی بیابد در نوادر ثعلبی آورده است که حکیمی خمر شرب
نمیکرد گفتند سبب نا خوردن خمر چیست گفت لا اشرب ما یشرب عقلی یعنی نیاشامم
چیزی را که می آشامد عقل مرا عباس بن مرداس از بزرگان عرب است از او پرسیدند
چرا هرگز خمر ننوشی گفت اکره ان اصبح سید القوم و امسی سفیههم من مکروه میدارم که
صبح کنم در حالتی که بزرگ قومی باشم و شام کنم در حالتی که سفیه باشم چه آخر شرب
شراب سفاهت شخص را بروز دهد چه خوب میفرماید مولوی رحمة الله علیه در مثنوی
مثنوی باده نی در هر سری شر میکند   آنچنان را آنچنان تر میکند   پادشاهی حکیمی را
باختیار خود وا گذارد و خمر داد در مستی از وی سخنان بیهوده و پریشان بروز نمود
چون بخود آمد او را بر کلمات سخیفه که در مستی گفته بود تهدید و توبیخ فرمود گفت ما انا
قلته و لکن قاله الذی کلفنی شربه یعنی من نگفتم آنچه گفتم و لیکن آنرا کسی گفت که مرا

تکلیف

تکلیف کرد بشرب خمر فصل چهارم در عجایب معالجات اطبا شخصی را مجری الطبیعی
ورم کرده بود و منفذ سفلی بسته شده و هرچه میخورد بطریق استفراغ دفع میشد و مریض
از آن مرض بسیار مشوش بود و تمام اطبا از معالجه اش عاجز شده بودند آخر بمحمد بن
زکریای رازی رجوع افتاد فرمود تا سه درم سیماب بخورد او دادند فی الحال مجری
الطبیعی او باز شده بمحل حاجت رفت و ورم رفع شده وقتی او باز ایستاد سبب آن
پرسیدند گفت در امعاء مریض التوای و پیچ و تابی افتاده بود سیماب آنرا برداشت
و این معالجه دلیل واضح است بر صداقت و کیاست قبطعی مصری از مشاهیر است
و در فن طب بی نظیر زمان خود بود و از او تصرفات عجیبه و معالجات امراض شدیده
منقول است و از آنجمله آنست که یکی از معارف مصر بمرض سکته مبتلا بود نبض او
ساقط گشته اطبا از معالجه او عاجز شدند و در سر بالین او رفتند و اولاد و ازواج
و اقربا به ترتیب اسباب تجهیز و تکفینش مشغول بودند این خبر بقبطعی رسید از کسی پرسید
که اطبا چه کردند گفت در معالجه اش پهلو تهی کردند و مردم مریض لباس ماتم در بر
کردند و اسباب غسل و دفن مرتب کردند قبطعی برخاست و بر سر بالین او آمد
نبض او را دید که ساقط نشده اولاد و خویشان او را گفت چون می بینید حال مریض
خود را گفتند گمان میبریم رشته حیاتش منفصل گردیده و رخت بعالم دیگر کشیده
گفت مرا رخصت میدهید که بمعالجه مشغول شوم اگر اثر حیات ظاهر شود و مرض
دفع گردد فبها و الا مرا ملامت مکنید گفتند چه ملامت کنیم بعد از آنکه از او نومید
شده ایم قبطعی آستینها بالا زده گفت تازیانه بیاورید اطبای مصر چون شنیدند که
وی بجهة معالجه بر سر مریض حاضر گشته و در صدد معالجه است متعجب شدند و همه
در آن سرا جمع آمدند و گفتند ای استاد گمان ما آنست که او از دنیا ارتحال نموده
و شروع در معالجه بیفائده است او گوش بسخن ایشان نکرد و تازیانه گرفت فرمود
تا او را برهنه نمودند پس بدست خود تازیانه خصمانه بر پشت و سینه او زدن
گرفت چنانچه اثر ضربت تازیانه بر بدنش ظاهر بود و بعد از آن نبضش گرفته ساکت بود

نان وگوشت در صحرا انداخته گفت وا ذیلاه وا مصیبتاه وراه بادیه پیش گرفته وردان شد بدوی ابنان نان وگوشت را ربوده وفرار نموده بگوشه نشست انچه مانده بود تماما بخورد وبجای دعا گفت لا ارغم الله انف اللئام خاک الوده نکرداند خدا تعالی مگر بینی لئیمان وبخیلان را اعرابی نصرانی را حاکم ولایتی ساختند او اعیان قبایل یهود را طلبید وگفت شما چه میگوئید در حق عیسی روح الله یهودیان بکشتن او یهودیان گفتند چگونه مسلم داریم آنرا وحال انکه ما اورا از دار اویختیم ومقتل اورا دیدیم عرب حکم کرد تا بندهای گران بر دست وپای ایشان نهادند پس گفت من خویش عیسی ام باقرار شما دیه خون او از شما میگیرم وتا خونبهایش ندهید نگذارم رهایی شوید پس باین بهانه مال خطیر از یهود ولایت بگرفت عربی را گفتند وقتی که برادرت مرحوم شد برای زن خود چه میراث گذارد گفت که چهار ماه وده روز عده عربی موسی نام صبحی در سقایه وضو میساخت صره در یافت ودر محل تکبیر گفتن عرب صره را بدست راست بگرفت بصف جماعت حاضر شد ودر حال امام بجهة نماز تکبیرة الاحرام گفت بنماز بایستاد اتفاقا قاری بعد از فاتحه این آیه برخواند وما تلک بیمینک یا موسی یعنی چه در دست داری ای موسی عرب گفت والله انت ساحر یا قاری یعنی بخدا اوند تو ساحری ای نماز گذار پس صره را در پیش محراب انداخته روی بگریز نهاد از ترس انکه مبادا بتهمتی اورا گرفتار نمایند فصل سیوم در نکات فصحا وبلغاء عربی راکویند بمجلس شریف حضرت امام حسین علیه السلام در امد وزمانی ملازمت کرد پس از ان که بیرون آمد از وی پرسیدند که چون یافتی مجلس امام ع را گفت رایت الداخل راجیاً والخارج راضیاً یعنی دیدم انکه در آن مجلس داخل است امیدوار وانکه بیرون می آید خوشنود فصحا وبلغا بر حسن تلفظ وعذوبت معنی کلامش آفرین گفتند معبدی از جمله فصحای عرب واز مشاهیر ایشان است بغایت حقیر جثه وضعیف الاندام بود پیش هرون الرشید اوصاف وی بسیار ذکر نمودند وشوقی تام از او در قلب هرون پیدا شد وباحضارش فرمان داد

چون معبدی داخل بارگاه هرون گردید چشم هرون بروی افتاد در نظرش حقیر وبیقدر نمود تسمع بالمعبدی احسن من ان تراه یعنی شنیدن نام معبدی بهتر است از دیدن آن معبدی در جواب گفت المرء مرء باصغر عضویه مرد مرد است بدو کوتاه ترین عضوش یعنی بدل که دل او معدن همت است وزبان او خداوند فصاحت هرون وجالسین مجلس از آن کلام موجز جامع متحیر شدند وهرون ویرا اکرام تمام نمود وبمقتضی المرام بقبیله اش بازگردانید ابو العینا روزی در مجلس عبد الرحمن بن خاقان رفت که از اغنیاء زمان واکابر جهان بود اتفاقا آن روز بغایت خنک بود عبد الرحمن گفت چونی با این سرمای سخت گفت نعمتهای تو نمیگذارد که احساس برودت هوا نمایم عبد الرحمن را از ادای سخن وی خوش آمده وادرا بمراحم وخلعتهای ملوکانه بنواخت وبر قدر ومرتبتش بیفزود وایضا ابو العینا وقتی در لباس مسکنت ودرویشی باصفهان سفر کرد اطفال محلات با سنگ وفلاخن بایکدیگر جنگ میکردند سنگی بر سرش آمده بشکست وجامه اش بخون بیالوده ملول شد در آن ولایت دوستی داشت همه روز دنبال وی جستجو میکرد ناگاه بعد از صلوة عشا ویرا یافت وبغایت گرسنه بروی درآمد اتفاقا در آن شب در خانه آن دوست هیچ چه خوردنی یافت نمیشد وبازارها هم بسته شده بود ووی گرسنه شب بسر برد علی الصباح نزد مهذب وزیر آمد مهذب ویرا پرسید که کدام روز بدین شهر آمدی گفت فی یوم نحس مستمر گفت در کدام ساعت گفت فی ساعة العسره گفت در کجا نزول کردی گفت بوادٍ غیر ذی زرع مهذب بخندید وادرا بانعامی وافر ممنون ساخت یکی از فصحاء عرب را پرسیدند که از خویشان تو چه کس مانده است گفت حاسد النعمه وشامت النکبه یعنی کسی مانده که حاسد نعمت است وشماتت کننده است بر نکبت من فصل چهارم در امثال مشهوره عرب اگرچه بسیار وخارج از اندازه وشمارست چنانچه در آن فضلا تصانیف بسیار دارند لیکن معدودی از آنرا درین مجموعه مختصر ایراد مینماید که پنج از ان از احادیث ماثوره از حضرت مصطفی صلی الله علیه واله وسلم

زبان

پانزده تازیانه دیگر بزد پس نبضش گرفت اندک حرکتی ضعیف در نبض وی احساس نمود
اطبارا گفت نبض مرده حرکت میکند گفتند محال است که نبض مرده حرکت کند گفت
نبض او را ملاحظه کنید هر که نبضش دید فریاد برآورد الله اکبر که او زنده است قطعی
از او پرسید چه حال داری گفت گرسنه ام فی الحال شربتی لطیف بخورد او داد آن
مریض در همان مجلس بر فراش خود بنشست و گفت پشت و پهلو و سینه ام بسیار درد
میکند و میسوزد کاش بر دست و پایش افتاده و قصه معالجه قطعی را بروی فرو خواندند
و سایرین از اطباء و غیره انگشت تحیر بدندان گزیدند دست او را بوسیدند و بر
او ثنا و آفرین کردند و سبب صحت او بعد از سقوط نبض پرسیدند گفت در بدن او
حرارت نمانده بود بدین ضرب تازیانه در بدنش احداث حرارت کردم تا بحال خود
باز آمد یکی از اعیان مصر بمرض استسقا مبتلا شده بود هر چند اطبا معالجه کردند سود نداشت
مستسقی دل از جان برداشته هر چه طبعش می طلبید میخورد روزی ملخ فروشی بدر خانه
او آواز داد او شنید و دلش ملخ شور بریان کشید او دو رطل از آن خریده و تمام را
بخورد اسهال بروی مستولی شد و سیصد مرتبه مره بعد مره اطلاق شد و مرض بکلی
از وی رفع شد این قصه مشتهر گشت و خبر صحت مریض مستسقی بقطعی رسید و در آن
تأملی کرده و سبب صحت بر مردم باز گفت قطعی گفت که نزد ملخ فروش رفتم و گفتم این
ملخ را از کدام محل گرفته بودی نشان داد گفت در آنجا رفتم و در آن سرزمین مازریون
بسیار دیدم دانستم که آن ملخان از آن مازریون خورده بودند فصل پنجم در معالجه اطبا
بطریق ظرافت و مطایبه شخصی نزد طبیبی رفت و گفت شکم من بغایت درد میکند
و بی طاقتم آنرا علاج کن گفت امروز چه خورده گفت نان سوخته بسیار خورده ام
طبیب غلام را گفت حقه داروی چشم بیاور تا جوهر دارو در چشم او کشم مریض گفت ای
مولانا من درد شکم دارم داروی چشم را چه خواهم گفت اگر چشمت روشن بودی
نان سوخته نمیخوردی مردی نزد طبیبی رفت و گفت قولنجی عظیم دارم و مطلقا فکری
در کار من کن که مشرف بهلاکتم طبیب از او پرسید که امروز چه خورده گفت گوشت

ماهی نمک سوده و گوشت گاو قدید و کله یخنی و پنیر شور و تخم مرغ و از میوه ها انار و امرود
بسیار گفت طبیب وی را گفت اگر امشب مردی از درد رستی و هر گاه نمردی در نیستی
فردا بر مناره شهر برای و خود را از زیر افکن تا از درد قولنج باز رهی که معالجه تو منحصر
بهمین است مردی نزد طبیبی رفت که رنجورم و ضعف معده دارم و اشتها بکلی تمام شده
نبض مرا ملاحظه نما و بجهة من نسخه چهار شیرینی بنویس که دفع بعضی فضلات کند و معده
من قوتی گیرد و بر اشتها بیفزاید طبیب نبضش دیده بعد از آن پرسید امروز چه خورده
گفت چند روز شده که معده ام از کار رفته و چیزی نمی توانم خورد گفت باری آنچه
اتفاق افتاده بگو گفت علی الصباح که از خانه بیرون شدم چهل من خربوزه گرمک خوردم
بعد از آن سه من نان سیده و پنج من هریسه و گوشت گاو و بر بالای آن پانزده من انار
و در آخر دلم میل شیرینی کرد هشت من حلوای جوز مغز زده خوردم و دیگری چیزی
نخورده ام اکنون از تو نسخه چهار شیرینی میخواهم طبیب کاغذ و قلم برداشت و نوشت
که ده من شیرخشت و بیست من تمر هندی و چهل من آلوی بخارا و پنجاه من گلاب و
بدست وی داده و گفت معده باین ضعیفی را دارو کم از این نباید مردی بخدمت
طبیبی رفت و گفت سه روز است که بیمارم و هیچ نخورده ام گفت باری اندک و
بیش بگو چه خورده گفت قدر محسوسی ندارد که از آن باز توان گفت طبیب گفت
باری چه قدر اتفاق افتاده گفت حالا که بجهة استعلاج نزد تو می آمدم بدر دکان
رواسی رسیده که همان وقت دکان باز کرده بود بوی کله مرا خوش آمده و از او شش
کله خریده بخوردم تو سه کله گیر و چهار من نان تنک با کله خوردم تو دو من گیر بعد از آن
خاطرم بشیرینی میل کرد شصت من حلوای بادام بر بالای آن تناول کردم تو سی
من گیر بعد از آن بدکان خربزه فروشی رسیدم چهل من خربوزه خریدم و خوردم تو
بیست من گیر طبیب که این سخنان شنید گفت تو نیز حساب نگاهدار شش سال
شوی تو سه سال گیر بعد از آن هر دو چشمت کور شود تو یک چشم گیر بعد از آن هر دو
پایت شل شود تو یکپای گیر بعد از آن بدرد شکم میری چون ترا در قبر نهند و صد خروار

خاموش باش چه میگوئی گفت السلام علیک یا نبی الله خلیفه گفت علیک ای مجذول
چه میگوئی حاضران گفتند بگو امیرالمؤمنین گفت السلام علیک یا امیرالمؤمنین پس اورا
نشاندند و نفرمود تا مائده حاضر کردند و بر آن مائده طعامهای گوناگون فرو چیدند از همه
تناول نمود و در آخر پالوده آوردند اصمعی گفت امید میدارم نداند که این چیست خلیفه
گفت اگر چنین باشد ترا یک بدره زر دهم اعرابی دست دراز کرده پالوده خورد
گرفت بروجهی که بآن میمانست که هرگز نخورده است خلیفه سؤال کرد که این چه
چیزیست که میخوری گفت بخدائی که سلطنت بتو داده که نمیدانم که این چه چیز است
اما قال الله تعالی فی القرآن فیها فاکهة ونخل ورمان فی جنتنا یکون نخل ولکن نزعم ان
هذه رمان یعنی خداوند در قرآن فرموده در بهشت میوه ها و درخت خرما و انار هست
در نزدیکی ما یک درخت خرما هست اما گمان میبرم که این انار باشد اصمعی عرض کرد
ایها الخلیفه دو بدره بر تو واجب شد زیرا که هیچ نکه پالوده را ندانست انار را
هم نمیداند خلیفه بخندید و اصمعی را ده بدره زر بداد و عرب را هزار دینار انعام فرمود
و بقبیله اش فرستاد عربی بدوی که هرگز شهری ندیده بود و بمیان مردم نرسیده
بر سر بازاری با ابن قرده رسید وقتی که شعر الظرفی جمع نشسته بودند یاران گفتند
با این بدوی گفتگو کن ابن قرده گفت هرگز بر چیزی یا دیده گواهی داده گفت بلی
گواهی میدهم که ذکری در فرج مادرت رفته بود و تو از فرج آن بیرون آمده ابن قرده
از بیحیائی آن بدوی منفعل شد عربی گرسنه از بادیه برآمد رسید بعربی دیگر که انبان پر از
گوشت و نان از پشت باز کرده و دهن آن گشوده و پاره پاره نان و گوشت بیرون
آورده میخورد بدوی نزد وی نشست عرب از خیر خوردن سر برآورده و عربی در
مقابل خود نشسته دید گفت یا اخی انت من ای مکان تو از کجا می آئی گفت انا من
طائفتک گفت از قبیله تو می آیم گفت انت عبرت درحت من عند بیتی تو از خانه
من عبور نمودی گفت بسیار معمور و آباد آن دیدم گفت هل رایت کلبی المسمی
با البقاع آیا سگ مرا که بقاع نام دارد دیدی گفت فی حراسته اغنامک دیدم

پوستدان
مرا پاسبانی میکرد که گرگ را مجال نیست که پیرامون آن ره کرد گفت هل رایت ابنی
المسمی بخالد قال فی المکتب رایت عند المعلم آیا پسرم خالد را ملاقات کردی گفت
در مکتب خانه در پهلوی معلمش دیدم قال رایت قرائته قال نعم رایت قرائته مع
صوت الحسن گفت خواندنش دیدم گفت قرائت قرآن میکرد با صوتی نیکو گفت
هل رایت ام ولدی قال بخ بخ ما رایت مثله فی کل القبیله گفت آیا مادر فرزندم را
دیدی گفت دیدم در تمام قبیله مثلش زنی نیست بکمال عفت و جمال و طهارت
گفت هل رایت جملی الذی انحمل علیه الماء قال رایته فی کمال السمن والقوه گفت
آیا شتر آبکش مرا دیدی جواب گفت دیدم او را در نهایت فربهی و قوت پشتش با
کوهان برابر شده بود گفت هل رأیت سطح قصری قال سطح قصرک رأسه من العلو
اعلی من الکیوان آیا قصر و محل نشین مرا دیدی گفت دیدم در نهایت بلندی سر بکیوان
رسانیده و من هرگز بنائی از آن عالی تر مشاهده نکرده ام عرب چون احوال خانه ان
و بستگان خود پرسید دانست که هیچ گروهی نیست بفراغت گوشت و نان خوردن
گرفت و هیچ محل بدوی نشد بعد از آنکه سیر شد سر انبان به بسته چون بدوی دید
که گفتارش نفعی نبخشید گرسنگی او بهم رسانید طول شده در نیوقت سگی الحار رسید
صاحب انبان استخوانی که از گوشت مانده بود در پیش او انداخت و بر خواست
تا انبان در پشت کشیده ببرد بدوی بیطاقت شده گفت اگر بقاع سگ تو زنده
بودی راست باین سگ میمانست عرب گفت مگر بقاع من مرده است گفت
بلی بحضور من مرد بقای عمر تو باد گفت سبب مردن او چه بود گفت از آنکه گوشت و
جگر شتر آبکش تو خورد کور شد بعد از آن بمرد عرب گفت سبب مردن شتر من چه
بود داد را چه آفت رسید که گوشت او سگ خورد و بمرد گفت او را در تعزیت مادر
خالد بکشتند گفت مگر مادر خالد بمرد گفت بلی گفت سبب مرگ او چه بود گفت قصر
و ایوان که ساخته بودی خراب شد خالد در زیر آن مانده بمرد و مادر خالد در تعزیه و
اندوه مریض گشته بمرد و شتر را در تعزیه او کشته عرب که این اخبار موحش شنید انبان

خاک بر سر تو ریزند پنجاه خر دار گیر روزی طبیبی حاذق را نزد پادشاهی آوردند که مبتلا
برمد بود طبیب گفت پادشاه را خدایا تدبیر ست خواجه سرائی حاضر بود گفت ای
طبیب پادشاه را رمد عارض شده تو خالستن پای سفرهائی کفشهای را هیچ مناسبتی
با دیده نیست طبیب گفت آن مناسبت است که خصیه را با زنخدان نسبت بیگر که
چون اب خصیه را ابدر گر دند از زنخدان تو موی نرست پادشاه از آن معارضه
بخنده در آمد وار طبیب آنجواب را پسندید وادرا اسب و خلعت عطا فرمود شخصی
نزد طبیبی رفت و گفت دردی دارم آنرا علاج کن پرسید که چه درد داری گفت
چند روز است که موی ریشم درد میکند طبیب حیران بماند و گفت امروز چه
خورده گفت نان و یخ طبیب را حیرت بر حیرت افزود و گفت نه درد تو بدرد
امثال آدمیان ماند و نه غذایت بغذای عالمیان شاعری یاوه گوئی سر د نفس
نزد طبیبی رفت و گفت چیزی بر روی دل من میگردد و دل سوزش دارم و از آنجهت
افسردگی در تمام اعضای من سرایت کرده و وقت مرا ناخوش ساخته طبیب ذوی
ظریف بود گفت درین روزها هیچ شعری گفته که هنوز برکسی نخوانده باشی گفت
آری گفت برین فرد خوان بخواند گفت باز بخوان بخواند سیم بار گفتش بر خوان
بخواند طبیب گفت برخیز که از مرض خلاصی یافتی این شعر بود که بروی دل تو می
گشت و موجب دلسوزی تو بود خنکی باعضای تو میرسید و ترا افسرده میداشت
چون آنرا بیرون دادی تنقیه تمام حاصل شد اکنون بسلامت میروی طبیبی را
دیدند که هرگاه بگورستان رسیدی ردای بر سر کشیدی از سبب آن پرسیدند گفت
از مردگان شرم دارم که درین گورستان مدفونند زیرا که بر هر که میگذرم ضربت خورده
منست و در هر که مینگرم شربت یکی جان شیرین سپرده است بیت جان رنجکان
تو ریش است و دل از غمزه هلاک هر کرا مینگرم تیر جفا خورده تست و نیز شاعر
خوب گفته تا سال دگر حکیم باشی باشی انت الباقی و کل شئ هالک فصل ششم
در احکام عجیبه منجمان منجمی را بر دار کشیدند کسی در آن محل از او پرسید که این صورت

در طالع خود دیده بودی گفت رفعتی دیده بودم لیکن ندانستم که بدین وضع خواهد بود
افتابه نقره در منزل پادشاهی گم شد منجم را که بعلم طالع سنبله یک دانا بود حاضر نمودند
منجم اصطرلاب بگرفت و طالع وقت پیدا کرد و نظرات کواکب را بدقت ملاحظه
نمود بعد از تحقیق بلیغ گفت این افتابه نقره را هم کنون در دیده حاضران بخندیدند
و گفتند در این حرمسرا فضه نامی هست گفتند بلی گفت الفضه سرقت الفضه فضه
کنیز ابریق فضه را دزدیده بعد از تفحص حال چنان بود که گفته بود پادشاه آن ابریق را
از آن جاریه گرفته منجم بخشید و آن جاریه را بسزای لائق در کنار بنهاد در زمان ابو معشر
بلخی که سرآمد منجمان زمان بود انگشتری در حرمسرای پادشاه بلخ گم شد پادشاه بغایت
ملول گشت و آنرا بفال بد گرفت ابو معشر را طلبید و گفت ای استاد اگر این انگشتر
پیدا نشود اکثر اهل حرم را بقتل رسانم و غضبی عظیم بر آنها رانم در این باب ارتفاعی بگیرد
در طالع وقت دقتی کن و نیک متوجه این امر شو ابو معشر بعد از آنکه طالع وقت گرفته
بود ملاحظه نظرات کواکب سیاره نمود گفت این انگشتری را حق سبحانه و تعالی فرا
گرفته است پادشاه و اولیای دولت بحیرت اندر شدند و بعضی از جهال بروی بخندیدند
و بعد از تفحص بلیغ آنرا در میان کلام الله یافتند که پادشاه هنگام تلاوت قرآن
در میان مصحف گذارده و فراموش نموده بود ابو معشر را خلعت خاصه داده و ده هزار
نقد هم بجهة وی فرستاد در زمان خسرو پرویز منجمی بود در کمال مهارت و بصارت
روزی نزد پرویز آمد و گفت ای خسرو قاطعی بدرجه طالع رسیده هست و من
از آن هراسانم و گستاخی بخاطرم آمده پرویز گفت ترا در حضرت ما قربت است
بگو آنچه بخاطرت رسیده او گفت میخواهم ده روز در قصر خسرو باشم و در آنجا خواب
کنم که مامن سعادت و اقبال و مسکن امانی و آمال است تا آن قاطع از درجه طالع
تن بگذرد پرویز ویرا رخصت بداد او ده شبانه روز در آن قصر بود و شبها نزدیک
فراش پرویز خواب میکرد تا نه روز در گذشت و شب دهم بر آمد اتفاقا جمعی از دشمنان
پرویز خوابگاه او را معلوم کرده بودند نقبی زدند چنانکه سر از میان قصر بر آوردند پهلوی

کرد که تو چه کسی حجاج گفت ای مرد این چه سؤال است که میکنی گفت این مرغ خبر داده
که لشکری میرسند که سردارشان زنی درین سخن بودند که لشکریان در رسیدند و بروی
سلام کردند اعرابی چون آن شوکت بدید رنگش متغیر شد حجاج فرمود تا شتران وی را
سپردند و او را همراه بردند چون روز دیگر شد مائده نهادند و مردمان بر سر خوان
حاضر شده اعرابی را آواز دادند چون درآمد گفت السلام علیک و رحمة الله و برکاته حجاج
گفت من چنان نمیگویم که تو گفتی علیک السلام و رحمة الله و برکاته پس گفت طعام بخور
گفت طعام تست اگر اجازت دهی بخورم گفت اجازت دادم اعرابی بر سر خوان
بنشست و دست دراز کرده گفت بسم الله ان شاء الله آنچه از طعام پیش آید خیر
باشد حجاج بخندید و بحاضران گفت هیچ میدانید که روز گذشته از این مرد برین چه رسیده
اعرابی گفت اصلح الله الامیر سری که دیروز در میان من و تو رفته امروز در میان منه
وافشای آن مکن بعد از آن حجاج گفت ای اعرابی یکی از دو کار اختیار کن یا نزد من
بمان تا ترا از خواص خود گردانم یا ترا بخدمت عبدالملک فرستم و آنچه او را گفته خبرش
کنم اعرابی گفت این دو کار که گفتی قسم سوم هم دارد پرسید که آن کدام است گفت
آنکه مرا بگذاری تا بسلامت بدیار خود بازگردم که دیگر نه تو مرا ببینی و نه من ترا حجاج
بخندید و فرمود تا هزار درهم بوی دادند و شترانش تسلیم کردند و بقبیله اش فرستادند
روزی خلیفه نشسته و بره بریان کرده در نزد خود گذارده میخواست که تناول نماید
ناگاه اعرابی از بادیه بر خلیفه وارد شد خلیفه او را نزد خود بنشاند اعرابی بغایت گرسنه
بود در نهایت شره و حرص بره بریان خوردن گرفت خلیفه بر سبیل ظرافت گفت
چیست ترا که چنین این بره بریان را نیم میکنی و گوشت او میخوری گویا پدرش ترا
شاخ زده اعرابی گفت این خود نیست اما تو چنان بشفقت میخوری که گویا مادرش
ترا شیر داده است خلیفه را از تقریر بسیار خوش آمده او را هزار درهم عطا فرمود
اعرابی را حکایت کنند همی بخدمت خلیفه عرض کرد وقتی که خلیفه مرضی در جوانی
حادث شده بود با او درشتی نموده سخت و سست گفتن آغاز نمود اعرابی روی بدو

نموده گفت ای خلیفه زبان والله که خدای تعالی بتو چیزی مرحمت فرموده که بمحمد رسول الله
صلی الله علیه و آله و سلم عطا نفرموده است خلیفه بانگ بروی زد که ویحک چه میگوئی
گفت راست گفتم حق سبحانه و تعالی مصطفی را خلق عظیم کرامت فرموده و ترا خوی
بد داده است پس راست گفتم که آنچه بتو داده بحبیب خود نداده خلیفه از سخن وی
شاد گشته مهمش کفایت فرمود گویند روزی اصمعی که از علما و افاضل اهل لغت بود
بر خوان هرون الرشید نشسته بود و پالوده و عسل حاضر بود اصمعی گفت چه بسا از اعراب
هستند که هرگز پالوده و عسل ندیده بل نامش هم نشنیده اند خلیفه گفت برین دعوی
گواهی باید که چنین چیزی ممکن نیست هرگاه اقامه دلیل نکنی در قول خود کاذبی و قول
دروغ از مثل تو عالمی زیبنده نیست اصمعی قبول کرد که اثبات دعوی خود نماید
اتفاقا هم در آن روز بهمراهی خلیفه سوار شده بعزم شکار بیرون آمدند اعرابی از بادیه
برآمد اصمعی را گفت این عرب را در نزد من آر اصمعی پیش او رفته و گفت خلیفه امیرالمؤمنین
ترا می طلبد اجابت کن او را گفت مومنان را امیری باشد اصمعی گفت بلی اعرابی
گفت باری من بوی ایمان ندارم اصمعی گفت خاموش کن یا ابن الزانیه اعرابی در
غضب شد گریبان اصمعی را گرفت و بهر طرف می کشید و دشنام میداد اصمعی
عاجز شد خلیفه از آن حالت بخنده درآمد بعد از آن اعرابی گریبان او را رها نموده
بنزد خلیفه آمد و گفت ای امیر مؤمنان بزعم این مرد نه بزعم من داد من از وی بستان
که مرا دشنام داده است خلیفه گفت دو درهم بوی ده اعرابی گفت سبحان الله
یکی مرا دشنام داده از او جرم باید گرفت این چگونه حکمی است که می کنی خلیفه گفت
حکم ما چنین باشد اعرابی روی باصمعی کرده گفت یا ابن الزانیتین بروان باش من
امیر خود چهار درهم بگیر خلیفه از شدت خنده نزدیک بود که از اسب درافتد پس
عرب را همراه خود ببارگاه بردند چون اعرابی بارگاه خلیفه را دید و آن عظمت
و جبروت مشاهده کرد که هرگز مثل آن ندیده بود بچشم وی بغایت عجیب و بزرگ
نمود پیش تخت خلیفه آمد گفت السلام علیک یا الله خلیفه گفت خاک بر دهانت

جامه خواب منجم و دشمنان گمان کردند که آن پرویز است سرش از تن جدا کرده و در آن
وقت پرویز در حرمسرای خود بود و از آن واقعه مطلع نمود چون صباح بقصر در آمد
و آن حال مشاهده کرد از علم و دانش منجم حیران ماند و بر فوت او متاسف گردید
و گفت چون او فدای ما شد او را بدخمه خاص ما برید پس او را در مقبره خاص کسری
مدفون ساختند سلطان محمود غزنوی روزی در خانه چار دری نشسته بود حکیم
انوری را طلبید و گفت طالع وقت بگیر و حکم کن که من از چهار دری که بر سمت
شرق و مغرب و شمال و جنوب گشوده از کدام یک برون خواهم رفت اگر خلاف حکم تو
ظاهر گردد ترا بقتل رسانم حکیم حیران ماند و از بدخوئی او خوف نموده چون
از امتثال امرش ناگزیر بود اصطرلاب برداشت و ارتفاع بگرفت ملاحظه تمام
و احتیاط بلیغ نمود بعد از آن چیزی نوشت و درهم پیچید و در بالش او نهاد محمود
فی الحال فرمود تا موضعی را که میان شرق و مغرب بود بشگافتند و از آن شگاف
برون رفت پس کاغذ حکیم را طلبید و سرگشاده بخواند نوشته بودند که سلطان
از هیچ در برون نخواهد رفت مگر دیوار را بشگافند و از فرجه که میان مشرق و شمال
باشد برون رود محمود ازین حکم انگشت تحیر بدندان گرفت و بغایت معتقد وی
شد و هم در آن مجلس صد هزار درم از خزانه نقد بوی داد و اسب و خلعت خاصه
از فرق تا قدمش پوشانید و قدر و منزلت آن بدرجه اعلی رسانید فصل هفتم
در تعبیرات غریبه معبران که در رؤیاهای سلاطین کرده اند پادشاهی بخواب دید
که همه دندانهایش بریخت بغایت ملول شد علی الصباح معبری را که در آن فن
مشهور بود بخواند و خواب خود را بوی گفت همه اولاد و ازواج و اقربای پادشاه
در حضور او بمیرند پادشاه را از آن تعبیر بغایت بد آمد فرمود تا تمام دندانهای
او بشکستند و زبانش ببریدند بعد از آن منجمی دیگر را طلب کرد و آنخواب را بوی
گفت معبر ثانی مردی بود دانا و خوش طبع گفت ایها الملک این دلالت
بطول عمر ملک میکند و تعبیرش اینست که عمر پادشاه درازتر خواهد بود از عمر همه

و اقربای او پادشاه را ازین تعبیر بغایت خوش آمده او را اسب و خلعت بخشید و
هزار درم داد و گفت مضمون این هر دو تعبیر یکیست ولیکن معبر اول خود را بقبح تقریر
در مهلکه انداخت و این یک بلطف تقریر علم دولت بر افلاک افراشت چون
میان اسکندر و دارا جنگ و جدل شد غلبه از طرف دارا بود چه لشکر بسیار قوی
داشت اسکندر از آنجهت بسیار ملول شد بفکر دور و دراز فرو رفت شبی در آن
ملالت در خواب دید که با دارا کشتی میگیرد ناگاه او را بر زمین زد و پشت او را
بر زمین نهاد چنانچه پشتا و بر زمین پهن شد چون بیدار شد خوف و اندوه بیفزود
با حکیمی که علم تعبیر را در نهایت کمال مطلع بود و محرم اسکندر بود شرح خواب خود
نمود معبر از استماع آن خواب اظهار بشاشت کرد و اسکندر را بشارت بر فتح داد
که این خواب تو دلالت میکند که بعد از دارا روی زمین ترا مسلم خواهد شد چه او
پشت ترا بر زمین نهاد و روی زمین ترا مسلم کرد اسکندر را آن تعبیر بغایت خوش آمد
و او را بصله نیکو بنواخت و بقوت آن تعبیر مسخر کرد ربع مسکون را شبی نوشیروان
در خواب دید که با خوکی آب میخورد در یک قدح چون بیدار شد آنخواب را با
وزیر خود گفت و او تعبیر آنرا ندانست بر او غضب کرد و گفت مدتیست ترا
تربیت میکنم تا اگر مشکلی پیش آید حلش نمائی و هرگاه غمی بر دل ظاهر شود از دل رفع
نمائی اکنون سه روز ترا مهلت دادم تا خواب مرا تعبیر کنی بر وجهی که بار خاطر سبک
شود یا معبری بیابی که رفع این الم کند و هرگاه پس از سه روز حل مشکل من نکنی
ترا بقتل رسانم وزیر از نزد نوشیروان متحیر و سراسیمه برون رفت و تمام حکما
و معبران را جمع کرده و قصه باز گفت همه از تعبیر آن عاجز شدند و او دل بمرگ
نهاد و آن واقعه در شهر شهرت کرد در روز سیوم شنید که در دو فرسنگی شهر کوهیست
و در آن غاریست و در آن غار حکیمی است که طریق عزلت و انزوا پوشیده و از
خلق منقطع شده روی بدان کوه قصد زیارت آن حکیم نمود که شاید جراحت قلب
او را مرهمی نهد و او را از غم آسوده سازد سوار شده متوجه حکیم شد در آن اثنا

امیر المؤمنین علیه سلام الله الملک الحق المبین در مسجد بود عرب در نهایت عجله
نمازی کذارد چنانچه نه تعدیلی در ارکان آورده و نه ترتیلی در قرائت رعایت نمود
بعد از فراغ نماز خواست که از مسجد بیرون رود حضرت بانک بروی زد که برخیز
و نمازت اعاده کن که این نمازت صحیح نبود عرب از خوف آنحضرت برخاست
و دو مرتبه نمازی در نهایت طمأنینه بجای آورد و در ترتیل و تعدیلش نهایت
ملاحظه نمود و مبالغه در خضوع و خشوعش نمود بعد از اتمام نماز ثانی حضرت ع فرمود
یا ایها العرب هذا الصلوة احسن من صلوة الاولی بدوی عرض کرد لا والله یا وصی رسول الله لان
صلوة الاولی من خوف الله تعالی و هذا الصلوة الثانی من خوفک حضرت تبسم فرمود
عربی بغایت کریه المنظر و قبیح الوجه بر سر خوان حضرت امام حسن ع حاضر بود در وقت
خوردن طعام بشره و حرص طعام خوردن گرفت و از آنجا که حضرت کریمان است
حضرت را از آن نوع طعام خوردن بغایت خوش آمد و منبسط شد در آن حین حضرت
از عرب سؤال فرمود که ایها العرب مجردی یا متأهل عرض کرد یا ابن رسول الله متأهل هستم
فرمود فرزند چه داری عرض کرد ثمانیة بنات یعنی هشت دختر فرمود وجیهه هستند
عرض کرد انا فی الحسن بهن احسن و هن فی الاکل اکل منی یعنی در وجاهت من از آنها
وجیه تر هستم ولی در اکل و پرخواری آنها از من پرخوارترند حضرت ع تبسم نموده او را
دو هزار دینار عطا فرمود و فرمود این حصه تو و زن و هشت دختر تست آن عرب در نهایت
سرور بمحل خود عود نمود عمر عبد العزیز از عرب شامی سؤال کرد که عاملان من
در دیار تو چه عمل میکنند در جواب گفت اذا طابت العین عذبت الانهار
چون آب از سرچشمه صاف بود در همه جویها آب صاف رود یعنی هرگاه تو که
سرچشمه حکومتها هستی عادل باشی تمام ممالک حاکم با عدل و انصاف نصیب خواهی
نمود منصور خلیفه عربی را گفت چرا شکر و حمد خدا تعالی بجای نمی آوری که تا بر شما
حکومت یافته ام طاعون از میانه شما برطرف شده است گفت کیف نشکر الله سبحانه
راح الطاعون و جاء بلیة اعظم من طاعون یعنی رفت طاعون از میانه ما و آمد بلائی

اعظم تر از آن چگونه شکر خدا تعالی بجای آورم خلیفه از آن سخن خجل و منفعل گردید و بعض
آن عرب در دل گرفت و ببهانه او را بدار البقا فرستاد عربی در سر راه حجاز از حجاج
چیزی طلب نمود حجاج وی را براند در محلی دیگر سر راهش گرفت و سؤال کرد
گفت ای مبرم بحجاج حالی در فلان محل از من چیزی خواستی و من ترا براندم باز دو مرتبه
چرا آمدی گفت بعض البقاع ایمن یعنی بعضی بقعه ها یمن دارد آن بقعه اول برمن شوم
آمد زیرا که سؤال کردم مرا براندی امیدوارم که این بقعه مبارک آید حجاج بخندید و او را
چیزی بداد خلیفه بغداد اعرابی که از بادیه آمده بود و شهر ندیده بمجلس بزرگی رسیده
بود در یک طبق طعام میخوردند ناگاه نظر خلیفه بلقمه وی افتاد موئی بچشم او آمد گفت
ای اعرابی موی را از لقمه خود دور ساز و بخور در حال اعرابی لقمه از دست خود بر خوان
نهاد و دست از طعام بازکشید و گفت کسیکه چندان نظر بلقمه مهمان نماید بحدی که موی
در لقمه اش مشاهده کند طعام خوانش نتوان خورد حجاج در شکاری از لشکرش دور افتاد
تشنه شد و بر پشته بر آمد دید اعرابی نشسته و از خرقه خود جنبندگان می جوید و شتران
در برابرش چرا می کنند چون حجاج را دیدند برمیدند اعرابی سر بلند کرده خشمناک شد
و گفت این کیست که با جامه های زرین درخشنده بر آمد که لعنت خدا بر او باد حجاج
هیچ نگفت و پیش آمد و گفت السلام علیک و رحمة الله و برکاته اعرابی در جواب گفت
لا علیک و لا رحمة الله و لا برکاته حجاج از وی آب طلب نمود و گفت فرود آی و بخواری
و خاک ری آب بیاشام والله که من خادم کسی نیستم حجاج بگفته او فرود آمد و آب خورد
و سوار شد و گفت ای اعرابی بهترین خلق عالم کیست گفت حضرت محمد رسول الله صلی الله
علیه و آله برغم انف تو باز گفت چه گوئی در حق علی بن ابیطالب ع گفت از کرم و بزرگواری
وصفش را قاصرم و برادر و وصی رسول الله است بکوری چشم تو باز گفت چه گوئی در
حق عبد الملک مروان اعرابی هیچ نگفت حجاج گفت جواب من گوی گفت بد مردیست
خطایش شرق و مغرب را فرو گرفته چنانچه این فاسق فاجر حجاج ظالم را بر سر
مسلمانان گذارده حجاج هیچ نگفت ناگاه مرغی پریده و صدائی کرد اعرابی روی بحجاج

که بسر کوهی رسید دید جمعی از کودکان که باهم بازی میکردند از آن میان کودکی فریاد
برآورد که ای معبر وزیر از جهة معبر هر سو مرو و بیچاره و چاره ساز و حال آنکه تعبیر
این خواب نزد منست بحقیقت آن رمز آشکار و روشن چون آواز بگوش وزیر
رسید عنان باز کشیده او را نزد خود طلبید و گفت چه نام داری گفت بوذر
جمهر گفت این حکما و معبران از حل اینواقعه فرو ماندند تو پسری خورد سال هستی
چگونه دعوی تعبیرش میکنی گفت خداوند همه علم را بهمه کس نداده وزیر گفت اگر
راست میگوئی تقریر کن گفت مرا پیش کسری بر تا آنجا حل مشکل کنم وزیر گفت هرگاه
عاجز آئی چون باشد گفت خون خود را بکسری حلال کردم تا عوض تو مرا بکشد وزیر
او را گرفته معاودت نموده بحضور کسری آورد و قصه باز گفت کسری در غضب شد
که همه حکما و علما از تعبیر خواب من عاجز شده اند بعد از سه روز کودکی آورده که حل
چنین مشکل کند وزیر سر در پیش انداخته بود بوذرجمهر گفت ایها الملک تو مرا کودک مبین
به بین که حل مشکل تو کنم یا نه کسری گفت بگو گفت بر ملا نتوان گفت خلوت کردند
چنانکه در نزد کسری هیچکس نماند گفت بیگانه در حرم سرای تو با جاریه که تو در آن تصرف
میکنی شرکتی دارد و فساد میکند کسری ازین سخن متغیر شد و از عالمی بحالی دیگر شد و
گفت ای کودک سخنی بغایت عظیم گفتی اینصورت را چگونه اثبات توان کرد گفت
هر زن جمیله که در حرم داری از جواری و سراری همه را بفرما تا برهنه شده از نزد
تو بگذرند تا سر کار بر تو ظاهر شود کسری همچنان کرد و یکیک برهنه شده از حضورش
بگذشتند در نهایت دقت نظر میکرد و در هر یک بفراست نظر و تامل شافی در آن
میان یک جاریه بغایت جمیله بود و کسری بوی توجه تام داشت از پیش او میگذشت
چون در برابر او رسید رعب بر اندامش افتاده و از فرق تا قدمش بلرزه در آمد بمثابه
که از پای در آمد کسری او را طلبید و تهدیدی عظیم نمود که راست بگو اقرار داد که
بر فلان غلام صاحب جمال عاشق هست و شبها پنهان بحرم می آورد و با او بخلوت صحبت
میدارد کسری عاشق و معشوق را بسزا رسانید و توجه در تربیت بوذرجمهر کرد

فصل هشتم در تعبیرات غریبه ابن سیرین و غیره مخفی نماناد که ابن سیرین امیریست که
از جمله کبار تابعین بوده و عالم و زاهد و فقیه و ثقه و عادل بوده و در سنه یکصد و ده
بعد از هجرت وفات کرده و هفتاد و هفت ساله شده بود و بعد از یوسف علیه السلام
در تعبیر مثل او کم بوده درین فصل شمه از تعبیرات غریبه او ذکر میشود گویند کسی نزد وی
آمد و گفت بخواب دیده ام که خونی بسیار از دماغ من رفت گفت مال بسیار از
دست تو رفت دیگری از عقب او آمد و گفت در رؤیا خونی بسیار از دماغ من آمد
گفت مال بسیار بدست تو آمد شاگردان گفتند ای استاد هر دو یکخواب دیده اند
چرا در تعبیر نقیض فرمودی گفت چون در علم تعبیر خون مال و سرمایه است و من این
دو تعبیر نقیض را از تقریرات ایشان گرفتم اول آمد گفت دیدم که خون رفت گفتم مال
از دست تو برده میرود دوم آمد و گفت خون آمد گفتم مال بدست تو آید کسی دیگر
آمد و گفت رایت فی النوم وردالسوسن در خواب گل سوسن دیدم گفت یکسال تو
بد دیدی و سختی برسد گفتند از کجا گوئی گفت از کلمه سوسنه چه آن مرکب است از
سو و سنه سال پس هوسته که دیده سوسنه باشد یعنی بدی یکسال و دیگر وقتی کسی نزد
وی آمد و گفت در خواب دیدم که بیضه دزدیدم و در زیر چوبی پنهان کردم گفت
از فعل شوم خود توبه کن که چنان مینماید که صفت قیادت عادت تو شده است
و زنان را در زیر مردان می کشی بحرام گفت این از کجا دانستی گفت از آنجا که حق
جل و علا مردان را گفت خشب مسنده تشبیه فرموده بچوب و این آیه در شان منافقان
نازل شده که فرمود گویا ایشان چوبهای خشکند بدیوار باز نهاده و زنان را
فرموده کانهن بیض مکنون گویا ایشان بیضه های پنهان هستند یعنی سفید و روشن ان
د از گرد و غبار محفوظ پس تو که بیضه در زیر چوب پنهان کرده زنان در زیر مردان
میکنی آنمرد بر دست ابن سیرین توبه کرد فقیری در خواب دید که پای بر جبرئیل
علیه السلام دارد و نماز میگذارد چون بیدار شد بکار رفت یکی از عرفای
زمان رفت و خواب خود را عرض کرد فرمود مگر در نماز پای تو بر ورقی از ورق

یعقوب بن لیث قبل از جلوس بر تخت سلطنت مردی معیل و محتاج بود در حین جلوس
سلطنت و حشمت خود یکی از اغنیاء سیستان را مؤاخذه کرده تمام مالش بگرفت و او را
بقرصه نانی محتاج نمود روزی آمد و پیش وی آمده یعقوب از او پرسید حالت بچه نسبت
گفت همچنانکه دیروز حال تو بود یعقوب گفت دیروز حال من چه بود گفت همچنانکه
امروز حال منست یعقوب سر در پیش افکنده و بر خود چون گزیده مار پیچیده لیکن بر
سر انصاف آمده وی را بر سخنانش تحسین و مال تمامه باز پس داد حکایت کرده اند
که سلطان را بخدمت عرض نمودند که در این شهر مردی ظریف هست که در صورت بحضور
شباهت تام دارد فرمان داد تا او را حاضر کردند پادشاه بسبیل ظرافت گفت ای
مرد والده ترا میشناسم زنی جمیله بود و الحق که الیق بخانهای ملوک میبرد و بسیار علم
میکرد ظریف گفت والده من هرگز از خانه بیرون نرفت اما پدرم در باغهای ملوک ما
که متصل بحرمسرای ایشان بود باغبانی میکرد پادشاه را جواب وی خوش آمد او را
ارمغان و مجلس خاصه خود نمود دهقانی ریش بزرگی داشت از ولایت غور نزد میرزا
بابر آمد و شکایت نمود که عمال دیوان تو ده خروار غله مرا صد خروار غله گرفته اند
میرزا بابر میرزا گفت ای احمق ده من ریش برداشته پیش من آمده چرا اجرای بحساب
هرگز کسی ده خروار را صد خروار نمی تواند گرفت دهقان گفت ای میرزا تو یک سیر پی
ریش مرا ده من خواندی من خرواران را چگونه میرزا بخندید و بفرمود تا نقصان او را
نام وی نوشتند فصل ششم در مناظره زنان دلیر با سلاطین جوانی بدزدی گرفتار
شد خدمت هرون الرشید بردند بعد از ثبوت سرقت وی هرون حکم بر قطع دستش فرمود
مادر پیری داشت در نهایت اضطراب بخدمت هرون آمده عرض کرد ای خلیفه
دستی را خدای تعالی آراسته قطع مکن هرون گفت بحکم خدای که فرموده السارق و
السارقة فاقطعوا ایدیهما قطع میکنم و من از خدا میترسم که در حدی از حدود شرعیه تهاون
ورزم بسرعت قطع یدش کنند پیرزن گفت ای خلیفه قوت من و قوت من از دست
اوست که میبری هرون گفت دستش ببرید که هرگاه این حکم بدر برانم از جمله گناه

کارانم پیرزن گفت ای خلیفه ترا گناه بسیار است اینرا از آن گناهان انگار که شب و روز
استغفار میکنی خلیفه را این سخن خوش آمده بخندید و از خون پسرش درگذشته آزاد
نمود و خصمش را خوشنود کرد جمعی بر حجاج خروج کردند از آن جمع زنی را گرفته نزد او
آوردند حجاج با او آغاز خطاب و عتاب نمود او سر در پیش افکنده بود و چشم بر زمین
دوخته نه جوابش میداد و نه چشم بجانب او می انداخت یکی از حاضران وی را گفت
امیر با تو سخن میگوید و تو از او اعراض کرده گفت من از خدای تعالی شرم میکنم که
بکسی نظر کنم که حقتعالی بوی نظر نکند حجاج گفت از کجا میگوئی که بمن نظر نمیکند گفت
از آنجا که اگر بتو نظر داشتی ترا چنین مشغول بظلم نمودی حجاج گفت والله که این شیرزن
راست میگوید پس او را هزار دینار داد و بقوتش باز فرستاد و زنی را نزد حجاج آوردند
که قبیله او سرکشی کرده بود گفت از این آیه مناسبی قرائت کن تا ترا ببخشم گفت اذا
جاء نصر الله والفتح و رأیت الناس یخرجون من دین الله گفت و تلک یدخلون فی دین الله
افواجا گفت و خلوا وانت تخرجهم یعنی آیه آنست که هرگاه بیاید نصرت و فتح خداوند
به بینی مردمانرا که داخل در دین خدا میشوند فوج فوج از آن چنین خواند که خارج میشوند از دین
خدا حجاج سعش نمود که چنان قرائت نما که خداوند فرموده زن گفت قبل از این داخل
در دین خداوند میشدند حال تو آنها را از دین خدا خارج میسازی حجاج بخندید و گفت
آفرین بر تو باد ای شیرزن بدین اعلاء کلمه حق نمودن تو پس فرمود تا او را ده هزار درهم
دادند و بقبیله اش باز فرستادند گویند چون عمرو لیث به بلده نیشابور آمد لشکریان
وی در منازل اهل بلد نزول نمودند و کار بر اهل شهر تنگ شده بود در آن غوغا
زنی خدمت عمرو لیث آمد و گفت ضعیفه بی شوهر هستم و چهار کودک صغار دارم و در این
شهر که همه را لشکریان تو گرفته اند از جمله خانه محقری که خود و اطفالم در همان خانه بسر
میبردیم حالا در کوچه مانده ام امر فرمود تا سرایش خالی نموده باو باز گذارند و ستم بوی
نکنند باب ششم در لطایف اعراب و نکات فصحا و بلغا و ذکر بعضی حکم و امثال آن
و این باب مشتمل بر چهار فصل است فصل اول عربی بدوی در مسجد حضرت رسول ص درآمد حضرت

کلام الله افتاده باشد او در خانه آمده و در زیر مصلا که بر بالای آن نماز میکند از تفحص نمود
ورقی از مصحف یافت باب پنجم در لطایف شعرا و بدیهه گفتن ایشان در مجلسها و ذکر
بعضی از عجایب شعرای عرب و بدایع ذکر ایشان و ابیات مشتمل است بر نه فصل فصل اول
در لطایف شعرا نسبت بسلاطین ثعلبی شاعری از شعرای های تخت منصور خلیفه بود گفت
روزی قصیده غرا گفتم و بامید صله کلی خدمت خلیفه برده خواندم بدرجه قبول افتاد
گفت ثعلبی کدام دوست داری انکه ترا سیصد دینار زر سرخ دهم یا سه کلمه از حکمت
بیاموزم که هر یک بصد دینار زر سرخ ارزد بنا بر آنکه او را خوش آید گفتم حکمت باقیست
و به از نعمت فانی گفت کلمه اول آنکه چون جامه تو کهنه گردد موزه تو نپوشی که بد نماید
گفتم آه و اویلا که صد دینارم بسوخت خلیفه تبسم کرد و گفت کلمه دوم آنکه چون روغن
در ریش مالی بر زیر ریش مرسان که جامه را چرب کند گفتم دریغ و هزار دریغ دویست دینارم
بسوخت خلیفه باز تبسم کرد و گفت کلمه سیوم آنکه گفتم ای خلیفه بعزت پروردگار که
حکمت سیوم ذخیره نگاهدار و صد دینار باقی بمن ده که آن مرا هزار بار نافع تر است
از حکمت شنیدن خلیفه بخندید و بفرمود تا پانصد دینار زر سرخ آوردند و تسلیم من نمودند
حکیم خاقانی از برای خاقان کبیر منوچهر که پادشاه ممالک شیروان بود ده بیتی فرستاد
و چیزی طلبید و آن بیت اینست فرد وشقی ده که در برم گیرد یا وشاقی که در برش
گیرم وشق بمعنی پوستین است و وشاق غلام پادشاه ساده روئیست که ملازم
خاص باشد خاقان در قهر شد که مرا درین بیتی که گفته بدون همی نسبت کرده که گفته
این ده یا آن ده چرا از من هر دو طلبید این خبر بخاقانی بردند طبسی را یکبال کند و نزد
او فرستاد که من یا وشاقی گفته بودم و این مگس نقطه دیگر پهلوی نقطه یا نهاده یا
ساخته خاقان بخندید و وشقی با وشقی بجهة او فرستاد چون امیر تیمور ولایت فارس
مسخر کرد و شاه منصور را بکشت خواجه حافظ شیرازی را طلبید و او همیشه بمزدی بود
و بفقر و فاقه میگذرانید سید زین العابدین جنابذی که نزد امیر تیمور قربی تمام داشت
و مرید خواجه بود او را بملازمت امیر تیمور آورد امیر دید که آثار فقر و ریاضت از جبهه

او ظاهرست گفت ای جاهل من بضرب شمشیر تمام روی زمین را خراب کردم تا سمرقند
و بخارا را معمور کردم و تو آن را بیک خال هندو می بخشی و در شعرت میگوئی که بیت
اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
خواجه حافظ در جواب گفت از این قسم جود و کرم است که بدین فقر و فاقه مبتلا
شده ام امیر تیمور بخندید و بجهة خواجه حافظ وظیفه لایق تعیین کرد فصل دوم
در لطایف شعرا نسبت بتوانگران و بخیلان شاعری از برای بزرگی که به بخل منسوب
بود قصیده انشا کرده و در آنجا او را ستایش و مدح نمود و بعد از آن بروی فرو
خواند او نخواست صله شعر بدهد بلکه میخواست به تحسینی بگذراند و از سر باز کند
گفت ای فلان نیک شعری گفته احسن الله الیک مرادش اینکه نیکی از خدا چشم دار
و بمن طمع مکن شاعر گفت احسن الله الی من منظرک یعنی نیکند خداوند بمن لیکن از
منظر تو یعنی ترا بواسطه مردم واسطه روزی قرار داده آن بزرگ را جواب خوش آمد
و رعایت کلی نمود شاعری در مدح خواجه بخیل قصیده انشا کرد و نزد وی برده
برخواند هیچ صله نداد یکهفته صبر کرد اثری ظاهر نشد قطعه تقاضائی گفته بگذرانید
خواجه التفاتی نکرد بعد از هفته هجو کرد او خود را با آن در نیاورد شاعر بیاید و بر در
خانه او مربع نشست خواجه بیرون آمد و او را دید که بفراغت نشسته است گفت
ای مبرم بیحیا قصیده گفتی هیچ بتو ندادم قطعه تقاضائی آوردی رد اکردم هجو گفتی
بروی خود نیاوردم دیگر بچه امید اینجا نشسته گفت بدان امید که بمیری و مرثیه ات
نیز بگویم و بر مردم بخوانم و بروم خواجه در خنده شد و صله نیکوئی بداد خواجه بیمار
شد و بر بستر مرض افتاد و آن بیماری طول کشید شاعری که وی را آشنا بود در آن
مدت بعیادت او نیامد چون خواجه صحت یافت و با او ملاقات کرد از روی گله
گفت اینهمه بیماری صعب کشیدم و تو یکبار بعیادت من نیامدی گفت معذور دار
که بمرثیه گفتن مشغول بودم فصل سیوم در لطایف شعرا و ظرافتهای ایشان با ملوک
سلمان ساوجی در هجو عبید زاکانی که هجوگوی بی محابا و ملاحظه بود این قطعه گفته

از چیزی بترسید و سر از او درکشید و رو براه نهاد که نه مقصد سپاهی بود یاری بوی رسید
از وی پرسید که کجا میروی گفت آنجا که اسیر سپاهی از میدان جهاد بگریخت
گفتند بکجا میگریزی ای نامرد گفت آن خوشتر دارم که گویند فلان لعنت الله علیه گریخت
از آنکه گویند فلان کشته شد رحمة الله سپاهی معقوده جمیله داشت حور نام روزی بغزا
رفته بود پس از نفیر عام روی بهزیمت نهاد گفتند ای نامرد برگرد که هرگاه کافر
کشتی غازی باشی و هرگاه بدست کافر کشته شوی شهید گردی و در قیامت حور عین
یابی گفت من خود در دنیا حوری دارم برای عینی خود را نتوان بکشتن داد الغرض
سپاهی را گفتند کدام دوستر داری غارت امروز یا بهشت فردا گفت آن خواهم
که نقد و امروز است یعنی غارات و تاراج و فردا با نمرود و فرعون در دوزخ درآیم
شاه اسمعیل خواجه خوب سفر باید بگذرم که امروزم بهشت نقد حاصل میشود وعده
فردای زاهد از کجا باور کنم فصل پنجم در مناظره مردان دلیر با سلاطین و جوابهای
متین شنیدن آنها گویند دهقانی مظلوم عریضه محتوی بر تظلم خدمت تمغاج خان
آورده در آن محل حالتش متغیر بود عریضه مظلوم را در صحرا افکند دهقان الحاح بسیار نمود
گفت ای خان بر من ظلم رفته داد من بده گفت برو که داد نمانده دهقان گفت داد
را دادی که نمانده خان از آن سخن بسیار متاثر شده بمثابه که آب از چشمش روان گشت
و بداد آن نامراد رسید ایضا دهقانی را ستمی رفته بود خدمت پادشاه زبان رفت
و اظهار تظلم نمود پادشاه بوی نپرداخت و خود را بجانب دیگر مشغول ساخت دهقان
الحاح باز نمود باز پادشاه روی از وی بگردانید مرتبه سیوم تکرار تضرع و الحاح نمود
پادشاه در غضب شده گفت امیرم درد سر از پیش ما بر گفت سر توئی درد سر را
کجا برم پادشاه از آن سخن متاثر شد و پرسش مهم وی درآمده انتقام او از ظالم
کشید طاوس یمنی گوید مردی یمنی دیدم که نزد حجاج بن یوسف ایستاده بود و با وی
مناظره میکرد و سئوالهایش را جوابهای مردانه میداد حجاج حال برادر خود از وی
سئوال نمود که در ولایت یمن حاکم بود گفت ای مرد چون گذاشتی محمد بن یوسف را که

حاکم شماست گفت بغایت مرتبه و بزرگ جثه و تازه شده گفت از این وی نپرسیدم
از عدل و انصاف او میپرسم گفت در نهایت بیرحمی فاسقی فاجری ظالمی سفاکی بی
باکیست گفت چرا شکایت نزد بزرگتر از او نبردید تا او را از سر شما دفع کند گفت آن
کس که از او بزرگتر است صد بار از او ظالم تر است گفت مرا میشناسی گفت بلی تو حجاج
ابن یوسفی و او برادر تست گفت از من نترسیدی که اینهمه سخنان درشت در روی
من گفتی گفت هر که از خدا ترسد از غیرش نترسد و هر که حق گوید از باطل نیندیشد حجاج
گفت از قبایل عرب کدام قبیله بهتر است گفت بنی هاشم زیرا که حضرت ختمی مآب
از آن طایفه است گفت کدام قبیله بدتر است گفت بنی ثقیف زیرا که تو و برادرت
از آن قبیله اید حجاج فرمود تا او را هزار درهم دادند پس گفت ای طاوس این مرد
از آن طایفه است که خدا تعالی در صفت ایشان میفرماید یجاهدون فی سبیل الله
ولا یخافون لومة لائم یعنی مجاهده میکنند در راه خدا و خوف نمی کنند از ملامت ملامت
کنندگان روزی عقیل بن ابیطالب در دمشق نزد معاویه نشسته بود وقتی که معاویه
حکومت شام داشت و اهل حجاز و عراق در آن مجلس حاضر بودند معاویه بر سبیل
ظرافت گفت ای اهل شام و حجاز و عراق آیا بشما رسیده است که خداوند میفرماید
تبت یدا ابی لهب یعنی مقطوع باد دو دست ابی لهب گفتند بلی ابن ابیطالب عم
عقیل است عقیل گفت ای اهل شام و حجاز و عراق بشما رسیده است این آیه
که وامرأته حمالة الحطب یعنی زن او نیز بارکش هیزم جهنم است گفتند بلی ابن حمالة الحطب بنت
عم معاویه است روزی یحیی بن سعید بن عاصم که از بزرگان عرب است بمجلس حجاج
ابن یوسف درآمد حجاج خواست که آنرا در مجلس منفعل سازد گفت ای یحیی عبد الله
ابن هلال عجب سخنی میگوید از وی مشهور بود که میگفت من ابلیس را می بینم داد استاد
است یحیی بن هلال گفت چه میگوید گفت میگوید که یحیی بن هلال بابلیس می ماند
یحیی گفت تو منکر حرف خود مباش که شاید بزرگان باشند من بزرگ اسم و ابلیس
بزرگ جن حجاج از آن جواب متحیر ماند که در برابر چنان تعرض هجو ملیح خوبی تقریر نمود

جهنمی و هجاگو عبید زاکانی   معتبر است که بی دولتی و بدینی   تو ز قزوین و روستا
زادت   ولیک میشود اندر کلام قزوینی   در خراسان مشهور است که فلان قزوینی
شد یعنی در قهر شد و غلیظ گشت چون این قطعه بعبید رسید برای تعرض سلمان
از قزوین ببغداد رفت اتفاقا سلمان را بر کنار دجله یافت که بحشمت تمام با جمعی از
اعیان بغداد و گروهی از شعراء ظرفا نشسته بود پیش رفت و سلام کرد گفت چه کسی
و از کجائی گفت مردی مسکینم و از ولایت قزوینم گفت هیچ شعر سلمان یاد داری
گفت بلی و اینک بیت بروی فرو خواند بیت من خراباتیم و باده پرست
در خرابات مغان عاشق و مست   میکشندم چو سبو دوش بدوش   می برندم چو قدح
دست بدست پس گفت سلمان مردیست از اهل فضل و بلاغت و احتمال نیست
که این شعر او گفته باشد بلکه غالبا آنست که این شعر از زن او حسب الحال گفته باشد چه
این قسم شعر مناسب است که از جهت جماعت نسوان که ایشان را دوش بدوش و دست
بدست میبرند سلمان در حضور ظرفا و اعیان بهم برآمد و بغایت منفعل و خجل گشت
چنان غرق عرق شد بفراست دریافت که او عبید زاکانی است سوگند داد
او را که تو فلان هستی گفت بلی پس با سلمان آغاز عتاب کرد و گفت تو که خود را
مردی فاضل و دانا میگیری کسیکه هرگز او را ندیده و حقیقت حالش بر تو مکشوف
نیست و میان تو و او کلفتی که موجب مذمت باشد واقع نشده هجو کردن او چه معنی
دارد من عزیمت بغداد خاصه بجهت گوشمال تو کرده بودم و میخواستم ترا در مجلس پادشاه
سزا دهم ولی ترا طالع قوی بود که در کنار دجله بچنگ من افتادی تا اندکی هجو بردارم
و قدری متأثر ساختم سلمان برخاست و بکمال عذرخواهی نموده و با وی معانقه
کرد و اظهار ندامت نمود روزی حکیم انوری در بازار بلخ   میگذشت حلقه
دید که مردم بسیار جمع آمده اند پیش رفت و در میان آن حلقه کرد مردی را دید ایستاده
و قصاید انوری بنام خود میخواند و مردم او را تحسین میکردند پیش رفت و گفت
ایمرد این اشعار کیست گفت اشعار انوری گفت تو انوری را میشناسی گفت چه

میگوئی انوری منم انوری بخندید و گفت دزد شنیده بودم و لیکن شاعر دزد ندیده
بودم مردم طوس را بکاو نسبت کنند روزی در مجلس میرزا بابر گفت کجا کاو دیگر گفت
پهلوی کاو شیخ کمال خجندی در اشعار خود سک بسیار گفته و حسن دهلوی دلپسند
بسیار   شاعری دیوان هر دو   را در یک مجلد بدست کسی دید گفت اینها را
از یکدیگر جدا کن و از هم دور انداز که کمال اینست که هرگاه پهلوی یکدیگر باشند سکهای
کمال دلپسندهای حسن را بدرند میرزا میران شاه فرزند امیر تیمور چون بحکومت تبریز
رفت بملازمت مولانا محمد شیرین مغربی رسید که از عرفا و شعراست و آنجا کمر خدمت
بسته مرید شد و هر هفته یکبار بخانه او میرفت و بعد از چندگاه که بصحبت خواجه کمال
رسید و الطاف صحبتها و بدید از مریدی مولانا محمد دامن در پیچید و بملازمت خواجه
پیچید و هر هفته دو بار بخدمتش مشرف میشد و مولانا محمد از آن صورت بغایت رنجید
و آداب خواجه آن بود که هر صباح سفره مینهاد و تمام اعیان و ارکان تبریز در سفره
وی حاضر میشدند و هر روز خواجه را از آنجهت خرج کلی می افتاد روزی میرزا میران
شاه کمر زرین مرصع مکلل بجواهرات قیمتی بطریق نذر بخدمت خواجه فرستاد که ابزار
خرج سفره کنید خواجه فرمود تا او را بفروختند و بهای آن را که زر بسیار بود تماما
خرج یکسفره کردند و تمام خواص و عوام تبریز را بر سر آن سفره دعوت نمود و هیچکس
نماند که حاضر نشود غیر از مولانا محمد شیرین و اتباع او که از آن سفره تخلف نموده
حاضر نشده بودند و در آن مجلس میرزا میران شاه از کسی پرسید که جهت چیست که مولانا
محمد شیرین نیامده اند گفت شاید کسالتی دارند میرزا از خواجه پرسید مولانا چه درد
دارد گفت درد کمر دارد فصل چهارم در لطایف عارف جام نسبت بطوایف
انام و شعرای ایام وقتی که ایشان از سفر حجاز ببغداد رسیدند پیر جمال عراقی از
مریدان بود بدیدن ایشان آمد و وی شیخ معظم بود که معتقد فیه خواص و عوام بود
پوشش او و همه مریدان او از سر تا پای همه پشم شتری بود چون چشم پیر بر ایشان
افتاد گفت جمال الهی دیدم ایشان گفتند ما نیز جمال الهی دیدیم یعنی شتران خدا

حضور داشتند آن ندیم فاضل در آن مجلس بسی لطائف طرب انگیز و حکایات بهجت آمیز
دلاویز پرداخت و پادشاه و اهل مجلس را مسرور و مبتهج ساخت که موجب عنایت پادشاه
گردید فرمود ای ندیم امروز روز نیست که مزرعهٔ نیکو باقطاع تو دهم تا آنرا از حاصل
و محصول آن معاش کنی و بفراغت خاطر و جمعیت حواس روزگاری بسر بری اکنون
مصراع ازما طلب هر آنچه خواهی تو ندیم گفت ای پادشاه مزرعه ریش مرا باقطاع
بمن واگذار که هرچه خواهم با ریش خود بجای آورم که تا دستم از ریش کوتاه شده
هیچ سروری و حضوری ندارم پادشاه بخنده درآمده مختارش کرد که با ریش خود
هرچه خواهد کند و مزرعه معموری نیز بوی ارزانی داشت مولانا ندیم سلطان ابوسعید میرزا
بود روزی میرک عبدالرحیم در مجلس میرزا با وی آغاز هزل و مطایبه کرد گفت میرزا
بیفرماید و میرک عبدالرحیم خجل شد فصل سیم در لطائف سپاهیان با پادشاهان
روزی اسکندر عرض لشکر کرد که داعیه محاربه با دارا در سر داشت و در آن روز
بر اسبی تازی نژاد برق رفتار سوار بود ناگاه سپاهی را دید که سوار بر اسبی لاغر و لیکن
سواریست از پیش وی گذشت و در غضب شد و امر نمود تا از اسبش فرود کشیدند در آن
وقت آن سپاهی بخنده درآمد اسکندر را از آن وقت خنده او تعجب شد که این وقت خنده
نیست بل وقت گریستن وی را نزد خود طلبیده و سبب خنده اش پرسید گفت از غضب
و حلم تو مرا خنده آمد که تو بر آلت با رفتار این غضب بر آلت ثابت میمانی و ابدا بر سپاهی
اسکندر را سخن سپاهی پسند آمد و وی را بمنصب بزرگی مفتخر گردانید شخصی سپاهی را محاسن
طولانی بود از هرون الرشید خواهش مجتری نمود هرون گفت ریش دراز از هیچ محل عقل
نیست و حدت فهم بود گفت نشنیده آنرا که چون ریش دراز شود عقل کوتاه گردد
هرون را از ظرافت وی خوش آمده زیاده بر آنچه طمع داشت انعام نمود عمرو لیث صفار
روزی عرض سپاه میکرد یکی از لشکریان خود را دید که بر اسبی بغایت لاغر سوار است در
غضب شده و گفت لعنت خدای بر لشکریان من که هر دینار و هر درمی که باشان دادم
صرف زنان خود را که فربه ساختند و مرکبان خود را لاغر نگه داشتند آن سپاهی گفت

ای امیر والله اگر تحقیق نمائی آن سرین لاغرتر است عمرو از سخن وی بخندید و دو هزار دینار
بوی انعام داد و مرسومش مضاعف کرد و گفت اکنون برو سرین هر دو مرکب فربه
ساز پادشاهی از حاضران مجلس خود پرسید که آن چیست که او ورزند سپاهی حاضر
بود گفت مرسوم دو ساله من پادشاه بخندید و امر نمود تا مرسوم دو ساله او را از خزانه
نقد بدادند و مرسوم آینده اش مضاعف نمودند فصل چهارم در لطائف سپاهیان
و سایر مردمان سپاهی بهر حمامی که رفتی وقتی که بیرون آمدی بحمامی گفتی که فلان چیز
یا فلان رخت من گمشده آنرا پیدا کن یا عوضش بمن ده و غوغا و جنگ برپا نمودی
و آخر الامر حق حمامی و سرتراش و سایر عمله جات را نداده بیرون رفتی تمام حمامیان
وی را شناختی و از درآمدن بحمام ممنوعش نمودندی که دیگر در هیچ حمام راه نداشتی
آخر الامر عاجز شده و بحمامی رفت و با حمامی شرط و عهد نمود که دیگر بر کسی تهمت دزدی
ننهد و اجرت عمله جات حمام را بتمامه بدهد و هرگاه تمام اسبابش را هم ببرند مطالبه
نکند و جمعی بر این شرط گواه شدند چون سپاهی فوطه بست و بحمام درآمد حمامی فوطه دار را
گفت تا تمام جامههایش را پنهان کرده و کمر و شمشیرش بجای گذارد و سپاهی چون از
حمام بیرون آمد جامهها تماما غایب دیده و مجال دم زدن نداشت گواهان حاضر بودند
فوطه دار فوطه از میانش بکشید و او عریان بماند بضرورت شمشیر و کمر بر میان عریان
بسته و حمامی را گفت من خود هیچ نمیگویم اما خود انصاف ده که من بدین صورت
بحمام تو درآمدم حمامی و حضار بخنده درآمده جامههای وی را بوی باز پس دادند و حمامی
مقرر کرد که هر هفته یکبار بحمام درآمده هیچ اجرت ندهد اسب سپاهی را بسرقت بردند
یاران پیش آمدند و گفتند بر تو باکی نیست اگر اسب تو در دنیا گم شد در آخرت بهتر از
آن ترا از وی نیکوتر کند گفت آن خوشتر دارم که در دنیا سر از آخور بر کردی ایضا اسب سپاهی را
سرقت نمودند یکی وی را گفت گناه تو بود که بنیک محافظت اسب خود نکردی دیگری
گفت گناه غلام تست که در اصطبل را باز گذارده است سپاهی گفت همه گناه
است دزد بیچاره را هیچ گناهی نیست و نیز سپاهی مریضی بر اسب مرکبی سوار بود ناگاه

مولانا شیخ حسین در زمان میرزا سلطان ابو سعید محتسب با استقلال بود چنانکه میرزا گفته بود که مولانا شریک الملک ماست روزی کبری را مسلمان ساخته بود و دستار خود بر سر او نهاده و از خزینه میرزا برای او جامه گرفته بود و سوار کرده و با دهل و نقاره و سرنای و کرنا گرد بازار میگردانیدند پیش ایشان گفته شد که مولانا امروز کبری را مسلمان کرده و دستار خود بر سر او نهاده ایشان گفتند که مولانا شصت سال آن که دستار بر سر کبر می نهد در زمان میرزا بابر فقیهی دانشمند سمرقندی مولانا مزید نام بهرات آمده بود روزی ایشان در مجلس میرزا بودند مولانا مزید نیز حاضر بود میرزا با وی توجه کرد پرسید که در ردّ یزید چه میگوئی گفت روایتست زیرا که از اهل قبله بود میرزا متوجه با ایشان شد و گفت مولانا مزید خود این میگوید شما چه میگوئید گفت ما میگوئیم صد رد بر یزید و صد رد دیگر بر مزید روزی شیخ صدر الدین که از جمله خلفای زین الدین خوافی بود بسر میرزا آمده بود و پیش ایشان آمد تا ملاقی گردد و گفت امکان دارد که در نیمه رمضان این سال دیدار شود یکی از اهل مجلس گفت امکان دارد که نشود شیخ گفت امکان عقلی ندارد حضرت فرمودند امکان نفی عقلی دارد روزی حافظ غیاث الدین محدث که از مشاهیر علمای زمان بود بیمار شد و ایشان بعیادت او آمدند حافظ حقایق معارف صوفیه در میان آورد و چون تتبع آن علم نکرده بود و اصطلاحات ایشان کم ورزیده بعضی از مسائل ایشان مخالف اصطلاح گفت در مقابله آن گفتگو سکوت کردند چون از پیش حافظ رفتند حافظ جمعی از علماء و فضلاء که بعد از آن بعیادت او آمده بودند گفت مولانا عبد الله جامی امروز اینجا آمده بودند چندان از مسائل غامضه صوفیه گفتم که گوش گرفت این خبر بایشان رسید فرمودند از آن سخنان کجا و گفت گوش میباید گرفت شیخ الاسلام هرات مولانا سیف الدین احمد شنید که ایشان بخانه بعضی از متعلقان سلطان حسین میرزا رفته اند و از طعام ایشان خورده گفت مولانا از طعام فلان تناول کرده است ما دست از طعام شسته ایم اینخبر بایشان رسید فرمودند که تا مولانا سیف الدین

احمد تا شیخ الاسلام شده است ما دست از اسلام شسته ایم پیری از اکابر سمرقند که لحیه طویلی داشت با دو پسر خود پیش ایشان آمده بود و پسرانش بتقریبی صفت انگورهای دیار خود میکردند در آن اثنا گفتند در ولایت ما انگوری سیاه هست پر شیره که آنرا ریش بابا میگویند و در خراسان شما مثل آن انگور نیست ایشان فرمودند که ما نیز انگور سیاه بالیده داریم که آنرا خایه غلامان میگوئیم به از ریش بابای شماست قاضی عوری مردی سیاه چرده بود و بغایت قبیح الوجه و فربه و درشت موی و مدتی بجهة کفایت مهمات خود در هرات مانده بود روزی نزد ایشان آمد گفتند بود درین شهر بسیار ماندی چرا بولایت خود نمیروی گفت در ولایت ما خوک بسیار شده ایشان فرمودند که اینزمان که تو آمده کمتر شده اند مولانا فخر الدین فقیهی بود در هرات بغایت کثیف و کودن و از این جهت او را مولانا غیاث الدین خری میگفتند و در هرات باین لقب مشهور بود و گوش او گران بود و سخن را بدمی شنود روز جمعه بعد از نماز پیشین آمده از او پرسیدند که از کجا می آئی گفت از مجلس وعظ مولانا حسین واعظ گفتند ترا مجلس چه شنیدی گفت از پای منبر بجهة جمعیت مردم دور افتاده بودم آواز وعظ بگوش من نرسید فرمودند که هرگاه آواز وعظ بگوش تو نمیرسید گوش تو که باواز وعظ میرسید میر علی شیر چند جا بجهة خود مقبره تعیین کرده بود اول در حوالی روضه مقدسه رضویه علی ساکنها الاف التحیة والسلام دوم مزار خواجه عبد الله انصاری علیه الرحمة سیوم در مزار مولانا سعد الدین کاشغری چهارم در پهلوی مسجد جامع خود ساخته بود نزد ایشان این خبر بردند و آن مواضع را تعداد کردند ایشان فرمودند ایا امیر علی شیر در کدام مزار خواهد خسبید ایشان در اوان جوانی بجوانی تعلق خاطر داشتند و در غلبات شوق و جنون جوانی تراشی زده بودند و این قطعه نظم نمودند قطعه

ای که داری بر سر خوبان عالم سروری	سر خود و سر سودای تو بر سر داشتم
گر تراشیدم سر و ریش و ستردم مو بمو	سرزنش کم کن گزین مقصود دیگر داشتم
مانده بود از هستی من در غمت یک مو و بس	عاقبت آنرا بپاکی از میان برداشتم

و پس از تفحص ادیبی فاضل یافتند حجاج را از حالش آگاه کردند امر باحضارش نمود
چون حضورش آوردند با او صحبت آغاز نمود و پرسید که سبب زندانی شدن
تو چه بود گفت پسر عمی داشتم که قتل نفسی کرده و گریخته بود مرا در عوض او
گرفتند که تا او را پیدا نکنی رهایت نمیکنیم حجاج گفت صدق الشاعر حیث قال شعر
جنی ابن عمک ذنبا فابتلیت به   ان الشقی بابن عم السوء یأخوذ یعنی جنایتی از پسر عم
تو صادر شد پس مبتلا شدی تو بگناه او و بدرستیکه جوانمرد بسبب پسر عم بدکردار
خود گرفتار شده است چون حجاج گفت صدق الشاعر و شعر فرو خواند آن ادیب
گفت والله اصدق حیث قال ولا تزر وازرة وزر اخری یعنی خدا تعالی از شاعر
راستگوتر است آنجا که فرموده هیچکس را بگناه دیگری نگیرند حجاج را جواب وی
خوش آمده گفت صدقت وصدق الله تعالی وکذب الشاعر پس او را هزار درهم
صله داده و آزاد کرد ابو الفتح حسینی از کبار منشیان و کاتبان نوح بن منصور سامانی
بوده و او را توقیعات بسیار است و در کتب اهل انشا آثار جمله توقیعات او است
عادات السادات سادات العادات یعنی هر عادتی که خصلت بزرگان و ملکه نفس
ایشان باشد آن عادت بزرگ خصلتی است در میان عادات و از الجمله اینست
که گفت من لم یکن نسیبا لا ترج منه نصیبا یعنی هر که صاحب اصل و نسب نباشد
از او امید بهره و نصیب مدار فصل دوم در لطایف ندیمان در مجالس ملوک و
حکام یکی از اولاد عباسیه که بغایت ظلم پیشه و بدکردار بود داعیه خلافت در سر داشت
ندیم پدر خود را گفت برای من لقبی پیدا کن مثل متوکل بالله و معتصم بالله گفت نعوذ
بالله ایضاً حکایت کرده اند که یکی از خلفا وزیر خود را گفت کی بودی ای نامال
گفت ذهبنی لک صرحا یعنی بجهة تو صرح میساختم و صرح نام کوشک فرعون است
خلیفه در جوابش متحیر ماند زیرا که در جوابش اشارتی بود که او از قوم فرعونست چه هامان
وزیر فرعون بود حجاج بن یوسف ندیمی داشت مره ثقفی نام که آن مضحکه وی بود
روزی یکی از کاتبان دیوان بر حجاج درآمد و بعضی مهمات خود را عرض کرده برفت

مره گفت بدترین مردمان کاتبان دیوانند حجاج گفت این چنین کلام چرا گفتی و کاتبان را
مذمت کردی و حال آنکه حقتعالی فرموده کراما کاتبین کاتبان را اکرام و تو بر خلاف
فرموده حقتعالی ایشان را نکوهش میکنی اگر نه حق صحبت قدیم بودی بدین سخن ترا
در معرض سیاست در می آوردم مره گفت ای خداوندگار من عاملان دیوان را
میگویم نه ملائکه آسمان را حجاج از سخن وی بخنده درآمده و او را هزار دینار صله سخن
عطا فرمود نقل است که پادشاهی ندیم خود را گفت ابلهان این شهر را بنویس گفت
عهد کن که نام هر کس را که بنویسم مرا در معرض عتاب و خطاب در نیاوری و بر من غضب
نکنی سلطان متقبل شد اول نام پادشاه را نوشت پادشاه گفت اگر بلاهت مرا ثابت
نکنی ترا سیاست کنم ندیم گفت تو براتی بصد هزار دینار زر سرخ بفلان نوکر دادی که بفلان شهر
رود و آن وجه را نقد کرده بیاورد پادشاه گفت بلی ندیم گفت من او را میشناسم
که در آن شهر نه ملکی دارد نه سرائی و نه باغی و نه زن و فرزندی اگر آن وجه را بدست
آورده و برداشته بملک سلطانی دیگر رود که ترا بروی دست رس نباشد چه میکنی
پادشاه گفت اگر او از آن دیار رو گردان نشود آن وجه را تمام و کمال بیاورد تو چه
گوئی گفت آن زمان نام پادشاه را از دفتر ابلهان حک نموده نام او را بجایش بنویسم
پادشاه بخنده درآمده انعامش عطا نمود و نیز در خبر است که فاضلی ندیم پادشاه غیوری
بود و اندک بمرض وسواس مبتلا بود و عادتش بر این بود که گاه گاهی موی محاسن
خود بر میکند پادشاه بدان عادت مستحضر شده و از وی آن حالت پسندش نیامد
فرمود که اوقات دیگر هرگاه موئی از محاسن خود بکنی امر نمایم دست ترا ببرند
ندیم خائف شده در مجلس پادشاه بجهة حفظ نفس خود نیک متوجه میشد که موی
از ریش خود نکند و از بس محتاط بود عیش بروی منغص شده بود و اوقات تنگ بری
گذرانید و بغایت هراسان بود که مبادا غفلتا از وی این عمل صادر شده و مستحق
سیاست پادشاه گردد بعد از چندی که از بختی خلاف عادت رنجیده شد روزی
پادشاه بر سر حالت بود و بساط عیش و عشرت فرو چیده و همه مقربان و ندیمان

درودگر پسری که آخر حسن وی بود و خطش آغاز دمیدن کرده بود گاه گاهی تراشی
روزی خدمت ایشان از درودگری خود می لافید و میگفت بجهه فلان چنین دریچه
تراشیدم و بجهه فلان چنین پنجره تراشیدم ایشان فرمودند چه شود که بجهه ما ریش
تراشی از جمله لطایف منظومه ایشان هست که در هیچ دیوانی درج نکرده اند منظومه
دزدکی قفل خانه ام نگشاد تا ره و رسم خویشتن ورزد گرد آن خانه به قفل نیافت
هیچ چیزی که حبه ارزد ناگهی بانگ از درون برخاست قفل را برگرفت و بر در زد
مردی بخیل که دعوی ظرافت میکرد روزی پیش ایشان نشسته بود از روی ظرافت
گفت سه آنچه دارم و میخواهم که با آن چیزی خورم و از آن چندان بخورم که سیر شوم
و آنچه باقی ماند بفروشم و بهمان سه آنچه حاصل کنم ایشان فرمودند [illegible]
آنچه بشکنی بجز آنچه درون اوست بخوری و شکنبه سه آنچه بفروشی مردی بود که
موی محاسنش روی سفیدی آورده بود و به بعضی داروهای ناپاک نجس ریش را
رنگ میکرد خدمت ایشان عرض کردند فلان میگوید من حلوا میخورم که ریش من سیاه
میماند ایشان فرمودند که سگ میخورد چون ایشان از سفر حجاز بسمنان رسیدند راه
دلدران یغماجیان قافله ایشان را لباس شوش نمودند که شما بعضی رخوت از یغماجیان
گریزانیده اید چه خیال دارید ما شلوارهای شما را خواهیم جست حضرت مخدومی
فرمودند هرچه در شلوارهای ما باشد از شما در زمان میرزا الغ بیگ ایشان چندگاه
در سمرقند بودند و در آن زمان صاحب جمال و شاعر پیشه و ظریف و خیره و خاکی
تخلص میکرده با آن مشهور بود که روزی ایشان با جمعی از ظرفا و شعرای خراسان
پیش خاکی میگذشتند و او با گروهی از طلاب و ظرفای سمرقند نشسته بود بر سبیل
تعرض گفت کجا خران خراسان ایشان در جواب فرمودند که خاکی نرم می طلبند
که بر آن غلطند یکی از شعرای سمرقند خدمت ایشان نشسته بود یکی از اهل مجلس
پرسید که در شهر شما شاعر بسیار هست یانی گفت در شهر ما شاعر از سگ بیشتر هست ایشان
فرمودند که در شهر ما از سگ کمتر است شاعری مهمل باز خدمت ایشان گفت که خواجه

خضر علیه السلام را در خواب دیده ام که آب دهان مبارک در دهان من انداخت ایشان
فرمودند که غلط دیده خواجه خضر میخواست تف در روی و ریش تو کند تو دهان
باز کردی در دهان تو افتاده یکی از شعرا خدمت ایشان گفت دیوان کمال و دیوان
حافظ دهصد کلمه حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام را جواب گفته ام ایشان فرمودند بد
خدا را چه جواب خواهی گفت شاعری پیش ایشان غزلی خواند و گفت میخواهم که این
غزل را در دروازه ملک بیاویزم تا شهرت کند ایشان فرمودند چه خواهند دانست
که این شعر کیست مگر آنکه ترا نیز پهلوی شعرت بیاویزند شاعر مهمل گوئی پیش ایشان
میگفت چون بخانه کعبه رسیدم دیوان شعر خود را بجهه یمن و تبرک بر حجرالاسود مالیدم
ایشان فرمودند اگر در آب زمزم میمالیدی بهتر می بود یکی از مشایخ زادگان شهر که
خالی از بلادتی نبود دعوی شعر گفتن میکرد و این غزل ایشان را تتبع کرده بود و پیش ایشان
آورد شعر نیست در جان و نگار و چشم بیدارم توئی هر که پیدا میشود از دور پندارم
توئی بعد از آنکه غزل خود را تمام گذرانید بر مطلع ایشان اعتراض کرد که شما درین
مطلع فرموده اید هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی شاید گاوی یا خری پیدا شود
ایشان گفتند پندارم توئی آن شیخ زاده اینقدر ندانسته که همچنانکه در کلام عرب
لفظ من از جهه ذوی العقول می باشد و لفظ ما از برای غیر ذوی العقول در کلام
فارسی نیز لفظ که از برای ذوی العقول است و لفظ چه از برای غیر ذوی العقول پس
هر که پیدا می شود این معنی داشته باشد که از جنس آدمیان است مولانا ساغری
شاعری که با ایشان مراوده تام داشت و ایشان گاه گاه با وی مطایبه میکردند
بعبارتی مشغول بودند هر یکی از اصحاب کاری داشتند مولانا ساغری برپای ایستاده
بود و کپای در بغل گرفته و تکیه بر آن کرده او را گفتند چرا تو نیز کاری نمیکنی ایشان
فرمودند که در کار سپاه اند مولانا ساغری ببخل متهم بود در غره رمضان پیش ایشان
نشسته بود و در آن روز شکی افتاده بود در رویت هلال و حاکم شرع منادی فرموده
که مردم باید تا وقت زوال چیزی نخورند ایشان گفتند مولانا ساغری علی الصباح

یحیی بن خالد برمکی حیات نام حوالی عصیانی نموده بود که مستحق سیاست و عذاب شده
بود جمعی از اعیان آن دیار که حیات بر آن محل حکمران بود عریضه بخدمت یحیی نوشته
و در خلاصش شفاعت نمودند یحیی در جواب ایشان این آیه نوشت ولکم فی القصاص
حیاة یا اولی الالباب صاحب عباد بجهة حاکمی در سیاست ظالمی عاملی این عبارت
بنوشت که احصد نبات خدیه وانقش بالسوط جنبیه لیعتبر الناظر الیه درو کردان
گیاه رخسارهای او را یعنی ریشش بتراش و نقش کن بتازیانه پهلوهای او را یعنی چنان
ضربت محکمش بزن که اثر تازیانه بر اندامش ظاهر شود تا ناظرین عبرت گیرند و دیگر
مرتکب چنان ظلمی نشوند فصل پنجم در لطایف وزرا نسبت باکابر و افاضل نقل است
که در عصر خالد برمکی بزرگی از سادات کبار که سید اجل نام داشت بتهمتی مسجون شده
بود جمعی از اکابر بشفاعتش قیام نموده و در مقام استخلاصش بخدمت سخنها راندند که
مدتیست متمادی که سید اجل مسجونست چنانچه حکم بخلاص وی شود عین صوابست
یحیی در جواب آنان نوشت لکل اجل کتاب یعنی هر وقتی را حکمی مکتوبست چون وقت
آن در رسد حکمش بظهور آید یکی از افاضل بخدمت صاحب عباد مکتوبی نوشت در
نهایت عذوبت و لطافت و در آن بسیار اظهار فصاحت و بلاغت ملحوظ داشت
چون صاحب عباد مطالعه آن نمود دید که اکثر عبارات از منشآت خاصه اوست که
آن فاضل در مکتوبش نوشته در جوابش این آیه بنوشت که هذه بضاعتنا ردت الینا
این کالای ماست که بسوی ما رد نمودی در کتاب ثمار القلوب ثعلبی مذکورست
که ابو العینا که از اشهر فصحاء و ظرفای زمانه خود بود گفت با حمد بن ابی داود وزیر
مامون شکایت بردم که دشمنان زبردست دارم که همه در صدد ایذاء من اند
و متحد شده اند در آزار من گفت ید الله فوق ایدیهم یعنی دست قدرت خدای تعالی
بالای دستهای ایشان است گفتم مکر و حیله ایشان عظیم است گفت ولا یحیق المکر
السیئ الا باهله یعنی باز میگردد مکر بد مگر باهل آن و مراد آنست که شومی مکر هم بمکار
بر میگردد گفتم ایشان بسیارند و من بی کس و بی پناهم گفت کم من فئة قلیلة غلبت

علی فئة کثیرة باذن الله یعنی بسا باشد که گروه اندک غلبه کند بر گروه بسیار بفرمان خدا
فصل ششم در لطایف ظرفا با دوستان و ارباب حاجات یکی از دوستان صاحب
عباد بوی نوشت که مردی غریب بر در سرای آمده و مدتی استراق سمع کرده
گوش فرا داشت پس غایب شد پس بر تو باد که پاس خود داری و از کار خود تغافل
نورزی صاحب عباد در جواب وی نوشت که دارنا هذه خان یدخلها من وفی و من
خان یعنی سرای ما کاروانسرائیست که می آید در او کسی که وفادار است و کسی که خیانت
کننده است عبد الله بن سلیمان با ابن الفرات احسانها کرده بود و از وی دشمنیها
دریافته بود آخر بجهة تسلیه اش بدو نوشت که الصدیق لا یحاسب والعدو لا یعاتب
که دوست حساب کرده نشود و دشمن بمعرض عتاب در نیاید یعنی چون کریمان بکسی
از دوستان احسانی کنند آنرا در شمار نیاورند و هرگاه دشمنی بر ایشان جفا کند
بعد از آنکه بر او غلبه و قدرت یابند از او انتقام نکشند و بعتابش در نیاورند صاحب
عباد بیکی از دوستانش وعده انعامی کرده بود و مژده اکرامی در حق او مقرر فرموده
بود آن دوست روزی بوی نوشت و وعده اش را یادآوری نمود صاحب عباد
در جواب وی نوشت مرد کریم هرگاه وعده کند بر ذمه او ادای آن لازمتر است
از قرض قرضخواه باب پنجم در لطایف ادیبان و منشیان و ندیمان و سپاهیان
و دلیران در مناظره با پادشاهان و آن مشتمل است بر شش فصل فصل اول در لطایف
ادیبان و منشیان ابو الفضل بن عمید وزیر رکن الدوله پسر خود ابو الفتح را شاگردی
ابو الحسین بن احمد بن فارس ادیب فرستاد که از صاحبان فضل و عدیم المثل زمان
بود و در انشاء و فصاحت و بلاغت مادر دهر مثلش نزاده بود ابو الفتح در خواندن
کاهل بود ابو الحسین پدر او ابو الفضل را بعبارت شکایت وی نوشت که قرأته
اصغر من انملة نملة واقصر من عنق بقة یعنی خواندن ابو الفتح خوردتر است از سر انگشت
مورچه و کوتاه تر است از گردن پشه شبی حجاج بن یوسف گفت ببینید که در
زندان هیچکس باشد که او را فضلی و اهلیتی بود که زمانی با او صحبت داریم رفتند

چیزی خورده یکی از اصحاب گفت بفراموشی خورده ایشان در شان ساغری این قطعه
فرموده اند قطعه ساغری میگفت دزدان معانی بوده اند هرکجا در شعر من معنی رنگین
دیده اند دیدم اگر شعرهاش معنی رنگین نداشت راست میگفت اگه معنیهاش را
دزدیده اند این قطعه شهرت کرد چون بر مولانا ساغری خواندند پیش ایشان آمد
و گله آغاز کرد گفت من خادم دیرینه این آستانم و شما قطعه در ذم اشعار فرموده اید
که در تمام شهر شهرت کرده و مردم یاد گرفته اند و هر جا که میرسم مردم میخوانند و
میخندند و این قطعه مرا رسوای عالم ساخته ایشان فرمودند که ما گفته ایم شاعری می گفت
کاتبان و ظریفان شهر آنرا بتصحیف ساغری گفته اند مولانا ساغری ریشی دراز داشت
روزی در سر خیابان بر کناره جوی تو با فرزند هفت ساله ایشان خواجه ضیاء الدین یوسف
ایستاده بود در آن جوی کسی اسب می شست و دست بر ساق و دم او می کشید
مولانا ساغری از خواجه پرسید که دم این اسب بچه میماند خواجه فرمود ساغری او
روی ساغریست و دم او ریش ساغری مولانا علی سرخ از خادمان ایشان بود روزی
در کتابخانه مدرسه دوات شنجرف در پیش داشتند و می نوشتند مولانا فرمود که این
شنگرف بیرنگ است اگر فرمایید بروم و شنگرف رنگین یافته بیاورم فرمودند حاجت
بآن نیست تو قطره آب از بینی خود درین دوات چکان تا سرخ شود مولانا علی سرخ
هر روز از سر خیابان یکبار بجهت حوائج بشهر آمدی روزی مولانا دلی نام کسی نزد
ایشان بجستجو آمده بود و او فقیری نادان ساده لوح بود که الفاظ ناموزون بهم
دیگر میبافت و آنرا نظم گمان میکرد و مینوشت و در همه جا میخواند و مردم میخندیدند
پس از ایشان منشور نامه طلبید و ابرام و مبالغه از حد گذرانید و بروح عزیز سوگند داد
که بجهة من چیزی نویسید که بآن در میان شاعران و ظریفان مباهات کنم ایشان
قلمدان و کاغذ طلبیدند و بجهة مراعات خاطر او این رقعه در مجلس نوشتند که منشور
مولانا دلی فقیران را بصحبت خود مشرف ساخت و بخواندن اشعار دل آویز خود دلها
پایه شعرش از آن بلند ترست که در حیز فهم گنجد یا کسی تواند بمیزان طبع سنجد

عنه و عنی و عن جمیع بالکلم و بما لا یعنی **فصل پنجم** در بدیهه گفتن شعرا در حضور سلاطین
شبی سلطان محمود غزنوی در مستی زلف ایاز را که با وی علاقه محبت داشت ببرید
صبح که هشیار شد از کرده بغایت پشیمان گشت بماتم زلف سیاه پوشید و بساط
عیش و نشاط در هم نوردید و سه شبانه روز با هیچکس سخن نگفت و لب نگشاد و
احدی از مقربان و ندیمان و امرا و وزرا و سایر ملازمان نزد خود راه نداد حتی چنانچه
مجموع از این حالت بتنگ آمدند رجوع بابوالقاسم حسن بن احمد عنصری کردند که
ملک الشعرای پایتخت محمود بود و در فنون شعر و شاعری مهارتی تمام داشت
و ورا گفتند اگر تو به بدیهه و لطیفه سلطان را ازین قبض بیرون آوری و این بار از خاطر
مبارکش برداری هزار دینار نقد خدمت کنیم عنصری بعد از گذشتن سه روز از این
واقعه بحوالی حرمسرا گذشتند خود را از دور بسلطان نمود سلطان وی را طلب نمود و
گفت ای عنصری هیچ خبر داری که در مستی از دست ما چه خطائی رفت اکنون در
اینباب شعری بگوی عنصری زمین خدمت ببوسید و در بدیهه این رباعی بگفت رباعی

امروز که زلف یار در کاستن است — چه جای بغم نشستن و خواستن است
هنگام نشاط و وقت می خواستن است — کاراستن سرو ز پیراستن است

سلطان را این رباعی بسیار خوش آمد و بفرمود تا درجی پر از جواهر قیمتی آورده و سه بار
دهانش را پر از در و گوهر کردند امرا نیز صد هزار درهم بر او افزودند سلطان با ایاز و
دیگر مقربان بزم عیش و طرب چیدند و چهل شبانه روز در سرور و سرود بودند
و مگر این رباعی مذکور را ترانه نی و ساز و طنبور ساخته بودند و بدین بدیهه قدر و
منزلت عنصری حضرت سلطان محمود افزود و این قصه بتفصیل در کتاب محمود و ایاز
بسلک نظم در آمده من اراد الوقوف علیها فلیرجع الیها معزی از فضلای شعرای متأخرین
اصلا از نیشابور بوده و در بدء احوال از جمله سپاهیان بود آخر کار بملازمت سلطان
جلال الدین ملکشاه که خلاصه سلجوق بود شتافته و در ملازمت سمت ملک الشعرائی
یافته و جهة این منصب بدیهه بود که از او بظهور آمد و آن چنین است که شام عید

آورده و دو مرتبه همان را پوشیده و بخشیدی از این عمل وکلا واقف شد پس هر خلعت
که در بر کردی اول انگشت خود را بمرکب آلوده و علامت سیاهی بر آن نهادی و
بخشیدی تا وکلا نتوانند که آنرا بار دیگر آورده بخرج دهند و پدر احمد که طولون بود تربیت
شده هرون بود و چند سال در نهایت استقلال در مصر حکومت کرده چون قصه
تربیت او از جمله عجایب حکایاتست برسبیل اجمال ایراد میشود و آن چنان است
که روزی هرون در خلوتخانه خود بقرائت قرآن مشغول بود باین آیه رسید که قال
یا قوم الیس لی ملک مصر وهذه الانهار تجری من تحتی یعنی فرعون مر قبطیان را گفت ای
گروه من آیا نیست مرا مملکت مصر استفهام میکند مراد آن هست که چنین شهری عظیم
مرا در حیطه تصرفست و این آبها جاریست از زیر من چون هرون این مفاخرت
و مباهات فرعون برخواند چیزی بخیالش خطور کرده ترک قرائت نمود ببارگاه
آمده و اعیان مملکت را طلب نمود و این آیه برایشان فرو خواند و گفت فرعون از عجب
و دون همتی بوده که بمصر و رود نیل مفاخرت میکرده و بحکومت آن می بالید حکومت
مصر را به پست ترین کس دهم پس امر فرمود تا در اطراف مملکت تفحص نموده کسی را
بیابند که از او پست تر و زبون تر کسی نباشد و هزار کس بجهة پیدا نمودن چنین شخصی
باطراف ممالک فرستاد تا در هر محل که چنین شخصی بیابند بحضورش آورند آن هزار
نفر مدت چهار ماه در اطراف ممالک تفحص نمودند با آن شرایط کسی را نیافتند مگر یک
نفر که نامش طولون بود سگ پرستی و سگبانی که مصاحبت با سگان داشتی و دایم
همکاسه و همخوابه وی سگان بودندی و در یک ظرف با هم چیز بخوردندی و در آغوش
وی خواب نمودندی و هرگز روی نشسته و ناخن نچیده و جامه نشسته و نو نپوشیده بود
و بحمامی نرفته بود و هرگز در آب سرد تن نشسته بود خبر بهرون آوردند که در تمام ممالک
بگردیدیم چنان کس که طلب مینمودیم نیافتیم الا یکمرد که هم در بغداد است و هم در یکی
دیرها که نزدیک شهر است و قریب بشارع هست سکنا دارد و صفات و حالاتش
عرض نمودند هرون فرمود تا او را بهمان حالت با جامهای چرکین با سگان و ظروف

سفالینش در بارگاه بحضور خلیفه آوردند هارون الرشید از آن صورت و کثافت و هیئت
او متعجب شد پس امر نمود تا او را بحمام بردند و سرش را تراشیده و محاسنش شست
و شوی نمودند و او را سراپا بمخلع بخلعتهای ملوکانه نمودند و بر مرکب تازی زرین لجام
سوارش نمودند بار ببارگاه بحضورش آوردند مردی نیکو با مهابت و متانت و وجیه
نیکو هرون با وی حکایت آغاز نمود در برابر هرون سخنان سنجیده و موزون تکلم
کردید ... چنانکه همه حاضران از محاوره و مکالمه او بشگفت اندر شدند و هرون هم
در آن مجلس نشان حکومت و ایالت مصر بنام طولون نوشت و خلعت خاصی در
وی پوشانیدند و بر جنیبت خاص نشانیدند و بعد از چند روزی اسبابش فراهم نموده روانه
قاهره مصرش کردند و او مدت متمادی بحکومت آن دیار اشتغال داشت و بساط
عدل و انصاف گسترده و بداد رعایا و زیردستان رسید که نمود و قوانین نیکو
نهاد و بعد از او پسرش احمد بن طولون بمحل پدر قعود نموده و رسمهای پدر را
بقسمیکه باید و شاید کار بست و در جود و همت سر آمد عصر خود بود چنانچه شمه
از کرم وی در عطای جامه و خلعتها گذشت و بعد از او پسرش ابوالجیش نیز در زمان
خلیفه المعتضد بالله سالها حکومت مصر کرد و طریق جد و پدر پیشه کرد و در رعایت
رعایا و زیر دستان از جد و پدر سبق یافت فصل چهارم در لطایف و نصایح
وزرا و نسبت بظالمان و ستمکاران جعفر بن یحیی بن خالد برمکی که وزیر هرون بود بجهة
ظالمی این رقعه نوشت و در نزدش فرستاد بئس الزاد الی المعاد العدوان علی العباد
یعنی بد توشه ایست بجهة راه آخرت ظلم و ستم کردن بر بندگان خدایتعالی
یکی از اکابر بصاحب عباد رقعه نوشت در شفاعت و حمایت ظالمی که مستوجب قتل
شده بود و بدین نمط حکم بر قتلش صدور یافت که در حوضی مملو از آبش اندازند
که آنقدر در آب غوطه اش بدهند تا وقتیکه جان بسپارد و صاحب عباد در جواب
رقعه آن بزرگ نوشت و لا تخاطبنی فی الذین ظلموا انهم مغرقون یعنی مرا مخاطب
مکن در خلاصی آنچنان کسانیکه ظلم کرده اند بدرستیکه ایشانند از غرق شدگان در زمان

رمضان سلطان بر بام قصر ملوک بود و مقربان و ندیمان حاضر بودند و شوق زیادی
برؤیت هلال داشت و مردم حدید النظر هرچندی جستند نمی یافتند ناگاه نظر
سلطان بر هلال افتاد و بغایت مسرور شده بدیگران اظهار رؤیت هلال کرده معزی
در آن وقت حاضر بود گفت در صفت ماه نو بدیهه بگو این رباعی برخواند رباعی
ای ماه کمان شهریاری گوئی   در گوش سپهر گوشواری گوئی   نعلی زده
از زر عیاری گوئی   یا ابروی آن طرفه نگاری گوئی   سلطان را این رباعی
از وی پسند افتاده مرتبه او بلند گردانید و او را برسالت بقیصر روم فرستاد
گویند از آن سفر چهل قطار شتر امتعه و اقمشه نفیسه باصفهان آورد و خاقان نیز
معتقد شعر او بود و منکر شعر رشید وطواط رشید وطواط نام او محمد بن عبدالملک است
و در انواع فضائل ذو فنون بوده و در اصل از بلخ است اما در خوارزم ساکن بوده
و ظهور وی در دولت اتسز بن محمد خوارزمشاه بوده و تربیت و نشو و نما از او یافته
و بغایت حقیر الجثه و تیز زبان بوده از این جهت او را وطواط گفته و اتسز در اصل
از غلام زاده‌های جلال الدین محمد شاه بوده و سلطان حکومت خوارزم را بعد از
فوت پدرش سلطان سنجر بوی تفویض نمود و وی هر سال یکبار بمرو میرفت و
ملازمت سلطان سنجر میکرد و اکثر اوقات با کفار تاتار در جنگ و جهاد
بود و از ایشان مردم بسیار میکشت و از آن استعداد او زیاده میگشت و مال
و منال خطیر بدست می آورد و بغایت قوت و مکنت و شوکت حاصل کرد چون
سلطان جلال الدین وفات یافت و سلطان سنجر پسرش ولیعهد پدر گشت اتسز
اطاعت وی نکرده گردن از ربقه اطاعتش بتافت و لشکر سلطان سنجر فوج
فوج گریزان روی بخوارزم نهادند و ترک ملازمت و خدمت سلطان سنجر کردند
و در این محل رشید وطواط قصیده در مدح اتسز گفت که مطلعش اینست قصیده
اتسز غازی بتخت ملک برآمد   دولت سلجوق و آل او بسر آمد   این مطلع بسمع سلطان
سنجر رسید کینه رشید در دل گرفت و لشکر عظیم از مرو برداشته بدفع اتسز روی

بخوارزم نهاد حکیم انوری بملازمت او بود اتسز در قلعه هزار اسب که حصنی بود بغایت
حصین اقامت داشت و رشید با او بود و سلطان سنجر آنرا امیدانست پس اتسز
محصور شد و سلطان سنجر فرمود تا آغاز محاربه کردند و در اثنای حرب سلطان سنجر
انوری را فرمود که بدیهه گوی که بر تیر بسته در قلعه افکنند انوری در حضور سلطان این
رباعی بدیهه گفت   ای شاه همه ملک جهان حسب تراست   وز دولت و
اقبال جهان کسب تراست   امروز بیک حمله هزار اسب بگیر   فردا خوارزم و
هزار اسب تراست   این رباعی را بر تیری بسته در قلعه انداختند و مردم قلعه آنرا
در نزد اتسز بردند چون تیر بسته را بخواند رشید را گفت فی الفور بدیهه بگو تا بر تیر
بسته در اردوی سنجر اندازیم رشید در پیش اتسز این رباعی برخواند   رباعیه
ای شه که بجامت می صافیست نه درد   اعدای تو را ز غصه خون باید خورد
گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد   یک جزو هزار اسب نتواند برد
اتسز فرمود که بر تیری بسته در لشکر سنجر انداختند مردم آنرا در نزد سلطان بردند
سلطان دانست که این نظم رشید است کینه بر کینه اش افزود و قسم یاد کرد که چون
رشید بدست افتد وی را هفت پاره کند این خبر برشید رسید سخت بترسید بعد
از آن سلطان فرمود تا لشکر بیکبار حمله آوردند و جنگ سختی در پیوستند که کار بر اهل
قلعه تنگ شد اتسز تاب مقاومت نیاورده شبانه از قلعه بگریخت و در آن شب رشید را
فرصت آن نشد که همراه اتسز بیرون رود و در زاویه متواری شد سلطان فرمود که رشید را
پیدا کنند بعد از تفحص زیاد او را در گوشه یافتند خبر بسلطان بردند حکم کرد تا او را بر
بازار برند و هفت پاره کنند او زاری کرد که اول مرا نزد خواجه منتخب الدین کاتب
برید که پیش دیوان و ندیم مجلس سلطان است تا دو کلمه عرض کنم و بعد از آن حکم سلطان
بر من براید او را نزد خواجه بردند گفت من شنیده ام که سلطان حکم فرموده که مرا
هفت پاره کنند و حال آنکه من مرغکی حقیرم مرا هفت پاره کردن خالی از تشویشی نیست
اگر سلطان عنایت کرده فرماید که مرا دو پاره کنند لطفی باشد خواجه بخندید و سخن

و در آن سرعکان که در میان نیستان خندق برابر گنجکی بودند و هنگام مستی ایشان بود
نوائی میزدند و از آن نوا کلمه کاکارشید فهم میشد از آنجهت آنمرغکان را کاکارشید
مینامیدند آن نوا از آنها شنیدند خواجه احمد داود که منسوب بهبود داود از خواجه
احمد خوافی سئول کرد که این مرغکان بچه رنه مترنم اند کاکارشید کاکارسید خواجه
شرف الدین محمد و حاجی وزیر هر دو از وزرای شاهرخ میرزا بودند روزی
در دیوان وزارت نشسته بودند شخصی مکتوبی آورده و بدست حاجی داد که فلان
بزرگ بشما نوشته است و اظهار نیاز کرده حاجی وزیر سر آنرا گشاد و میخواند چون
بالقاب و نام خود رسید اتفاقا مرغی فضله از هوا بینداخت و بر لفظ حاجی افتاد
خواجه شرف الدین محمد گفت عند ذکر الصالحین تنزل الرحمه یعنی نزد یاد کردن
صالحین نزول مینماید رحمت اما لطائف وزرا نسبت بعمال دیوان خواجه احمد
فرنخودی مردی بود مغفر که در شهر هرات ذوالریاستین بود هم وعظ میکرد و هم
در عمل دیوانی ریاست داشت روزی میرزا شاهرخ از خواجه احمد خوافی پرسید
که خواجه احمد چون واعظ است گفت واعظی که در این دوره زمان بوعظ خود
عمل میکند خواجه احمد است میرزا بخندید روزی ابوالقاسم اسمعیل بن عباد که
بصاحب عباد مشهور است وزیر مؤید الدوله دیلمی بود و بعد از وزیر فخر الدوله بسیار
فاضل سلیم الطبع و کریم النفس بود عاملی فرستاد بخوار که قریه ایست از مضافات
ولایت وی این توقیع بجهه وی نوشت ارسلت الی خوار عجلا جسدا له خوار یعنی
فرستادیم بده خوار گوساله صاحب جسد را که مراد او صوتیست چون صوت گاو
عباس بن حسین وزیر المکتفی بالله که از خلفای بنی عباس است و بعد از وی وزیر
المقتدر بالله شده که هم از خلفای بنی عباسی است عاملی را از کاری بزرگ بامری
پست تر نامزد کرده بود آن عامل نوشت که من بدولت تو درجه عالی داشتم
چه تقصیر واقع شد که مرا بمرتبه نازل امر فرمودی و در میان ابنای جنس مفتضح نمودی
عباس در جواب وی نوشت مثل عامل السلطان کالخیاط یوما دیباجا و یوما قرسا

مثل عامل پادشاه چون دوزنده ایست که یکروز لباس دیبا و قیمتی دوزد و روزی
جامه کهنه برد فصل سیوم در تسلیم و تهدید وزرا و عمال دیوان سلیمان بن وهب وزیر
المهتدی بالله که یکی از خلفای بنی عباس است یکی از عمال خود که فضل نام داشت
نوشت یا فضل احق الناس بالفضل اهل الفضل یعنی ای فضل سزاوارترین مردمان
بفضل و احسان ارباب دانش و فضل اند عبدالله بن عزیز که وزیر نوح بن منصور سامانی
بود بیکی از عمال نوشت که الهدیه ترد بلاء الدنیا والصدقه ترد بلاء الآخره یعنی هدیه
فرستادن بر بزرگان رفع نماید بلیات دنیوی را و صدقه دادن بمسکینان و درویشان
بلیات اخروی رفع نماید در خبر ست که عبدالله بن یحیی بن خاقان که اول وزیر
متوکل بالله بود و آخر وزیر معتمد بالله شد بیکی از عمال خود نوشت الملازمة تلحق المتخلف
بالمتقدم والبطالة تحط المتقدم الی منزلة المتخلف یعنی ملازمت و خدمت دائمی میرساند
واپس مانده را بکسی که تقدم جسته است و کاهلی عقب میدارد کسی را که پیش رفته
یعنی ملازمت و خدمت دائمی موجب ترقی هست و کسالت باعث تنزل هم ابن
یحیی بیکی از عمال خود نوشته انت صاحی اللسان و سکران القلب یعنی تو صاحب
طلاقت لسان هستی و قلب تو مست و مدهوش است یقولون بافواههم ما لیس فی
قلوبهم عبدالله بن سلیمان که وزیر المعتضد بالله بود بابی الجیش که پسر احمد بن طولون
بود و حکومت قاهره مصر داشت این کلمات نوشت که اتق الله فی الارصاد
فان الله لبالمرصاد یعنی خوف نما از خدای در نگاهبانی راه خدا پس بدرستیکه خدای
تعالی هر آینه در رهگذر است یعنی اعمال ترا خداوند مشاهده میفرماید و از او فوت نمیشود
علی و بصیر است برهمه ابو الجیش حاکم بالاستقلال مصر بود و پدرش احمد بن طولون
نیز والی مصر بود گویند همه روزه علی الصباح ابن احمد یک دست لباس فاخر در بر
کردی که هزار دینار بهای آن بودی و آخر روز آنرا بخشیدی و وکلا که هر روز
آن لباس سرانجام میکردند تنگ آمدند و با هم متفق شده هر چه بخشیدی آن را
از صاحب خلعت بهای کمتر خریدندی و چندی نگاهداشته و در دو مرتبه خدمت وی

او را بعرض رسانید سلطان تبسم کرده فرمود از آن حقیرترست که بدو پاره نیز توان کرد
او را بگذار تا بهر کجا که خواهد برود او را رها کردند باز بملازمت اثر رفت و عمری طویل
یافت و سالها در زمان دولت اثر ایل ارسلان بود و بعد از آن در زمان دولت پسر
ایل ارسلان سلطان شاه را نیز دریافت چون سلطان شاه عادل ولی عهد پدر رشید
از روی آرزوی صحبت رشید داشت بفرمود تا ویرا بر تخت روان نشانیده نزد
او بردند وی چنان معمر شده بود که پشت او خمیده و پایهایش قوت رفتار نداشت
چون سلطان شاه با او ملاقات کرد از روی امتحان و طمع آزمائی گفت ای رشید مرا
نصیحتی کن بیک رباعی که در آن هم ذکر وصف جد و پدرم باشد و هم ذکر وصف من
رشید بالبدیهه در آن کبرسن این رباعی بگفت رباعی جدت ورق زمانه از ظلم
بشست عدل پدرت شکستگی کرد درست ای بر تو قبای سلطنت آمده چست
تا تو چه کنی که نوبت دولت تست سلطان شاه او را صله این رباعی چهل هزار درهم
عطا فرمود و دیگر چون سلطان سنجر بعزم تسخیر ممالک ماوراءالنهر رفت همه خوانین
اتفاق نموده و در صحرای نسف هجوم کردند و در آن محاربه شکست بر سلطان افتاد
چون بر لب جیحون فرود آمد بغایت ملول و محزون بود فرید کاتب در آن لشکر همراه
وی برپای ایستاده بود سلطان گفت ای فرید هیچ دیدی که ما را چگونه چشم زخمی
رسید در آن حال که پیش آمده بدیهه بگو که بار غم از قلبم برداشته شود وی این رباعی
گفت رباعی شاها ز سنان بیت جهانی شده راست تیغ تو چهل سال ز اعدا کین خواست
گر چشم بدی رسید آنهم ز قضاست کانکس که بیک حال بمانده است خداست
سلطان را این رباعی موجب تسلی شد ویرا صله لایق بخشود و شبی در مرو برفی بارید
و مهستی که از جمله زنهای شاعره خوش طبع بود سلطان سنجر پیش او بود بعد از آن که
سلطان بخواب کرده بود بیدار شد و از مهستی پرسید که هوا چه حالت دارد او بر
بدیهه این رباعی گفت رباعی شاها فلکت اسب سعادت زین کرد وز جمله خسروان
ترا تحسین کرد تا در حرکت سمند زرین نعلت بر گل ننهد پای زمین سیمین کرد

سلطان را این رباعی خوش آمد و او را تحسین کرده چهار درج گوهر بخشید ازرقی حکیمی کامل بود
و شاعری بود فاضل و در اصل از مروست و در دولت سلطان طغانشاه سلجوقی که از فضل
اهل سلجوقست تربیتی تمام یافته روزی سلطان نرد میباخت و هر چند شش و شش می
خواست سه و یک می آمد ازین صورت متغیر شده ازرقی حاضر بود سلطان او را
فرمود که درین باب چیزی بگو او در بدیهه این رباعی بگفت رباعی گر شاه سه شش
خواست سه یک زخم افتاد تا ظن نبری که کعبتین داد نداد آن زخم که کرد رای شاه خدایگان شش چون نگریست حیثیت
و دولت و جاه از هیبت شاه روی بر خاک نهاد سلطان بر این رباعی او را صله
نیکو داد رکن صاین شاعری بود در نهایت فضل و از قاضی زادگان سمنان و در
زمان دولت طغان و تیمور خان تربیت یافته بود و در خدمت او منصب امامت داشت
روزی از وی در خدمت تقصیری بظهور رسیده بود خان او را مقید فرمود چند گاه
در قید بود وقت فرصت نگاهداشته با بند گران سر راه بر خان گرفت و بیاری
عرض کرد خان گفت بدیهه حسب حال بگو تا ترا بخشم او فوراً این رباعی بر وی خواند
رباعی در حضرت شاه چون قوی شد رایم گفتم که رکاب ما ز زر فرمایم آهن چو
شنید این سخن از دهنم در تاب فتاد و حلقه زد بر پایم خان فرمود تا بند از پایش
برداشته پیش خانش بردند خان خلعت شایسته بخشید و بمنصبش عودت داد
ظهیر فاریابی لقب و نامش ظهیرالدین محمد فاریابی است بسیار فاضل و عالم بوده است
و در شعر شاگرد رشیدی سمرقندیست که قصه مهر و وفا از منظومات اوست لیکن
در شعر از استاد خود بلکه از بسیاری از استادان خود تقدم جسته و وی در عهد دولت
قزل ارسلان تربیت یافته و برای او قصاید غرا گفته و این بیت بغایت مشهورست
از قصاید او بیت نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
ریش ظهیر بغایت سرخ و رنگین بوده روزی قزل ارسلان گفت برای ریش سرخ
خود بر بدیهه چیزی بگوی که خاتمه آن متضمن حسن طلبی باشد ظهیر این ابیات فوراً بنظم آورده
بر خواند بیت واعظ بر فراز منبر گفت کز چه پیدا شود سرای بهشت ریشهای

مشاهده نمود و در آن بلد دوازده کاریز جاری بود ولی از خلقتش چون بسیل خواطر
وی خدمات شایسته بتقدیم رسانیده بودند برنجید در آن اثنا خلیفه بوی نوشت
که از آب و هوا و حالات مردم آن سرزمین بمن خبری فرست او در جواب نوشت
که نیشابور خوش جایی است اگر آبی که در زمین اوست بر روی زمین رود و مردمی
که بر روی اویند در زیر خلیفه سرهنگی از مقربان را که مسمی بماکان بود بحکومت اهواز
سرفراز نمود در آنجا آغاز طغیان نمود و ظلم بسیار بر مردم روا داشت شکایتش
بدار الخلافه بردند خلیفه یکی از امراء بزرگ را بر سر او فرستاد و گفت چون مهم
با او فیصل یابد مرا از آن باقصر عبارات مطلع گردان امیر بر سر ماکان رفته و ویرا
کشته و فتحنامه بدار الخلافه فرستاد که محتوی بر چند کلمه بود که ماکان صار کاسمه
یعنی ماکان گردید چون اسمش چونکه ماکان بمعنی نبود است یعنی ماکان نابود گردید
ابو ایوب از مقربان و ندیمان منصور خلیفه بود هرگاه که منصور او را طلب نمودی
رنگش زرد شدی و رعشه بر اندامش افتادی روزی محرمی در خلوت ویرا گفت
تو ندیم و مصاحب خلیفه و نزد او مقرب تر از تو کسی نیست سبب چیست که هرگاه
کس بطلب تو فرستد متغیر میشوی و از بیم او دست و پای خود گم میکنی ابو ایوب در
جواب وی گفت که بازی از خروسی پرسید که تو از خوردی در خانه بنی ادمی و
ایشان بدست خود دانه بجهت تو مهیا می کنند و بجهت تو پهلوی خود خانه میسازند
جهت چیست که هر وقت بر سر تو می آیند و میخواهند که ترا بگیرند غوغا و فتنه انگیزی
و ازین خانه بدان خانه و ازین بام بدان بام میگریزی و من مرغی وحشی هستم که در
کوهسار بزرگ شده ام چون مردم مرا صید کنند بر دست ایشان آرام گیرم
و چون مرا دنبال صیدی میفرستند با آنکه فارغ البال پرواز مینمایم صید را گرفته
باز نزد صاحب خود برمیگردم و هرگز عربده و غوغا نمینمایم و افغان و ماجرا نمی
کنم خروس گفت ای باز هیچ دیده و از هیچکس شنیده که بازی را بسیخ کشیده
باشند و بر آتش گردانند گفت نی خروس بگفت تا من در اینخانه ام و نیک را

ازبد باز دانم صد خروس را دیده ام که سر بریده اند و بال و پر کنده و شکم دریده و بسیخ
کشیده اند و بر آتش گردانیده اند و گوشت او را خورده اند و از هم گذرانیده اند
نوحه و زاری من از این جهت است و ازین ممر خاطر مجروح و دل اندوهگین دارم
حال من هم در وقت حضور مثل حال آن خروس است والمخلصون فی خطر عظیم میر علی
که از امراء شاهرخ بود دایم زر بسیار برسم قرض بفقراء بی مایه میداد بمیعاد
مرگ شاهرخ جمعی از معاندین وی این حکایت بسمع میرزا شاهرخ رسانیدند
و مرحمت ویرا در حق امیر علی منحرف نمودند بحدیکه روزی از غایت خشم ویرا
مخاطب ساخت و گفت عجب حالی است که دولت تو بمن است و با وجود
این تو بمرگ من شتاب داری میر علی حکایت دریافت تجاهل نموده گفت حضرت
میرزا این معنی را میگویند گفت از آنجاییکه قرض بسیار بمردم محتاج میدهی بمیعاد مرگ
من گفت بلی همچنین است که بسمع شریفت رسانیده اند اما از برای این بدان میعاد
بمردم قرض میدهم که قرض داران دعای بر طول عمر تو کنند و دوام بقای تو از
حق تعالی طلب کنند تا قرض خواه باز نیاید و مطالبه طلب خود نکند شاهرخ را از آن
جواب ملیح بسیار خوش آمد و بر قربش بیفزود و ساعیان را از نظر عنایت انداخت
فصل دوم در لطایف وزراء نسبت با ابناء جنس و عمال دیوان اما اللطایف وزراء
نسبت با ابناء جنس وزیری بجهت تعلیم فرزند خود این توقیع نوشت که خیر ثیابکم
ما علی غیرکم و خیر دوابکم ما علی تحت رحل غیرکم یعنی نیکوترین جامه های شما آنست
که در بر دیگران دیده شود و بهترین مرکبان شما آنست که در تحت اقدام دیگران
باشد خواجه پیر احمد خوافی چهل سال وزیر با استقلال میرزا شاهرخ بود و خواجه
احمد بن داود نیز مرتبه وزارت داشت لیکن مردی سیاه چرده بود و گویند اصلاً
هندوزاده بود روزی خواجه احمد خوافی نشسته بود و لاف میزد و در آن اثنا
میگفت ما مدبریم خواجه احمد بن داود در جوابش گفت شما مدبرید روزی در آغاز
فصل ربیع خواجه پیر احمد خوافی و خواجه احمد داود از کنار خندق هرات میگذشتند

ریشهای سفید را زگناه بخشد از دو ریشهای سیاه مردکی سرخ ریش حاضر بود
دست در ریش زد و این بشنود گفت ما خود در این شمار نه ایم بنده آن سرخ
ریش مظلوم است که ز انعام شاه محروم است قزل ارسلان را این ابیات
بغایت خوش آمد و او را صله انعام کرد میر شیخ حسن بعد از سلطان ابوسعید خدابنده
در بغداد و آذربایجان پادشاه شد و دلشاد خواتون زوجه او بغایت فاضله و
کامله و کریمه و جمیله بود سلمان ساوجی در مدح امیر شیخ حسن و دلشاد خواتون قصاید
بسیار دارد و تربیت کرده ایشانست شنیده از شهر ساوه به بغداد رفت اتفاقا از
گرد راه در صحرا بملازمت امیر شیخ حسن رسید وقتی که با مقربان خود برسم
شکار بیرون آمده بود و در آن صحرا تیر و کمان بدست داشت و تیر می انداخت و سعادت
نام غلامی بغایت صاحب جمال پیاده در رکاب با او بود که منظور امیر بود از پی
تیر میدوید و تیر با میر میرسانید سلمان پیش آمد و سلام کرد جمعی که او را میشناختند پیش
امیر وصف او کردند و امیر نیز غایبانه صفت او شنیده بود و شعر او دیده متوجه
او شده گفت ای سلمان آوازه تو بسیار شنیده ام اکنون بر همین قدمی که ایستاده
در باب تیر اندازی من و دویدن سعادت از پی تیر بیتی چند بر بدیهه بگو سلمان کاغذ
و قلمدان از جیب بیرون آورده همچنان ایستاده این ابیات بالبدیهه انشاد کرده
بدست امیر داد امیر چون طبع بلند سلمان دید بتربیت او پرداخت و مرتبه اش
بلند نمود و آن ابیات اینست شعر چو در بارگاه فرورفت شاه تو گوئی
که در برج قوس است ماه دو زاغ کمان با عقاب سه پر بدیدم بیک گوشه آورده
سر نهادند سر بر دوش شه برآمد ز هر گوشه آواز زه شها تیر در بند تدبیر تست
سعادت روان از پی تیر تست بعهدت زکس ناله برنخاست بغیر از کمان در بنالید
روایت که در دور سلطان صاحبقران نکرده است کس زور جز بر کمان شی
سلمان در خدمت سلطان اویس بود که پسر ارشد امیر شیخ حسن و دلشاد خواتون است
و وی بغایت صاحب جمال و خوش طبع بود و فاضل و مستعد و صاحب کرم و عالی

همت

همت بود چون مجلس منقضی شد سلمان خواست که بمنزل خود رود شب تاریک بود
سلطان فراش را فرمود تا شمعی بزرگ با لگن زرین از مجلس همراه او برد در مجلس او
گذاشت تا صباح ببرد چون روز شد سلمان بملازمت سلطان آمد فراش از سلمان
لگن زرین طلبید سلمان بر بدیهه این دو بیت گفت رباعی من و شمعیم دو دلسوخته
جامه سیاه که شب او سوزد و من از غم مردن سوزم شمع خود سوخت ای شب دوش
بزاری امروز گر لگن می طلبد شاه زنم من سوزم پسر شاه شجاع در شیراز جوانی بود
فرزانه و بیمثال اسپی سوار شده بود که آنرا اسپی هزار دینار زر سرخ بها کرده بودند
و جهان ملک زوجه شاه شجاع که مادر شاهزاده منوچهر بود بسیار کامله و فاضله بود
و در فنون شعر و غیر آن پادشاه سواره ایستاده بود و بهر در تماشای چوگان
بازی میکردند و شاهزاده بر همین اسب بازی چوگان بازی مینمود که ناگاه پای
اسب خطا شده و شاهزاده از اسب درافتاد روی او مجروح و خون آلوده شد
عالم در چشم شاه و جهان ملک تیره و تار شد و غضب بروی مستولی گشت حکم
کردند که آن اسب را بکشند امرا و مقربان که حاضر بودند ملول و مضطرب شدند
زیرا که آن اسپی بود نادر و بی نظیر در صورت و رفتار هیچکس در آن زمان مثل آن
اسب ندیده بود و نشنیده آخر بیچاره شدند و بجهان ملک اشارت کردند
که بدیهه بگو و این اسب را حمایتی کن و از کشتن برهان فی الفور این رباعی بگفت
رباعیه شاها تو ادب کن فلک بدخو را کو چشم رسانید این رخ نیکو را کر
گوی غلط کرد بچوگان بزنش ور اسب خطا کرد ببخش او را شاه آن اسب را
بوی بخشید مولانا برندق بخاری خوشطبع و ندیم پیشه بود و تربیت کرده میرزا
بایقرا بن عمر شیخ بن تیمور خان است و با خواجه عصمت بخاری مناظره و مشاعره
کرده و گویند این بیت اوست بیت در بخارا خواجه عصمت شهرتی دارد و تمام
در خراسان خواجه عصمت نیست بی عصمت است گویند روزی میرزا پروانچی را
بترکی گفت لیش بوز آلتون صله بوی دهید یعنی پانصد دینار طلا پروانچی دویست

چون سلیمان بموصل رفت لشکر او آغاز تعدی کردند و نسبتی کارهای ناخوش از ایشان صادر
شد و خبر ظلم ایشان بمنصور رسید بسلیمان نوشت که کفرت النعم یا سلیمان او در جواب
نوشت که وما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا سلیمان کفران نکرد نعمت ترا ولکن
شیاطین انسی کافر شدند منصور را جواب وی خوش آمد ده هزار مرد از عرب فرستاد
تا امداد وی کنند و لشکر عجم را از آن بلد اخراج نمایند ذوالیمین ملازم خلیفه بود
و از منقر دانش و بغایت فصیح و فاضل بود و او را بحرب علی بن عیسی بن ماهان
نامزد کرد ذوالیمین رفته و ابن عیسی را کشته و فتحنامه بدار الخلافه فرستاده بود
که ذوالیمین از راه عبودیت معروض میدارد وقتی که سر عیسی را پیش خود نهاده
و خاتم او در انگشت کرده روزی جعفر بن الحسنی البرمکی در صحرائی پهلوی خلیفه
سیر اند ناگاه چند نفر شتر پر زر پیش خلیفه آوردند خلیفه پرسید که این اشتران پر زر
از کجاست گفتند این هدیه ایست که علی بن عیسی از ولایت خراسان فرستاده
خلیفه او را در آن ایام والی ساخته بود و فضل بن یحیی را عزل کرده بود که برادر جعفر
بوده باشد پس روی بجعفر کرد بطریق سرزنش گفت پس این مال در زمان حکومت
برادرت در کجا بود گفت در کیسه های خداوندان آن در خزینست که هر دو را الرشید
علی بن منصور را غضب کرده حکم بقتلش صادر نمود و پس از قتلش امر بضبط غنایم
او داد احمد بن ابی داود وزیرش پیش آمده به پیشگاه خلیفه معروض داشت که
هرگاه وی را بقتل رسانی مال از که خواهی گرفت مأمون گفت از وراث او
احمد گفت آن زمان که خلیفه وراث او را گرفته باشد مال وی نباشد زیرا که بعد از
قتلش مال حق وارث است نه مال وی و اینگونه ظلم و تعدی لیاقت منصب خلافت را
ندارد که مال دیگری را در عوض اخذه از دیگری اخذ نماید مأمون گفت پس او را
حبس کن و اول مال او را تمام بگیر و بعد او را بکش احمد بیرون آمده او را حبس کرد
و نگاه داشت تا زمانیکه آتش غضب هر دو منطفی گشت و باز بغایت بخواست
و احمد را از آن حسن کردار تحسین فرمود و بر قدرش بیفزود شخصی در نزد معتصم بایستی

دعوی نبوت کرد معتصم گفت چه دلیل و معجزه بر اثبات دعوی خود اقامه خواهی نمود
گفت احیاء اموات معجزه و دلیل منست معتصم گفت هرگاه چنین معجزه از تو بظهور
رسد بر تو بگرویم و چنانچه اثبات اقامه این دلیل نکنی ترا بکشم گفت قبول کردم
شمشیری طلبید معتصم شمشیر خاصه خود را بوی داد گفت ای خلیفه در نزد تو گردن
وزیر را بزنم و زنده نمایم گفت نیکو باشد پس روی بوزیر خود کرد و گفت چه میگوئی
وزیر گفت ای خلیفه تن بکشتن دادن کار نیست صعب تو گواه باش که من باو
ایمان آوردم معتصم بخندید و او را مخلع ساخت و مدعی را بدار البوار فرستاد
حکایت کرده اند که نوح بن منصور سامانی یکی از امرای خود را بعد از فتح خراسان
والی آن ولایت ساخت و خود ببخارا معاودت نمود آن والی پس از استقلال
بر امر حکومت آغاز طغیان و سرکشی نمود نوح بوی مکتوبی نوشت که مشتمل بر تهدیدات
بسیار و مواعید بیشمار بود و در آخر مکتوب این آیه نوشت و اذا اردنا ان نهلک
قریة امرنا مترفیها ففسقوا فیها فحق علیها القول فدمرناها تدمیرا یعنی هرگاه اراده
نمائیم باینکه هلاک سازیم اهل قریه را بسیار گردانیم منعمان آنرا پس سرکشی کنند در
آن قریه پس حقست بر اهل آن کلمه عقاب پس خراب سازیم منازل ایشان را
خراب ساختنی چون مکتوب نوح به آن والی رسید امرا و وزرا و اهل دانش و اصحاب
خود را جمع کرده و گفت جواب این مکتوب را منهم نفرستم که مشتمل بر تهدید بسیار و مواعید
بیشمار بوده باشد شما مکتوبی طول الالف بسمه عبد الملک وزیر خراسان گفت هرگاه
رخصت بوده باشد جوابی در نهایت اختصار عرض کنم که از آن تعریض و تشنیع بسیار
باشد گفت بنویس او بر ظهر مکتوب این آیه بنگاشت یا نوح قد جادلتنا فاکثرت جدالنا
فاتنا بما تعدنا ان کنت من الصادقین یعنی ای نوح با ما مجادله و مخاصمه کردی پس زیاد
نمودی جدال ما را پس بیاور آنچه با ما وعده کردی از عذاب هرگاه هستی تو از راست
گویان در مواعید خود اسمعیل بن محمد از فضلاء و فصحاء زمان خود بود و بسیار سعی
بر بعضی از اکابر وقتی به نیشابور آمد و آب و هوای آنرا پسندید و تنوات کثیر آنرا مطبوع

دینار آورده تسلیم کرد او در مجلس این قطعه بر بدیهه گفت و بر میرزا فرو خواند قطعه
شاه دشمن گداز دوست نواز   آن جهانگیر کو جهاندار است   گردنش یوز آلتون
انعام لطف آن شه به بنده بسیار است   یا مگر در عبارت عربی   نش یوز آلتون
دویست دینار است میرزا بخندید و بفرمود تا هزار و سیصد دینار دیگر آورده در
مجلس هزار و پانصد دینار نقد تسلیم او کردند خواجه منصور قرابقای طوسی مردی
خوش طبع و غزل گوی بوده و این غزل مشهور است از وی رباعی ای چشم خوشت
بلای مردم   چیزی دیگری دوای مردم   مردم تو بچشم در نیاری   در دیده توئی
بجای مردم   وی ملازمت دولت میرزا علاء الدوله پسر میرزا شاهرخ بوده و با قاضی
عبدالوهاب طوسی که قاضی بی دیانت بود نقار و غباری در بین داشتند و میرزا
بر معاندات ایشان مطلع بود روزی قاضی بمجلس میرزا حاضر بود میرزا بر سبیل تعرض
گفت ای قاضی بمال یتیمان چه معامله میکنی گفت ای میرزا من یتیمان را در برهنگی
جامه ام میرزا فرمود درین باب بدیهه بگو خواجه فی الفور این قطعه بگفت قطعه
قاضیا جامه یتیمانی   خونشان میخوری مگر شپشی   گفته آفتاب شرع منم   آفتابی ولی
یتیم کشی   میرزا این قطعه پس خوش افتاد ده هزار دینار خراسانی صله بوی عطا
فرمود امیر شاهی سبزواری که نام او ملک بن جمال است و در اصل از اعیان فیروز
کوه بوده و تربیت کرده میرزا بایسنغر پسر میرزا شاهرخ است روزی در مجلس میرزا بایسنغر
بزرگ زاده ناقابلی بروی مقدم نشست میرزا از تقدم او ناخوش آمده روی
بمیرشاهی کرد گفت درین باب تقدیم این نااهل و تاخیر خود بدیهه بگو امیرشاهی
فی الحال این قطعه بگفت قطعه شاها مدار چرخ و فلک در هزار سال   چون من
یگانه نماید بصد هنر   گر زیر دست هرکس و ناکس نشسته ایم   اینجا لطیفه ایست بدانیم
اینقدر   بحر است مجلس تو و در بحر بخلاف   گوهر بزیر باشد و خاشاک بر زبر فصل
ششم در بدیهه گفتن وزراء و بدیهه شعراء پیش ایشان بزرگان گفته اند که هرگز وزیری باستحکام
نظام الملک قاضی که وکیل سلطان جلال الدین ملک شاه سلجوقی است ممکن نشده

در آخر حاسدین سلطان را از وی متغیر نمودند و ترکان خاتون که حرم بزرگ سلطان بود
به تربیت ابوالغنائم تاج الملک فارسی مشغول شد و سلطان بجهة استرضای خاطر
ترکان خاتون بجای نظام الملک نصب کرد و منصب خطیر وزارت و نقابت
بوی ارزانی داشت و یکسال و چهار ماه ابوالغنائم بی استحقاق وزارت و نقابت
کرد و خواجه نظام الملک در آمدنت مصادره ها داد در پرسش بغداد جمعی از ملاحده
در حدود نهاوند خواجه را کارد زدند در وقت ارتحال ازین عالم قطعه بر بدیهه
گفت و نزد سلطان فرستاد و در دل سلطان اثری عظیم کرده بسیار گریست
و از کرده خود نادم گردید قطعه اینست   چل سال باقبال تو ای شاه جوان بخت
زنگ ستم از چهره آفاق ستردم   طغرای نکونامی و توقیع صدارت   نزد ملک
العرش باوصاف تو بردم   چون شد ز قضا مدت عمرم نود و شش   در حد نهاوند
بیک زخم بمردم   بگذاشتم آن خدمت دیرینه بفرزند   او را بخدا و بخداوند سپردم
خواجه شمس الدین دیوانی که بعد از نظام الملک باستعداد و قابلیت او وزیری نگذشته
بغایت کرم پیشه و عالی همت بوده و رساله شمسیه بنام اوست روزی در دیوان
وزارت بر مسند حکومت نشسته بود یکی از فضلای شعرا رقعه بدست او داد که در آن
این رباعی گفته بود رباعی   دنیا چو محیط هست و کف خواجه نقط   پیوسته بگرد نقطه
میگردد خط   پرورده تو که و مه و دون و وسط   دولت بدهد خدای کس را بغلط
خواجه قلم برداشته این رباعی بداهة گفت و در پشت رقعه شاعر نوشت و مهر کرده
بوی داد رباعی   سیصد بره سفید چون بیضه بط   کز راه سیاهی نبود هیچ نقط
از گله خاص ما نه از جای غلط   چوپان بدهد بدست دارنده خط   خواجه شمس الدین را
در قراباغ تبریز چهارم شهر شعبان سنه ثلاث و ثمانین و ستمائة بحکم ارغون خان
بقتل رسانیدند و مجد همگر که فاضل و دانشمند و بی نظیر وقت بود و ملک الشعراء
عراق فارس بود و معاصر شیخ مصلح الدین سعدی و ندیم مجلس سعد بن زنگی که شیخ
گلستان بنام او نوشته در مرثیه خواجه شمس الدین این رباعی بر بدیهه گفت فی

نوشت که نحن اولی بکم بضیافة الجراد یعنی ما اولی هستیم از شما بمهمانی ملخ پس در آن
سال خراج آن سال را وضع کرد و در عوض تخم بایشان عطا نمود دادخواهی از
رعایا در مجلس عمر بن عبد العزیز الحاح بسیار کرد و سخنان بیهوده که بمقصود
دخلی نداشت در میان آورد یکی از مقربان عمر در آن مجلس بانگ بروی زد که بر خیز
امیر را تصدیع بسیار دادی آن دادخواه دل شکسته و محزون گردید عمر آن مقرب را
گفت که من از بانگ تو بیش اذیت یافتم که از ابرام او پس بمهم آن دادخواه
نیک پرداخت و کارش را بمدعا انس ساخت فصل دهم در عفو ملوک رافع بن نصر
سیار خدمت خلیفه عریضه نوشت و از او امان طلبید خلیفه بوی امان داده و این
آیه در جواب عریضه اش نوشت که یا رافع انی رافعک الی و مطهرک عن الذین کفروا یعنی
حق تعالی عیسی علیه السلام را فرمود که من بلند کننده تو هستم بسوی خود و پاک کننده
از کسیکه کافر شدند پادشاهی در جنایت گناهکاری با یکی از امرای خود مشورت نمود
آن امیر گفت که هرگاه من بجای پادشاه بودم بدین جرمی که از او صادر شده سیاستی
سخت میکردم پادشاه گفت چون تو بجای من نیستی شکرانه آنرا باید کرد که کار من بر خلاف
تو باشد پس آن مجرم را عفو نمود و از خود ایمن ساخت و آن امیر را از دیده عنایت
انداخت که این سخن رایی ابلهانه بر زبان راند عبد الله بن طاهر گوید که من خدمت
خلیفه بودم و از غلامان کسی حاضر نبود خلیفه چند نفر غلامانرا آواز داد که بیایند
ناگاه غلامی ترک از گوشه در آمد و بسخن خشن گفت غلامانرا ضرور تنها باشد از طعام
خوردن و قضای حاجت نمودن و وضو ساختن و نماز گذاردن و لحظه بخواب
رفتن هرگاه بسبب ضرورت غایب شدم فریاد برداشتی یا غلام یا غلام خلیفه سر در پیش
افکند عبد الله گفت با خود گفتم و حتم کردم که حالی که سر بر آورد سر غلام از تن
جدا سازد بعد از مدتی سر بر آورده گفت یا عبد الله ان الرجل اذا حسنت اخلاقه
ساءت اخلاق خدامه یعنی هرگاه مردی نیکو شده باشد اخلاق او بد گردد اخلاق
خدمش اکنون نمیتوانم که خوی بد کنیم که خادمان را خوی نیکو شود حکایت کنند که کسری را

گفتند تا وکلای تو از مال و وجوهات تو بهره نگیرند تو و مستحقان چیزی نرسانند در
جواب گفت لا یسقی النهر قبل ان یشرب آب نمیدهد جوی قبل از سیراب شدن یعنی
تا جوی آب خورده نشود بمحل دیگر آب نمیرسد و آب از او بجای دیگر نرود روزی
کسری جشنی ترتیب داده بود دید که یکی از اقارب وی که مردی با ناموس بود جامی
زرین مرصع بدزدید و در نزد خود پنهان نمود و از حاضران مخفی داشت کسری
عمدا تجاهل و تغافل ورزید چون مجلس منقضی شد ساقی گفت هیچکس از مجلس
بیرون نرود که جام زرین گم شده تا جیبهای مردم را باز جویم کسری گفت بگذار
بروند آنکه جام را برده باز نخواهد داد و آنکس که دیده باز نخواهد گفت بعد از چند روز
کسری آنمرد را دید که تاج و دستار و جامهای نفیس قیمتی در بر کرده و کمر شمشیر مرصع
بر میان بسته بر نزد و اشارت و یرا گفت این لباسهای نو از آن است مرد دامن
در عقب کرده گفت این پیراهن و ازار نیز از آنست کسری بخندید و فرمود تا هزار مثقال
زر سرخ بوی دادند و یرا گفت برو و این را نیز براو افزای و چون تمام شود باز آی
آن زر بگرفت و از منظوران کسری گشت و در زمره مقربان داخل گردید باب چهارم
در لطایف امرا و مقربان و ظرایف وزرا و ارباب دیوان و این باب مشتمل است
بر شش فصل فصل اول در لطایف امرا و مقربان و وزرا نزد پادشاهان جعفر بن
امیه از امرا عبد الملک بن مروان از سلاطین بود چون مصعب بن زبیر بحرب عبد الملک
آمد جعفر از وی روی بگردانید و با مصعب متحد شده تیغ بر عبد الملک کشید چون
مصعب کشته شد باز بملازمت عبد الملک آمد عبد الملک و یرا گفت لا انعم الله
بک چون از ما برگشتی و بدشمن ما پیوستی باز چرا آمدی گفت من بر بیگانه شوم قدم
هستم و دیگر این معنی را بتجربه رسانیده ام رفتم و کار او را ساختم و باز بخدمت و
ملازمت تو آمدم عبد الملک بخندید و از گناه وی در گذشت منصور دوانقی ابن
وابل را که از امرای بزرگ بود بجنگ موصل فرستاد ده هزار مرد از عجم همراه وی کرد و گفت
ای سلیمان هزار تن از شیاطین همراه تو کردم تا در نظم امور یاری دهند و کار تو باشند

سعدی آن رباعی شنیده بگریست و مجد همگر را بر آن شعر تحسین کرد و آن رباعی اینست
رباعی در ماتم شمس از شفق خون بچکید مه چهره بکند و زهره گیسو ببرید شب جامه
سیاه کرد در ماتم صبح بر زد نفس سرد و گریبان بدرید و شعرای متأخرین اتفاق
دارند که هیچ شاعری از متقدمین و متأخرین در مرثیه اکابر مثل این رباعی نگفته الا
امیر شاهی سبزواری که در فوت میرزا بایسنقر این رباعی گفته و الحق گوهری قیمتی سفته
بنهفته و آن اینست رباعی در ماتم تو دهر بسی شیون کرد لاله همه خون دیده در
دامن کرد گل جیب قبای ارغوانی بدرید قمری نمدی سیاه در گردن کرد شاهفور
نیشابوری شاعری فاضل بود و شاگرد ظهیر فاریابی و تربیت یافته خواجه نورالدین
منشی که وزیر با استقلال سلطان جلال الدین محمد خوارزمشاه بود و خواجه بغایت
فاضل و دانا بود اما بشرب مبتلا بود چند نوبت شاهفور بدر خانه او آمد او را
نیافت هم چنین پنج مرتبه پیاپی آمد ملاقات میسر نشد آخر خواجه را خبر کردند که شاهفور
نیشابوری مردی شاعر و فاضل بوده و مشهور عراق و خراسان است و پنجبار شد
که بدر خانه شما می آید و شما را نمی بیند مناسب آنست که التفاتی فرموده او را
بخوانید و در مجلس خود بنشانید خواجه کس نزد وی فرستاد که اول مناسب
حال ما بدیهه بگوی تا قوت طبع از شعر تو معلوم کنم پس با تو صحبت دارم شاهفور
این رباعی گفت و نوشت نزد خواجه فرستاد رباعی فضل تو و هم باده پرستی
با هم مانند بلندیست و پستی با هم حال تو بچشم ها هر دو یکسان ماند کانجاست مدام
نور و مستی با هم خواجه نورالدین را این رباعی بسیار پسند آمده او را نزد خود خواند
و بتربیت او توجه نمود جمال عضد از افاضل شعراست و از سادات یزد است
و پدرش در زمان دولت محمد بن مظفر مقدم سادات ولایت خود بوده روزی
محمد بن مظفر بمکتب خانه در آمد سیدزاده دید یاردی چون ماه دو گیسوی سیاه
خط مینوشت از معلم پرسید که این جوان چه کس است گفت پسر عضد یزدیست
جلال الدین محمد نام و درین سن بسیار کسب فضایل کرده انواع خطها را خوب مینویسد

و شعر را بغایت نیکو میگوید محمد بن مظفر گفت چیزی بر بدیهه بگوی و بنویس تا شعر و
خط ترا ملاحظه و مشاهده کنم او بر بدیهه این قطعه بگفت قطعه چار چیزست که در
سنگ اگر جمع شوند لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی پاکی طینت و اصل
گهر و استعداد تربیت کردن مهر فلک مینائی در من این هر سه صفت هست چه در
می باید تربیت از تو که خورشید جهان آرائی محمد بن مظفر از لطف شعر و حسن خط او
متحیر شد و پدرش را طلبید گفت میخواهم که فرزند تو در نزد من باشد تا تربیت او
چنانچه باید و شاید بتقدیم رسانم که عجب قابل است اگر تربیت یابد عجب نادره
دوران گردد لیکن تا ساده روی هست بامانت نزد تو خواهد بود بعد از آنکه محاسن
پیدا کند او را از من آنکس هزار دینار صله آن قطعه بوی داد و او بتحصیل علوم مشغول
شد و کسب فضایل نمود و در فنون شعر ماهر شد و برای آل مظفر قصاید غرا
گفت و فایده های کلی یافت سید شرف الدین رضای سبزواری از سادات
بوده که بصحبت مقررست و در شعر طبعی بلند داشته و پدران او در عهد سربداران
سبزواری وزارت کردند و در زمان میرزا شاهرخ پیشوائی و کلانتری مردم
سبزوار بوی تعلق داشت و او پیش خواجه پیر احمد خوافی که چهل سال وزیر
با استقلال میرزا شاهرخ بوده و جمعی حاسدان سعایتی کرده او را تغیر دادند
خواجه کس فرستاد تا سید را بند گران برپای نهاده از سبزوار بهرات آوردند
و کسی مهم او کفایت نکرد و مدتی آن بند برپای او ماند و در آن وقت در هرات
پیری بود هفتاد سال از عمر او گذشته در کمال برودت و خنکی که وی را امیر ویس
صدر می گفتند و عادت او این بود که هنوز آفتاب در حوت بودی کلاه نمدی سفید
نوروزی بر سر می نهاد و در آن سن با وجود برودت که او داشت آن کلاه نمد
نوروزی او در هرات بخنکی و برودت ضرب المثل شده بود روزی خواجه پیر احمد
بفرمود تا آن سید را با آن بند گران در دیوانخانه حاضر نمودند اتفاقا در آن مجمع
میر ویس صدر کلاه نوروزی بر سر نهاده حاضر بود خواجه روی بسید کرد و گفت

سقط و دشنام شنید او را عفو فرمود مردم از عمل پادشاه بغایت شگفت اندر شدند
چون چندروزی از این مقدمه منقضی گشت هنگام خلوت بعضی از محارم و مقربین از
سلطان جهت عفوش پرسیدند فرمود او را بجهت رضایت خداوند و اجرای احکام
شریعت غرا معرض سیاست در آوردم اکنون که مرا سقط و دشنام دادن گرفت
و غضب بر من مستولی گشت و نفس من طغیان نمود چنانچه خونش ریختمی و سر از
بدنش جدا کردمی بجهت اطاعت نفس خود و شنیدن سقط و دشنام بود نه خالصاً لوجه الله
و اجرای احکام شریعت غرا در اینصورت راضی نشدم که خونش ریخته شود و نیت خالص
من با باطل آمیخته شود از اطاعت نفس فرار کردم و او را عفو نمودم و این حکایت شبیه است
بدان حکایت که حضرت مولای متقیان علیه سلام الله الملک المنان در غزوه از غزوات
بکافری که در شجاعت در زمان خود نظیر نداشت و در عرب معروف بود غالب آمد
در سینه پر کینه اش نشسته و خواست که سر از بدنش جدا نماید وی آب دهان بصورت
مبارک حضرت انداخت حضرت در حال از سینه اش برخواست آن ملعون عرض کرد
ای علی کسی که مثل من جوان دلیری غالب آید و از من چنین بی ادبی مشاهده نماید
خونم نریزد و از سینه ام برخیزد حضرت در جوابش فرمود که چون تیغ برکشیدم و عزم
جدا نمودن سر از بدنت نمودم بجهت رضایت حق جل و علی بود و تو آب دهانت بصورت
من انداختی و نفس مرا خشمگین ساختی هرگاه سرت از تن جدا ساخته بودم بجهت اطاعت
نفس بود نه اطاعت حقتعالی لهذا رضایت نفس را ترک نموده با او مخالفت نمودم
و از سر خونت درگذشتم و رضایت حقتعالی را ممزوج با اطاعت نفس خود نمودم آن
کافر که این سخن از دهان مبارک حضرت استماع نمود از روی خلوص نیت کلمه طیبه
بر زبان رانده بدرجه رفیعه مشرف گردید فصل هشتم در احترام سلاطین کبار و
بزرگان دیندار در کتاب نوادر نقلی آورده که یکی از اکابر دیندار تحفه برسم هدیه
بجهت سلطانی فرستاد و پیغام نمود که تحفه با فقرا بخدمت مثل تو سلطانی مثله
کمثل نقل التمر الی البصره است یعنی بردن خرما بسوی بصره هیچ قدری ندارد

پادشاه در جوابش نوشت قد ینقل التمر من المدینة الی البصره تبرکاً و تیمناً تحقیقاً که نقل
میکنند خرمای مدینه را ببصره از جهت تبرک و تیمن در خبر است که شاهینی خدمت خسرو
پرویز آوردند و عرض کردند که جانوری بدین خوردی عقابی بزرگ صید کرده
خسرو فرمود تا سرش بر کنند و بصحرا در افکنند پس گفت هذا جزاء صغیر یستولی
علی الکبیر یعنی این است جزای خوردی که بر بزرگی مستولی شود و دیگر از بعضی اکابر
استماع افتاد که در مجلس چنگیزخان صیادی زنبوری را آموخته بود که کلنگ
بگیرد چنگیزخان فرمود تا صیاد و زنبورش حاضر کردند و کلنگی آورده و در پیش چنگیز
رها نمودند کلنگ بهوا پرواز نمود صیاد پارچه نی از جیب خود بیرون آورد و
زنبوری از سوراخش بیرون کرد و بدنبال کلنگ رها نمود زنبور در نهایت سرعت
از عقب کلنگ بطیران در آمد خود را بوی رسانیده و بزخم نیش هر دو چشمش
کور ساخت و کلنگ را از اوج هوا بر زمین انداخت پس آمده بر روی دست
صیاد نشست حاضران شگفت اندر شدند و بر صیاد آفرین کردند چنگیزخان
فرمود تا زنبور را کشته و دست صیاد را قطع نمودند حاضران از آن سیاست
متفکر شدند که کار صیاد را هنری بزرگ پنداشته و چشم عنایت و تربیت در حقش
از چنگیزخان داشتند وی فرمود خوردی که بر بزرگی غلبه نماید سزایش کشتن است
و کسیکه خوردان را دست قوی دارد جزایش دست بریدن است فصل نهم
در مرحمت و شفقت پادشاهان بر فقیران و دادخواهان خدمت انوشیروان
نوشتند که فلان خواجه از رعایا آنقدر اخذ مال نموده که در بیت المال پادشاه
عشر آن نیست کسری در جواب نوشت الحمدلله که رعیت ما از ما غنی تر شده
بعد ما پس فرمود تا آن خواجه اخاذ را بسیاست رسانیدند از کسری پرسیدند
که در فلان دیار که را حاکم سازیم گفت مردی که فی نفس الامر با بدان بد باشد و
با نیکان نیک و حریص باشد بر سیاست ظالمان و تقویت دهقانان جمعی از
رعایا خدمت هرمز کسری عرض کردند که ملخ کشت ها را بکلی بخورد در جواب ایشان

وگفت شنیده ام شعر نیکو و بدیهه روان میگوئی اکنون حسب حال خود و حسب حال میر ولیس و کلاه نوروزی از بدیهه بگو سید فی الحال این رباعی بگفت رباعی

ای آصف جم مرتبه کیوان قدر مانند هلال حلقهٔ در گوش تو بدره بسیار خنک شده است در شهر هرات زنجیر من کلاه نوروزی صدر خواجه را آن رباعی خوش آمد بفرمود تا بند از پایش برداشتند و او را خلعت خاص و صله کلی دادند و نشاط او را امضا کرده با آبروی تمام بسبزوار باز پس فرستادند فصل هفتم در بدیهه گفتن شعرا با یکدیگر فردوسی طوسی بی نظیر زمان خود بوده و شاهنامه بر فضل و کمالش دلیلی واضح است نام وی حسن بن اسحق بن شرف شاه است و از دهقان زادهای طوس بود در مبادی حال بامر زراعت مشغول بود گویند عمید والی طوس چهار باغی در غایت خوبی ساخته بود آن را فردوس نام نهاده و پدر او اسحق بن شرف شاه تربیت آن باغ مقرر بود وی باین نسبت فردوسی تخلص نهاد و عامل طوس بر وی ظلم کرد وی بغزنین رفته از برای دادخواهی و آنجا بوسیلهٔ عنصری بمجلس سلطان محمود غازی رسید و شعر گذرانید سلطان او را نواخت و بنظم شاهنامه مشغول ساخت روز اول که بغزنین رسیده بدرگاه سلطان بسیری میکرد و وسیله می جست که خود را بنظر سلطان رساند ناگاه مجمعی دید از آنها پرسید که اینها بچه جهت اجماع نموده اند گفت شعرای پای تخت سلطان اند و این ملک الشعرا عنصری است با دو شاگرد خود فرخی و عسجدی که هر دو فاضل اند و قادر بر سخن اند پیش رفت و سلام کرد عنصری جواب داد و گفت چه کسی که غریب مینمائی گفت مردی شاعرم و از جانب طوس آمده ام عنصری گفت بیا و بنشین تا باهم بدیهه گوئیم و طبع آزمائی کنیم فردوسی بیامد و در پهلوی عسجدی بنشست گفت ما چهار شاعری هستیم کامل رباعی بمشارکت گوئیم که هر شاعری یک مصراع گوید پس عنصری آغاز کرد و مصراع اول را چنین گفت مصراع چون طلعت تو ماه نباشد روشن مصراع دوم فرخی گفت چون قامت تو سرو نخیزد ز چمن مصراع سوم عسجدی گوید

مژگانت گذر همی کند در جوشن مصراع چهارم فردوسی گوید مانند سنان گیو در جنگ پشن چون عنصری از فردوسی این مصراع شنید بر سبیل تعجب در یاران نگریست بعد از آن فردوسی را گفت از این مصراع تو چنان مفهوم میشود که از تاریخ عجم اطلاعی تام است و این بدیهه را بسمع سلطان رسانیدند و فردوسی را بمجلس آوردند چون سلطان بر فضایل و کمالات او وقوف یافت و قوت طبع او را در سخن معلوم کرد بنظم شاهنامه امر فرمود و او در کتاب خود داد سخن بداد شمس طبسی قاضی عالم و فاضل و خوش طبع بوده است و چون آوازهٔ علم و فضل و شعر و طبع او صدر الشریعه از خراسان شنید مخصوصاً بعزم صحبت وی بخارا سفر کرد و از گرد راه بمدرسهٔ او در آمد و سلام کرد و در حوزهٔ درس او بنشست وقتی که او بر شاگردان قصیده بخواند که آن را شب تمام کرده بود و هر یکی از شاگردان بقوت طبع خود در آن سخن می گفتند و تصرفی میکردند و از آن قصیده است این بیت برخیز که صحبت شرابست یکن دتو و آواز خروس سحری خواست ز هر سو برخیز که برخواست پیاله بیکی پای بنشین که نشسته است صراحی بدو زانو می نوش از آن پیش که معشوقهٔ شب را تا صبح نگیرند و ببرند و گیسو از شیشهٔ مینای رنگین خور و بفکن سنگی تو برین شیشهٔ گردنده مینو درین اثنا صدر الشریعه در وی نگریست او را اجنبی متوجه شد دید گفت امرد غریب در شعر هیچ وقوف داری گفت موزون از ناموزون فرق توانم کرد گفت این چه شعر است گفت کلامی موزون است طلاب درس در مقام معارضه بر آمدند که چرا به این صفت نگردی گفت اگر من بدیهه بر این بگویم شما چه میگوئید گفتند ترا در شعر مسلم داریم والا ترا بیازاریم وی کاغذ و قلم طلبید و بی تامل این قصیده را که مشتمل بر پنجاه بیت است انشا کرد در مدت دو ساعت و این چهار بیت از آن قصیده است بیت از روی تو چون برد صبا طره بگیسو فریاد بر آورد شب غالیه گیسو از شرم خط غالیه بوی تو فتاده است در وادی غم با جگر سوخته آهو ای زلف شب آسا و رخ روز نمایت چون

که کثیر بن عبدالله وزیر خلیفه بود از وی تقصیری بشهود آمد خلیفه امر بحبس وی نمود کثیر
مدت محبسش بتمادی کشت آخر این کلمات بجهت خلاصی خود از قرآن نوشت بخدمت
او فرستاد که یعفوا عن کثیر هم خلیفه در جوابش از قرآن نوشت که لا خیر فی کثیر و نیز
آورده اند که عمرو بن عبدالعزیز بعاملی که بدیاری فرستاده بود و او بجمع حطام دنیوی
افتاده بود این توقیع نوشت لا تکن کبهیمة ترتع طلباً للسمن وانما حتفها فی سمنها
یعنی مباش چون چهارپایان که چرا مینمائی تو بجهت فربهی چه این نیست که ذبح چهارپایان
در فربهی ایشانست فصل ششم در شجاعت و رای صائب ایشان در دفع ضرر
و غلبه بر خصم در خبر است که چون اسکندر متوجه حرب میشد بجهت دفع دارا دارا بوی
نوشت که ان کان دارا فی ثمانین الفا بدرستیکه دارا در میانه هزارست بدین سخن خواست
خوفی در دل اسکندر اندازد در جواب وی نوشت ان القصاب لا یهوله کثرة الاغنام
بدرستیکه قصاب را در هول و بیم نیفکند بسیاری گوسفندان زمخشری در ربیع الابرار نقل
کرده که هرمزان که از جمله ملوک عجم بود باسارت بمدینه آوردند در زمان خلافت
عمر بن الخطاب وی فرمان بقتلش داد هرمز گفت عطشم مفرط در من هست اول
مرا سیراب سازید پس از آن اجرای امر خلیفه نمائید قدحی پر از آب بدستش دادند آنرا
نگاهداشت و دستش می لرزید گفتند چرا نمی نوشی گفت میترسم که قبل از نوشیدن
آب خونم چون آب ریزند عمر خطاب گفت ترا از با در امانی تا وقتیکه این آب را بیاشامی
او فی الحال قدح آب را بریخت ابن خطاب گفت او را بکشید گفت نه تو مرا امان
دادی گفت بقدر آشامیدن آب ترا امان دادم هرمز گفت هنوز نیاشامیده ام ابن
خطاب گفت قاتلک الله اخذت منی الامان و لم اشعر به خداوند ترا بکشد که بحیله از من
امان گرفتی و من مشعر آن نشدم هرمز بدین حیله از کشتن برست در خبر است که
ابراهیم بن مالک اشتر بحرب ابن زیاد ملعون میرفت در خلوت چند کبوتر دست آموز
بمحرمی که بر وی اعتماد کلی داشت سپرد و گفت چون مشاهده کنی که لشکر من روی
بضعف نهاد و لشکر خصم غلبه کرد این کبوترها را بلشکرگاه پرواز ده چنانکه احدی

بر آن مطلع نشود پس بلشکریان خود مکرر گفت که در کتب آسمانی دیده ام که در این محاربه
ما را ملائکه خواهند کرد و بصورت کبوتران سفید بنصرت ما نزول خواهند نمود لشکریان
بدان بشارت قوی دل بودند و اظهار سرور مینمودند تا وقتیکه آثار ضعف
در لشکر ابراهیم ظاهر شد و نزدیک شد که شکست بعسکر وی آید و روی بهزیمت
نهند آن محرم چون حال را چنان مشاهده نمود کبوتران مخفی را در میان دو لشکر
بطیران درآورد چون لشکر ابراهیم آن طیور سفید را ملاحظه نمودند یکبار تکبیر گفته
و با قوت قلب بلشکر دشمن هجوم آوردند ابراهیم خطاب بلشکریان خود نمود که ای
یاران بکوشید تا جامه فتح و نصرت بر تن بپوشید که اینک ملائکه خداوند بنصرت شما
رسیدند لشکر حمله آورده و همت گماشته در حمله اول لشکر خصم را شکستند و سر
آن ملعون را از تن جدا ساختند فصل هفتم در دینداری و اسلام سلاطین حضرت
امیرالمؤمنین و غالب کل غالب علی بن ابیطالب علیه سلام الله در زمان خلافت خود
همه روزه اشتغال بقضاء حوائج مردم داشت و همه شب احیا گرفتی و بعبادت
خالق مشغول بودی بعضی از محارم صحابه بخدمت آن مولا معروض داشتند که یا امیرالمؤمنین
اینهمه رنج و محنت چرا بر خود روا میداری چه باشد که گاهی بر طبع لطیف و نفس نفیس
راحت دهی و شبی سر فراغت بر بالش استراحت نهی این چه حال است که نه روز
وجود مبارکت را راحت هست و نه در شب آسایش در جواب ایشان فرمود که اگر
در روز بیاسایم کار مخلوق در دنیا تباه گردد و چنانچه در شب سر استراحت بر بالش
فراغت نهم کار من در آخرت ضایع گردد و فرمود الم تعلم ان الدنیا مزرعة الآخرة ٥
آیا نمیدانی که دنیا کشتزار آخرتست در خبرست که پادشاهی مجرمی را در موقف
سیاست امر بضرب تازیانه فرمود در آن اثنا مجرم پادشاه را آغاز سقط و دشنام
دادن گرفت و بسی ناسزا بر زبان راند چنانکه حاضران منفعل شده سر در پیش
افکندند و بر خود حتم نمودند که پادشاه اول او را امر بقطع زبان خواهد فرمود و آخر
بقتلش خواهد رسانید چون پادشاه از وی این نوع سفاهت مشاهده نمود آن

چون عنبر و کافور بهم ساخته هر دو   جانان دل ما را چه برآری زنخ کشان
تا لب رطاق دو ابرو   چون صدر الشریعه قوت طبع او بدید او را بر همه شاگردان مقدم
نشاند بعد از آن او را بخانه برده کما ینبغی بحال او پرداخت و او چندگاه در حوضه
درس ایستاده بود و استفاده علوم نمود روزی برقی عظیم بیامد و بادی سرد بوزید
در چنین وقتی رشید وطواط را صحبت ادیب صابر شد چه با یکدیگر ربطی و محبتی تام داشتند
و در میان ایشان مباسطه و مطایبه بود او در فنون شعر مهارتی تام داشت و در زمان
سلطان سنجر نشو و نما یافته بود در اصل از بخاراست اما در خراسان نشو و نما یافته و
کسب فضائل نموده و انوری ویرا در شعر می پسندید و خاقانی شعر او را معتقد بود و
بخلاف او رشید را امسک چون در آن برف و سرما رشید بدر خانه ادیب حلقه بر در
زد و کنیزکی از پس در آمد و گفت کیست گفت رشید است ادیب را میخواهد گفت خواجه
در خانه نیست رشید این بیت بر بدیهه گفت بیت الکس که برون رود درین
روز غیر از تراز او دگر کسی نیست   ادیب سر از دریچه بالاخانه برون کرده
در جواب وی بر بدیهه گفت من خود بجرم سرای خویشتم   پیداست که در برون در
کیست امامی هروی عالم بوده است بعلوم نقلی و عقلی و از اقران شیخ مصلح الدین سعدی
و مجد همگر شعر او را بر شعر شیخ سعدی ترجیح داده چنانچه درین رباعی گفته است رباعی
ما گرچه بنطق طوطی خوش نفسیم   بر شکر گفته های سعدی مگسیم   در شیوه شاعری باجماع
امم هرگز من و سعدی بامامی نرسیم   روزی فخر الملک که از اکابر و افاضل زمان بود قطعه
گفت و بدست قاصدی داده بطریق استفتا نزد امامی فرستاد و قاضی را دین
گرد که بایدار با غنیمتی جواب قطعه نگری و آن قطعه اینست قطعه ای افاضل دوران
امام ملت و دین پناه اهل شریعت   در این چه فرماید که گربه ببرد   قمری و کبوتر را
بشب زتن سعدی و ظلم برآید صدا بکان کبوتر ز روی شرع قصاص   بخون گربه اگر تیغ
برکشند شاید   قاصد فخر الملک چون این قطعه گذرانید جواب را علی الفور طلب نمودی امامی
قلم برداشت و بدیهه در جواب او بر ظهر رقعه نوشت و فی الحال باز پس فرستاد

و اینست قطعه گربه بنیت قصاصی که صاحب ملت   چنین قصاص بشرع مبین نفرمود
نه کم ز گربه ببدست   گربه صیاد که مرغ بیند بر شاخ و پنجه بگشاید اگر بساعد و
بازوی ده سری دارد   بخون گربه همان به که دست نالاید   بقای قمری و
کبوتر ار باید   قرار گاه قفس را بلند فرماید   سلمان ساوجی و سراج قمری قزوینی
در مجلس بعضی از حکام که جمعی از افاضل و اکابر حاضر بودند با یکدیگر مناظره و مشاعره
کردند میر مجلس حکم کرد که هر دو برین مصراع مشهور مصراع ای باد صبا اینهمه
پرورده تست   طبع آزمائی کنند و دو رباعی گویند اول سلمان بدیهه گفت شعر
رباعی ای باد صبا این همه پرورده تست   ای غنچه عروس باغ در پرده تست
بعد از آن سراج قمری بی تامل گفت ای ابر بهار خار پرورده تست   ای
خار درون غنچه خون خورده تست   گل سرخوش و لاله مست و نرگس مخمور
ای باد صبا اینهمه پرورده تست   ناصر بخاری شاعری فاضل درویش مسلک
بوده و عمری در سیاحت گذرانیده و این بیت از او معروفست شعر درویش را
که گنج قناعت مسلم است   درویش نام دارد و سلطان عالم است   و این مطلع
قصیده ایست که در ابیات نیک درج کرده گویند وقتی که بسفر حج میرفت ببغداد
رسید در کنار دجله سلمان را با جمعی از فضلا و شعرا نشسته دید پیش رفت و سلام
کرد اتفاقا فصل بهار بود و آب دجله در غلبه و طغیان بود سلمان پرسید که
کیستی گفت مردی شاعرم گفت بدیهه میتوانی گفت ناصر گفت توانم سلمان بر بدیهه
این مصراع گفت مصراع دجله را امسال رفتاری عجب مستانه ایست ناصر بی تامل
گفت مصراع پای در زنجیر کف بر لب مگر دیوانه ایست   سلمان و سایرین همه متعجب
شدند سلمان گفت از کجائی گفت از بخارا گفت ناصر بخاری نباشی گفت بلی
ناصرم سلمان برپا خواسته او را در بر گرفت به پهلوی خود نشاند پس او را بخانه برد
تا ناصر در بغداد بود سلمان بخدمتش قیام داشت خواجه علی بن شهاب ترشیزی
شاعری بود فاضل و سلمان را با شیخ آذری که حمزه نام او ست مناظره و مشاعره

باید بوشید و ترکیبی که ذکر کردی مباشرت بازنان و افراط آن و مبالغه در آن شعبه ایست از جنون و اطواری است از حیز عدل بیرون و بغایت غیر مناسب است که خلیفه روی زمین در نزد زنی بدو زانو در آید و تملق و چاپلوسی نماید و عارف این حکایت در بهارستان آورده است و در ذم شهوت پرستان در این قطعه خوب فرموده

قطعه

ای زده لاف خرد چند بشهوت گیری — گیسوی شاهد و زنجیر جنون جنبانی

چه جنون باشد از آن بیش که در پیش زنی — بنشینی بسر زانو و کون جنبانی

فصل چهارم در سیاست سلاطین و غیرت مملکت پناهان آورده اند که اسکندر بقتل دزدی فرمان داد دزد گفت ای پادشاه من درین کاری که کرده ام کاره بوده ام تو نیز در قتل کاره باش اسکندر تبسم نموده از قتل وی در گذشت ایضاً در خبر است که چون نوشیروان بقتل بوزرجمهر فرمان داد طلب عفو نمود و عرض کرد که بر ضمیر انور منور است که عفو از صفات کرام است و حضرت سلطان الشیوه کرام دلالت میکنم نوشیروان گفت اذا جاء حصاد الزرع ولم یحصد فسد یعنی چون هنگام درویدن کشت رسد و درو کرده نشود فاسد گردد حکایت کرده اند که خسرو پرویز فقیهی را که بر رعایا ظلم کرده بود بدرگاه خود طلبید او در آمدن گرانجانی نمود و از حاضر شدن تعلل و تسامح ورزید پرویز بحاکم آن محل نوشت اذا ثقل جسده فارسل الی الباب اخف اعضائه یعنی هرگاه گرانی دارد جسد او بجهة آمدن پس بفرست بدرگاه من خفیف ترین اعضای وی را یعنی سرش را سدید عوفی در کتاب جامع الحکایات آورده که بهرام شاه پسر سلطان محمود غزنوی حاکمی را بغور فرستاد و بر غوریان ظلم بسیار کرد و آخر غوری پای افزار در پوشیده بغزنین بدرگاه پادشاه شتافت و از آن ظالم داد خواهی نمود شاه فرمود تا نشانی دراز نوشته او را از ظلم منع نمودند غوری نشان را گرفته بغور آمد حاکم وی را ببند و نشان او را پاره پاره نمود و بضرب گران بخورد غوری داد و پیاده بغزنین رفت دوم مرتبه قضیه را عرض کرد بهرام شاه فرمود تا نشانی مشتمل بر تهدید و وعید بنویسند غوری کاغذی

دراز

دراز بر داشت که نشان نویسد غوری گفت بجهة رضای خدا نشان را بر قطعه کاغذی کوچک بنویس که در وقت خوردن کمتر زحمت آنرا متحمل شوم که خوردن نشان اول بسیار صدمه داد بهرام شاه ازین سخن بخندید غوری گفت از این سخن خندیدی و حال آنکه هرگاه ترا در امر سلطنت غیرتی بود باید بکار خود بگریی که ملازم تو از فرمان تو حساب نمی برد و حکم ترا بشمار نمی آورد بهرامشاه از سخن بزرگ وی متأثر شده بغایت متغیر گشت و گفت ای غوری راست گفتی با خدای خود عهد کردم تا انتقام این بی ادبی از آن ظالم نکشم طعام لذیذ نخورم و خواب خوش نکنم فی الحال برخواست و شمشیر بر میان بربست و متوجه دیار غور شد و لشکر را حکم کرد که از قفا بزودی برسند که برسم شکار بکوهسار غور میروم بدین بهانه از غزنین بغور رفت و حاکم ظالم استقبال نموده با تحفه های لایق بملازمت بهرامشاه آمد غوری را در رکاب او دیده متوحش شده بر خود بلرزید خود را از مرکب بزیر و پیش دویده رکاب بهرامشاه ببوسید بهرامشاه فرمود تا دست و گردنش محکم بر بستند و گفت از اسب فرود نیایم تا نشان را بکنار ریش نگذارم امر فرمود تا بیست من سرب حاضر نموده و در مقابلش در آتش گداختند و آن ظالم را بر زمین انداخته آن سربهای گداخته را بر حلقش ریختند و گفت این سزای کسی است که با فرمان شاه بی ادبی کند و آن را بدرد و بخورد مظلومان دهد بعد از آن حاکم عادلی را در ولایت بگماشت و آن غوری را خوشنود ساخته و عنان مرکب بجانب غزنین برتافت و بدار الملک غزنین معاودت نمود

فصل پنجم در تهدید و مواعید سلاطین و تدبیر بکار بردن در دیوان آورده اند که دهقانی بخدمت منصور خلیفه رسید و از ظلم عامل شکایت کرد منصور بوی مکتوبی مختصر و مفید نوشت بدین مضمون اکفف امره والا کفیت امرک کفایت کن کار ایمرد دهقان را والا کفایت میکنم کار ترا یعنی دفع شرت کنم و ترا بقتل آورم ایضاً منصور بعامل دیگر نوشت که از ظلم تو شکایت کرده اند در اعتدال و اعتزال راست شو یا یکجانب رو یعنی معتدل باش ایضاً در خبر است

واقع شد روزی در مجلس انجمن که بسی از فضلا و شعرا حاضر بودند شیخ آذری او را
مخاطب ساخت و این رباعی بدیهه گفت رباعی سر دفتر ارباب هنر خواجه علی است
ای آنکه ترا لطف طبیعت ازلی است تو خواه مرا پسند و خواهی مپسند داند همه کس
که حمزه استاد علی است و خواجه علی بن شهاب آذری بدون تأمل بالبدیهه گفت
رباعی ای حمزه بدانکه عرش حق جای علی است بر دوش رسول از شرف پای
علی است استاد علی است حمزه در جنگ ولی صد حمزه بفضل و علم لالای
علی است مولانا حسن شاه در بدیهه گوئی بی نظیر زمان خود بود روزی از خیابان
هرات بشهر می آمد و میرزا منوچهر جوانی صاحب جمال و خوش طبع از اولاد امیر تیمور
بر روی پل دروازه ملک بهم رسیدند میرزا که مولانا شاه حسن را دید فی الحال چشم
پوشیده گفت نخواهم گشاد الا آنکه بیتی بر بدیهه گفته باشی مولانا فی الفور گفت شعر
از آن چشم پوشید شاه از گدا که پوشیدنی چشم داریم ما میرزا بخندید و چشم گشاد و
نوادر خلعتی گران بها عطا فرمود فصل نهم در بدیهه گفتن عرفا و شعرا که هنگام وفات
گفته اند چون اوکتاقان در شهر اصفهان قتل عام کرد خواجه کمال الدین اسمعیل
آنجا بدرجه شهادت رسید و وی عالم و فاضل بود و قادر بر سخن و ماهر در فنون
شعریه بوده است چنانچه بزرگان وی را خلاق المعانی گفته اند و گویند در آن وقت
که یکی از لشکر خاقان وی را زخمی کاری زده بود وی این رباعی بر بدیهه گفت و بخون
خویش بر دیوار خانه نوشت رباعی دل خون شد و شرط جان گدازی اینست
در حضرت او کمینه بازی اینست با اینهمه خود هیچ نمی یارم گفت شاید که مگر بنده
نوازی اینست راقم عرض میکند که از والد خود علیه الرحمه چنین شنیدم که این
رباعی را شیخ فرید الدین عطار هنگام قتل عام نیشابور که بزخم یکی از عسکریان هلاکو
بشهادت رسید وقت شهادت گفت رباعی در راه تو رسم سرفرازی اینست
عشاق ترا کمینه بازی اینست با اینهمه از لطف تو نومیدیم شاید که ترا بنده نوازی
اینست چون هلاکو خان در نیشابور قتل عام کرد یکی از مغلان تاتار دست شیخ

عطار را گرفته بود بعزم آنکه او را در قتل عام برده مقتول سازد و شیخ را در آن حال
وقت خوش بود و سر توحید در وی ظاهر شده روی بقاتل نموده گفت تاج
هندی بر سر نهی و تیغ هندی بر کمر بندی و از جانب هندوستان بمکر دوستان برآئی
پنداری ترا نمی شناسم پس در آن محل که آن لشکری تیغ از نیام برکشید و شیخ را
بر سر پا نشانید شیخ این رباعی زیر تیغ بر گفت رباعی دلدار بتیغ دست بردی
و همی بر بند میان در سر پای نشین و آنکه بزبان حال میگوید این جام از کف
یار و شربت وقت پس پهلوان محمود از مجردان و مهتران روزگار بود چون
وقت وفاتش در رسید اصحاب گرد او جمع شدند وقتی که محتضر شده بود ابو الفضول
گفت دلت چه میخواهد و خاطرت بچه میکشد تا در خدمت جان فشانم و بآن
ترا خدمت رسانم پهلوان در آن حال این قطعه بداهه بر گفت قطعه چه پرسی
چه می بایدت وقت مرگ بجز وصل جانان نمی بایدم جدائی مبادا مرا از خدا
دگر هر چه پیش آیدم شایدم مولانا لطف الله نیشابوری از شعرای معتبرست و قصاید
او معروف و مشهور گویند او را ضعف طالع بوده و در آن از او حکایات غریبه
آرند از آنجمله اینست که روزی با جمعی یاران و شاگردان بلب آبی رفته بودند که
جامه بشویند بعد از آنکه از جامه شوئی فارغ شدند جامهارا در صحرا در آفتاب انداختند
مولانا دستاری نیکو داشت که مرتبه اول بود که او را شسته بودند و در صحرا انجهة
خشک شدن در آفتاب انداخته ناگاه گردبادی شدید وزیدن گرفت و هیچ
یک از جامهارا متعرض نشد غیر از آنکه دستار مولانا را در هم ساخته بهوا برد بمثابه
که از نظر یاران غایب شد هر چند در آن حوالی و نواحی گشتند از آن دستار نشانی
نیافتند و در آن محل مولانا این رباعی بالبدیهه در شکایت روزگار و کج رفتاری
فلک غدار گفت رباعی فریاد ز دست فلک بی سر و بن کان در بر من نه نو گذارد
نه کهن با اینهمه هیچ بر نمی یابم گفت گر زین بترم کند که گوید که مکن مولانا در آخر
عمر در قریه اسفراین از توابع نیشابور منزوی شد و از آمیزش خلق کناره کرد و بعد از

ای پدر عروسی که من میخواهم و سیفهان او مهیا کرده ام پرسید کدام است یعقوب شمشیر از
غلاف برکشید و گفت من عروس ممالک شرق و غرب را خطبه کرده ام و دو سیفهان
او این تیغ آبدار و شمشیر جوهر کدار است بیت عروس دهر کسی در کنار گیرد چست
که بوسه بر دم شمشیر آبدار زند و زبان حالش بدین بیت مترنم بود و می گفت شعر
دریا و کوه را بگذاریم و بگذریم سیمرغ وار زیر پر آریم بحر و بر یا بر مراد بر سر گردون
نهیم پای یا مردوار بر سر همت نهیم سر حکایت کنند که مامون چندی بخوردن
گل معتاد بود از آنجهت مبتلا بمرض سخت مهلکی گشت هر چند اطبا در صدد معالجه آن
بر آمدند مفید نیفتاد از قضا سکنجبین صفرا فزود روغن بادام خشکی می نمود
از هلیله قبض شد اطلاق نرفت آب آتش را مدد شد هیچ نفت و آنچه ساعی بودند
که ترک گل خوردن نماید مفید نیفتاد و عاقبت بنا امیدی و هلاکت انجامید آخر
بجهة وی خبر آوردند که طبیبی در نهایت حذاقت و بر دقایق معالجات مطلع در غارهای
از جبال بیت المقدس عزلت و خلوت گزیده و از آمیزش خلق دهن بربسته مامون
معتمدی از خادمانش نزد وی فرستاد و از راه عجز و الحاح احضارش نمود حکیم آمد
و بر بالین وی نشست وقتی که در بستر ناتوانی در نهایت ضعف و نقاهت افتاده بود
و سر رشته تدبیر از دست داده طبیب گفت ای مامون تو جوانی هستی بغایت
عاقل و فاضل و دانا و متفرس از تمام اهل کمال ممتاز و مستثنی میدانی که اعاظم ملوک
و سلاطین از عزمهای درست و عزمهای صحیح و همم عالی در هر امر یکه عزم خود را جزم نمایند
از آن بر نگردند و بر هر امر یکه همت گمارند از پیش بردارند فاین عزم من عزمات
الملوک پس کجاست عزمی از عزمهائی که پادشاهان راست که هیچکس اثر تغییر نتواند
داد و در هیچ وسوسه و دسیسه آنرا بهم نزند پس هرگاه مصدق است تو که از ملوکی بل
بزرگتر و محیط بر ملوکی و از خاندان بزرگ عزم بر ترک گل خوردن جزم کن و همت عالی
بر ترک این کار گمار که دیگر بر اصول آن نگردی مامون از استماع آن کلمات حکیمانه متأثر
گردیده و بر ترک آن خصلت عزم جزم نموده و هر چند روزی که طبعش میل بگل نمود

بقوت همت عالی میل طبع را منع نمودی و طریق صبوری پیشه کردی تا از آن مهلکه
خلاصی یافته مرضش بدل بصحت و ضعفش مبدل بقوت گردید فصل سیم در ترک
شهوت پرستی سلاطین ابو سلمه خلال وکیل سفاح بود بوی نوشت که اگر فرمان
دهی برای تو کنیزکان جمیله بیابم خلیفه در جوابش نوشت کما عظمت القدرة
قلت الشهوة چون قدرت سلاطین بسیار و بزرگ شود شهوت ایشان کم گردد
آورده اند که روزی اسکندر با سران سپاه خود در موکب حشمت میراند یکی از
مقربان وی را گفت که حقتعالی ترا ملکی عظیم عنایت فرمود و علم دولت تو مرتفع
افراخته شده که ترا بر همه سلاطین عالم سلطنت داد زن بسیار در حباله نکاح خود
در آور تا ترا فرزند بسیار شود و نسل در روی ارض باقی باشد که پس از تو یادگار
تو باشند و ممالک را وارث و سلطان شوند در جواب فرمود که یادگار نه فرزند است
بلکه خصال حمیده پسندیده است و از مردی نباشد که کسی بر مردان غلبه نموده باشد
زنان عاجزه بر وی غلبه کنند حکایت کنند که حکیمی فاضل و طبیبی حاذق در مجلس
خلیفه بغداد آمده و گفت بجهة تو سه تحفه آورده ام که جز ملوک را نشاید گفت
آن تحف ثلثه کدام است گفت اول خضابی که موی سفید را چنان سیاه سازد
که بقیة العمر سفید نشود و معجونی که بمداومت آن هر چند طعام غلیظ خورد معده گران
نشود و هضم صحیح یابد سیم ترکیبی که تناول آن پشت و کمر را قوی سازد و تقویت کند
بمثابه که هر چند شهوت راند ضعف مستولی و طاری بر آن نشود خلیفه زمانی بعمق
نموده سر برآورد و گفت ای حکیم پیش از این سخنان ترا نزد من قدر بود و من ترا
از این داناتر گمان میبردم و اعقل می پنداشتم اما خضابی که گفتی سر رشته فریب و
غرور است چه سیاهی موی ظلمت است و سفیدی آن نورانیت زهی مغرور کسیکه
در آن کوشد و وقت صرف نماید که نور بظلمت بپوشد و معجونی که مذکور داشتی از آن
کسان نیستم که طعام بسیار خورم و با آن ملتذ شوم چه از آن مریض ترکیب که هر لحظه
بمجلسی باندیشش رفت که در روی ما دیدنی باید دید و ناشنیدنی باید شنید و نابوشیدنی

چندگاهی جمعی از یاران عزیمت زیارت وی کردند و بآن قریه رفتند و بدر باغ
او آمدند در را بسته دیدند و هر چند دق الباب کردند و فریاد کردند کسی جواب
نداد یکی بر بالای دیوار رفت و از درون در را بگشاد و یاران بباغ درآمدند و بدر
خانه او رفتند دیدند که آنرا نیز فروبسته باز بسیار دق الباب کردند و فریاد ها
کردند کسی جواب نداد و در تنگ شد یکی بزحمت تمام بربام برآمد و از راه پله بام
بخانه درآمد دید مولانا بر سجاده خود سجده کرده باز کرد و یاران بر سر او آمدند و
ملاحظه کردند دیدند که مولانا سر بسجده نهاده و جان داده بسیار گریستند و کسی بشهر
درآمد تا مردم را از آن حال خبردار سازد و خلق شهر تمامه بآن قریه درآمدند بر او
نماز گذاردند و یاران چون بجهة نماز خواستند که او را بخوابانند در کف دست او
پارچه کاغذی دیدند که در وقت جان سپردن این رباعی گفته بود رباعی دی
شب ز سر صدق و صفای دل من در میکده آن روح فزای دل من جامی بمن
آورد که بستان و بنوش گفتم نخورم گفت برای دل من مردم را آن رباعی گریها
کردند و غاینها برآوردند و بعد از غسل و تجهیز و تکفین بر وی نماز گذارده و او را
هم در آن باغ دفن کردند در شهور سنه ست عشر و ثمانمائه فصل پنجم در عجایب
صنایع شعری و غرایب بدایع فکری که از حد تقیف خارج است و در این فن تصنیف
کتب بسیار فضلا تالیف کرده اند و والد فقیر رحمة الله در رساله بدایع الافکار فی
صنایع الاشعار خلاصه از آنها را جمع کرده و قریب دویست صنعت آورده اند
درین فصل چند صنعت از منتخبات رساله و از سایر کتب در صنایع شعری ایراد
می یابد اول صنعت تقسیم انچنانست که دو چیز یا زیاده را قسمت کند و ترتیب آن
بر یک اسلوب نگاهدارد و مثالش شعر عبدالواسع جبلی که در اصل از غرجستان است
و شاعر پای تخت سلطان سنجر است در قصیده مدحیه او گوید نظم زعدل کامل
خسرو ز امن شامل سلطان تدرو و کبک و مور و گور گرد استند در کیهان یکی همخوابه
شاهین دوم همخانه طغرل سه دیگر هوش ضیغم چهارم همدم ثعبان خداوند

جهان سنجر که همواره چهار آلت بود در رایت و رای و جبین و روی او پنهان یکی
بهروزی و دولت دوم فیروزی ملت سه دیگر زینت دنیا چهارم نصرت ایمان
بنان اوست در بخش و سنان اوست در کوشش لقای اوست در مجلس لوای
اوست در میدان یکی ارزاق را باسط دوم ارواح را قابض سه دیگر سعد را بانی
چهارم فتح را برهان و تمام قصیده بدین روش است تا آخر دوم صنعت تبیین
که از آن تبیین و تعبیر باشد در بیت یا مصراعی دیگر که آنرا بر ترتیب مبین گردانند مثالش
یکی شاعر گوید مصراع و شعرش بسیار کم صنعت است شعر حال و مال و سال و فال و اصل
و نسل و تخت و بخت بر برادت باد هر هشت ای امان روزگار حال نیکو مال
وافر سال فرخ فال سعد اصل ثابت نسل باقی تخت عالی و بخت یار سیوم صنعت
تنسیق و آن چنان است که شاعر اوصاف مختلفه را بر یک نسق ادا نماید مثالش از
شعر خواجه که در صفت اسب گفته است و درین صفت و صنعت مثل این بیت
کم گفته است که هشت صفت را در یک بیت بر یک نسق ادا نموده شعر ملک مانند
تو آئین فلک ترکیب و کوه آلت نهنگ آسیب و شیر آفت پلنگ آشوب و شیر افگن
چهارم صنعت اغراق و آن چنانست که شاعر در اوصاف ممدوح مبالغه کند
و بسر حد غلو رساند مثالش از شعر حصاری که از اکابر شعراست و در مدح سلطان
محمود غازی گفته است در قصیده غرائی که بنام او تمام کرده قطعه صواب بود
که پیدا نکرد دهر دو جهان یگانه ایزد دادار بی نظیر و همال و گر نه هر دو ببخشیدی
او بروز سخا امید بنده نماندی بایزد متعال مثال دیگر از شعر سیف الدین
اسفرنگی که از فضلای شعرای ماوراءالنهر است و اسفرنگ موضعی است از توابع
ماوراءالنهر وی در یکی از قصاید خود در صنعت اغراق بیتی دارد که همه شعرائی
که وی را معاصر بودند که این بیت در حسن مبالغه و اغراق از دیوانی بهتر است فرد
سوسش لعل ریزد از زیر سمای در هوا گر بخورد زکشته لعل لب تو استخوان پنجم
صنعت ایهام است که آن یک لفظ باشد ولی دو معنی بخشد یا زیاده که آنرا ایهام

بخشش

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت — که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر خوبم اگر بد تو برو خود را باش — هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
ایضاً شاعر دیگر میفرماید ای که مشغولی بعیب دیگران عیب خود را می نبینی
در بیان آورده اند که احدی از اقارب خلیفه بغداد که وی را فرزندی خورد سال
وفات کرده بود جزع بسیار مینمود خلیفه مکتوبی بوی نوشت بدین مضمون أیسرّک
وهو فتنة و یسوءک وهو رحمة یعنی آیا خوشدل میدارد ترا فرزند در وقت حیات
و حال آنکه او فتنه است و آیا ناخوش میدارد ترا فرزند هنگام ممات و حال آنکه
در آن وقت رحمت است یعنی شفیع ما است چنانچه خداوند تبارک و تعالی در
کلام مبارک خود میفرماید انما اموالکم و اولادکم فتنة الخ و نیز در خبر است که سلیمان بن
عبد الملک از طاعون گریخت بوی بعضی از ظرفا نوشتند قل لن ینفعکم الفرار ان
فررتم من الموت او القتل و اذا لا تمتعون الا قلیلاً یعنی بگو لا مدمیان و منافقان را
که سود نمیبخشد شما را گریختن هرگاه بگریزید از موت یا از کشته شدن آن هنگام که بگریزید
برخوردار نخواهید شد مگر اندک زمانی سلیمان در جواب نوشت ذلک القلیل نرید ما
از زمان قلیل را طالب میباشیم یعنی زمان حیات از جهة هر کس مقسوم است ما قسمت
خود را طلب میکنیم بدرستیکه خداوند عالم است بآنچه در قلب ما و شماست زاهدی
سالوس منشی خدمت سلطان حدید الفهم خوش طبعی که مادام بشرب خمر ملتذ بود رفت
و گفت دوش حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را در عالم رؤیا زیارت کردم فرمود
نزد سلطان شو و وی را بگوی که کمتر شرب خمر نماید پادشاه در جواب سالوس گفت
والله تو این خواب را افترا بسته با حضرت زاهد گفت از کجا میگوئی که این خواب
دروغ است گفت از آنجائیکه گفتی پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود شراب کمتر
خور زیرا که این عبارت رخصت است در اینکه کمتر توان خورد و حال آنکه اندک
و بسیار آن در حرمت یک حکم دارد و هرگز حضرت رخصت بخوردن اندک حرام ندهد
همچنانکه رخصت بر بسیار نوشیدن آن ندهد زاهد سالوس خجل و منفعل گردید و حضار

بر جودت فهم سلطان آفرین کردند فصل دوم در علو شان سلاطین و عزم درست
و علو همت ایشان بعضی از مردم از اردشیر پادشاه شکایت نمودند که کم از حرم بیرون
میآید و دیر دیدار مینماید این خبر بوی رسید و گفت اجرء الناس علی الاسد اکثرهم رؤیة
له یعنی دلیرترین مردم بر شیر آن کس است که شیر را بسیار مشاهده میکند عربی نزد معاویة
ابن ابی سفیان در زمانی که سلطنت عراق عرب و شامات داشت رفته و از روزگار
شکایت نمود و گفت ستم زمانه مرا در زمین دارد و غم روزگار هم زبان بر من کین
آورد وی در جواب گفت نحن الزمان من رفعناه ارتفع و من وضعناه اتضع یعنی تو از
زمان شکایت مکن و حال آنکه ما ئیم زمان کسی را که بلند نمودیم مرتفع میشود و هر کس را
که فرود آوردیم ذلیل و معدوم گردد و ایضاً در خبر است که نزد معاویه علیه الهاویه
رفتند گفتند احنف بن قیس گوید که مردم مرا به بخل نسبت میدهند و حال آنکه
در من تدابیریست که هر یک از آن بصد هزار دینار ارزش دارد معاویه گفت اول
بخل او اینست که تدبیر خود را بها می کند و صد هزار قیمت بر آن می نهد ابو محمد یزید
از اعیان بغداد بود به هارون الرشید نوشت که در مجلس انس تو بعضی از ندما از
من غیبت تو شاکی شده اند هارون در جواب نوشت که مجلس انس بساط یطوی
مع انقضائه مجلس انس بمنزله بساطی است که در هم نوردیده میشود زمانیکه آخر شود
حاصل آنکه هر گاه شکایت و غیبت در مجلس انس من رود در وقت آخر شدن
و تمام شدن آن مجلس آن گونه گفتگوها هم معدوم میشود و اثری و ضرری از آن در
حق غیبت کرده شده بظهور نمی آید اسکندر را گفتند اینهمه ممالک متصرف شدی
هنوز قانع نشده گفت ان القناعة من طبع البهائم بدرستیکه قناعت کردن و آرام
گرفتن و آرام شدن بچیزی از خصال چهارپایان است ایضاً یعقوب بن لیث قبل
از استقرار بر سریر سلطنت روزی با جوانان قبیله خود در محلی جالس بود پیری از
اقارب وی بدیشان رسید گفت ای یعقوب جوانی خوردی رشیدی رسیده و شتقیمان
لایقی سامان کن تا عروسی جمیله از اعیان قبیله بجهت تو خواستگاری کنم گفت ای

ذی الوجوه گویند چون مقسم از ایهام اقرب است مثالش ایراد می باید از اشعار خواجه
خسرو دهلوی و آن بیتی است که عجیب‌تر از آن کسی نگفته است که در و لفظی آورده است
که هفت معنی صحیح از او بیرون می آید و آن بیت اینست بلبلی شاهی دل بسیار
بارست بر سریر زین مرنج ای ابر باغ از کومت بسیار بار در لفظ بار آخر هفت
معنی ظاهر است اول تو بلبلی از این مرنج که کومت بسیار بار یعنی گرانباری تو
بسیارست دوم تو شاهی از این مرنج که کومت بسیار بار سیوم یعنی نکوکار
چه بار در لغت نکوکار است چهارم تو شاهی از این مرنج که کومت بسیار بار ترا شاه
گویم پنجم تو ابری از این مرنج که کومت بسیار بار یعنی بسیار ببار ششم باغ از این مرنج که
ترا گویم پر میوه هستی ششم صنعت مغالطه که یکی از اقسام تشبیه است و آن چنانست
که شاعر گفته و چیزی را التشبیه بچیزی کند که در عرف عکس آن ظاهر شود پس
آنرا نوعی توجیه نماید که آن مغالطه دفع شود مثالش دهنت بگل ماند ای دل
نواز چو غنچه است رخسارت ای دلفروز رخت غنچه لیکن شکفته تمام دهن گل
ولی ناشکفته هنوز مثال دیگر رباعی روی بمشک بندد و زلف تو بچون نگویم
می آیمش از عهده بردن چون زلف دلی باید از نافه بدر رخ مشک دلی
باشد در نافه دزدان هفتم صنعت لزوم ما لا یلزم و آن چنانست که شاعر
چیزی لازم گیرد که ضرورت نباشد مثالش از شعر عبدالقادر نائینی که از قرائن
شیخ سعدی است در غزل دعوی تحمل دارد که در بعضی از ابیات آن غالباً
در هر مصراعی سه چشم و چشمه و در بعضی دو چشم و چشمه لازم داشته و این دو
بیت از آن غزل است بیت ای که بی چشمی تو چشم من جز تو نه بیند
هیچ چشمی چشمی از چشم تو نیکوتر نه بیند چشم آن دارم که از چشمان نداری چشمها
زانکه چشمی جز بچشمت چشمه نوری نه بیند هشتم صنعت سیاق الاعداد و آن
چنانست که شاعر در نظم خود رعایت چند عدد کند مثالش رباعی از شعر بعضی
فضلاست رباعی دو باره زنه سپهر از هشت بهشت هفت اختر از شش

جهة این نامه نوشت کز پنج حواس و چهار ارکان و سه روح ایزد بدو عالم چه
تو یک بیت سرشت نهم صنعت ذی اللسانین و آن چنان است که شاعری شعری
گوید که هم بعربی توان خواند و هم بپارسی و این صنعت بغایت صعب است پس اگر
در کتابت سکون و حرکت حروف اندک غیر قاعده باشد اعتراض بر آن از انصاف
دور است و شاعر با آن قدر معذور مثالش بهای خانه داری با بها کن هوا دانی
و ما دانی رها کن معنی پارسی ظاهر است اما عربی بهای نام کسی باشد و یا متکلم یعنی بهای
من جان داری یعنی خیانت کرد بهای من در سرای من بر در آن سرای باش اهوا
داری فسره دآمد در سرای من ما دانی و بدا کرد مرا رها من او را کن یعنی باش در
لفظ خانه بحسب کتابت حرکتی هست اما در تلفظ هیچ تفاوتی نیست دهم صنعت
منفصل و آن چنان است که شاعری شعری گوید خالی از حروف شفوی که در
تکلم آن لب از لب جدا باشد از صنایع جدید است مثالش رباعی که یکی از فضلا گفته
رباعی ای دیده رخ نگار دیدن خطر است ای دل سر از رشته کشیدن خطر است یا ان
ها تخشی زنشاغ عشق دگر زنهار دلا گران چشیدن خطر است یازدهم صنعت موقوف
و آن چنانست که شاعر گوید و در آخر هر شعری موقوف بر ما بعد او خواجه خسرو در این
صنعت رباعی که آخر مصراع را موقوف دارد داشته و آن اینست رباعی در حسن کسی ترا
نماند الا خورشید که هر صبح برون آید تا خدمت کند و پای تو بوسد اما نه زر و سوی
او کی که تا بوسد پا دوازدهم صنعت مجرد و آن چنان است که شاعری بیتی یا زیاده
گوید که تمام حروف آن مجرد باشد از نقطه و بدر جاجرمی که شاعر ماهر و شاگرد
مجد همگر است در اصفهان خواجه بهاء الدین فرزند خواجه شمس الدین محمد صاحب
دیوان او را تربیت کرده داد در مدح خواجه قصیده دارد که تمام آن مجرد است
از نقطه و این پنج بیت از آن قصیده است که کردگار مرا مرد دار در عالم
که کرد اساس ممالک ممهد و محکم عماد عالم عادل سوار ساعد ملک اساس
طارم اسلام و سرور عالم ملک علو و عطارد علوم مهر و مه سماک رامح اسد حمله

باشد و اورا از تابش آفتاب نگاه دارد بیست و یکم فرمود که از درون ابر منادی ندای
فصیح ندا در دهد که هذا مهدی ع بیست و دویم در معتقد نور لشتی گوید از آن ابر کف
دستی کف دستی ظاهر شود و ملکی در وسط آن ندا کند که هذا ولی الله المهدی ع بیست و سیوم
حضرت امام رضا علیه السلام فرمود که در نزد وی صحیفه باشد که نام و عدد اتباع
وی تا قیامت در آن مکتوب است و صحیفه دیگر باشد که در آن نام اعدای وی در آن
مکتوب است بیست و چهارم فرمود که صحیفه حضرت فاطمه علیها السلام در نزد حضرت
باشد و آن صحیفه سماوی است که در صفات ائمه اطهار علیهم السلام نازل شده
بیست و پنجم فرمود رایت بیضا در دست مبارکش باشد فرات بن حیان گوید که از حضرت
پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم شنیدم که فرمود ای فرات حال چون باشد نزدیک رایت
بیضاء مهدی گفتم یا رسول الله انت اعلم منی مهدی کیست و رایت بیضا چه باشد
فرمود رایت بیضا علمی است سفید که بلند باشد از قبیله ربیعه در آخر الزمان هر که متابعت
صاحب آن رایت که مهدی است نماید راه راست یابد و هر که مخالفت او کند گمراه
شود عرض کردم آیا من در آن روز زنده باشم فرمود در آن روز عرب اندک باشند بیست و ششم
در فصل الخطاب آورده اند که بر رایت بیضا این کلمه مسطور باشد البیعة لله عز و جل
بیعت مر خداوند راست بیست و هفتم امام رضا ع فرمود که یکی از علائم ظهور مهدی
علم رایت اوست بعد از ظهور منشور البرده بیست و هشتم در فصل الخطاب آورده
که چون وقت ظهور مهدی نزدیک شود شقههای آن رایت متحرک شود و بزبان فصیح
ندا در دهد که اخرج یا ولی الله بیست و نهم امام رضا ع فرمود که مهدی را شمشیری باشد
در غلاف که چون وقت ظهور وی رسد بخودی خود از غلاف بیرون آید پس آنگه
دستی در میان باشد سی و یکم فرمود که آن شمشیر بزبان فصیح بسخن آید و گوید اخرج
یا ولی الله و در بعضی اخبار اهل البیت آمده که آن شمشیر همان ذو الفقار است
سی و دوم فرموده که زره داود پیغمبر ع در زمان مهدی پیدا شود و بر بالای وی
راست آید و بقامت غیر وی قصیر یا طویل باشد سی و سیوم فرمود که مهدی مستجاب

الدعوه

الدعوه باشد بحدیکه هرگاه بشق نمودن صخره دعا فرماید در حال منشق شود سی و چهارم
فرمود که عمودی از نور همیشه در میان مهدی و حقتعالی قویم باشد که آنرا مخلصان صادق
مشاهده نمایند سی و پنجم فرمود که مهدی از پشت سر چنان ببیند که از پیش روی
ملاحظه فرماید و حجاب در میان او و هیچ چیز نباشد سی و ششم فرمود که در معارک و
مشاهد جبرئیل علیه السلام بدست راست و میکائیل بطرف چپ حضرت میباشند سی
و هفتم فرمود که حق با اوست و هرگز باطل بر وی غلبه نکند و همیشه او غالب و قاهر باشد
بر کفار و خوارج سی و هشتم حضرت امام رضا ع فرمود که چون مهدی ظاهر شود حقتعالی
چهار هزار ملک مقرب را از آسمان بجهت نصرت وی امر بنزول فرماید تا در جمیع محاربات
او باشند و اعلای کلمه حق کنند سی و نهم در فصل الخطاب ماثور است که حضرت رسول ص
فرمود که عصایب عراق و ابدال شام همیشه ملازم مهدی باشند و بیعت کنند مر مهدی را
از اولیاء این امت مرحومه گروهی که عددشان مطابق عدد اصحاب بدر باشد یعنی سیصد
و سیزده تن از اولیاء کبار و اصفیاء بزرگوار چهلم شیخ محیی الدین در فتوحات مکیه در محل
که ذکر مهدی و اصحابش مینماید فرموده که اکثر خواص وی ارباب معارف الهی و حقایق
نامتناهی و اهل کشف و شهود و وجود باشند و همیشه با وی سیصد و شصت مرد باشند
از کاملان اولیاء خدا و بزرگان رجال الغیب باب سیم در ذکر بعضی از حکایات و
لطائف و ظرائف ملوک و سلاطین و آن مشتمل است بر دو فصل فصل اول در کیاست
و فراست سلاطین و حدت طبع و ظرافت ایشان در توقیعات ثعلبی آورده که اسکندر
بپادشاه هند نوشت الظن انک من الاشرار یعنی گمان میبرم بدرستیکه تو از اشراری
پادشاه هند در جواب نوشت که المسیء لا یظن بالناس الا سوء یعنی مرد بد
گمان نمی برد در حق مردم الا بدی زیرا که مشاهده میکند آنها را بالطبیعت و دیده بد
خود یعنی حال دیگران را قیاس بنفس خود میکند اسکندر جوابش را پسندیده آفرین کرد
راقم حروف گوید که از بعضی ظرفا استماع نمود که می فرمودند کسیکه اراده عیب گوئی
کسان کند اول عیبی که در خودش است بر زبانش جاری میشود چنانچه شاعر خوب فرموده

وهلال علم کلام او همه سحر و حلال در همه حال   مراد او همه اعطای مال در عالم   هم او
و هم دل او دار عدل را معمار هم او و هم دم او درد ملک را مرهم باب دوم در لطایف
ظرفا نسبت بملوک و غیره از مردان و زنان ظریف و ظریفه و این باب مشتمل است بر
یازده فصل فصل اول در لطایف ظرفاء نسبت بملوک پادشاهی علی الصباح بشکار
میرفت مردی قبیح الوجه در برابرش بفال از اید گرفت امر نمود تا او را ایذای بلیغ
کنند اتفاقا شکار او بیک بر آمد و جانور بسیار صید کرد و خوشدل بسیار بازگشت
بخاطرش افتاد که آن مرد فقیر را بیجهت ایذا کردم او را باید طلبید و عذر خواهی بسیار کرد پس
امر نمود تا حاضرش کردند و پادشاه او را عذر خواست و خلعتی و هزار درهم انعام کرد
او گفت ای پادشاه خلعت و انعام نمی خواهم اما التماس دارم که مرا رخصت بدهی
عرض دارم گفت بگو گفت صباح اول کسی که تو دیدی من بودم و اول کسی را که
من دیدم تو بودی ترا امروز همه روز بعیش و طرب گذشت و مرا رنج و تعب حال
انصاف ده که ما هر دو کدام شوم تریم پادشاه بخندید و او را خلعت خاص داد و دو هزار
درهم انعام کرد جمعی از شعرا قصیده گفته بودند و بخدمت پادشاه میرفتند که صله
و انعام بگیرند ظریفی که شاعر نبود سر در پی ایشان نهاد که شاید او نیز از خوان پادشاه
بهره برد چون شعرا قصاید عرض کردند و جایزها گرفتند و نوبت بآن ظریف رسید
پادشاه گفت تو نیز شعری داری
بخوان گفت من شاعر نیستم گفت چون شاعر نه همراه ایشان چه میکنی گفت من
از جماعت غاوونم گفت غاوون چیست گفت غاوون تابعین شعرا میباشند
گفت تو این سخن از کجا میگوئی گفت از کلام خداوند که فرموده الشعراء یتبعهم الغاوون
یعنی شاعران عرب که هجو مسلمانان میکنند پیروی ایشان مینمایند سفیهان عرب که
شعر ایشان یاد میگیرند و در مجلس کفار میخوانند بجهت ایذاء مسلمانان پادشاه بخندید
و او را چیزی داد ظریفی را از گناهان مؤاخذه و بخشش پادشاه [illegible]

امر کرد تا دماغش سوراخ کنند گفت ای پادشاه اسلام و الله که بینی من دو سوراخ
دارد و مرا آن کافی است سوراخ سیوم هیچ حاجت نیست پادشاه بخندید و او را عفو
نمود ظریفی را بتهمت چندی محبوس و مقید نمودند روزی حکومت حضور را امر
احضارش داد چون حاضرش نمودند وی را مخاطب ساخت که ای فلان میل داری
که ترا چوب بزنم عرض کرد بسر مبارکت قسم که ابدا مایل نیستم حاکم متبسم شد باز
گفت میخواهم ترا تنبیه کنم که بعد ازین دیگران متنبه شوند و دیگر این فعل شنیع را
مرتکب نشوند عرض کرد دیگر از زدن تا من متنبه شوم حاکم بخنده در آمده امر بخلاصی
وی فرمود دلقکی را خداوند فرزندی عطا فرمود سلطان از او پرسید که فرزند
تو پسر است یا دختر گفت از فقیران چه آید غیر پسر یا دختر گفت امردک از فقیران
پسر آید یا دختر از بزرگان چه آید گفت بد اصلی ناسازی ظالمی خانه براندازی
فاسقی روزی سلطان را غضبی عظیم مستولی شده بود امرا دلقک را گفتند اگر سلطان را
ازین غضب بیرون آوری ترا هزار درهم بدهیم دلقک قبول کرد و پیش سلطان
رفت دید که در باغ بر کنار زمینی نشسته که آن زمین را بیلداران هموار می کنند گفت
درین زمین چه خواهید کاشت سلطان در عین غضب گفت کیر خر دلقک گفت
معاذ الله که نزدیک حرمسرا است کنیزکان نگذارند که سر از زمین بیرون کنند سلطان
بخندید و آن قبض ببسط مبدل شد و امرا بوعده وفا کردند ابو العینا ظریف بغداد
و ابن مکرم ظریف مصر در مجلس یکی از حکام پهلوی هم نشسته بودند و هجوی یکدیگر میکردند
حاکم گفت شما با هم چه دروغ میگوئید گفتند مدح شما میگوئیم فصل دوم در لطایف
ظرفا نسبت با سادات و علما و فضلا و قضاة و اهالی و موالی روزی سیدی ابو العینا را
گفت جهت چیست که سادات بسیار شده اند گفت جهت آنکه امت جد بزرگوار
شما دایم در هر نمازی دعا کنند که بارک علی محمد و آل محمد ظریفی از عالمی شنید هر که
روز عرفه روزه دارد کفارت گناهان یکسال وی شود ظریف روزه داشت
اتفاقا فصل تابستان بود و بغایت هوا گرم چون وقت استوا شد گرسنگی و تشنگی

از آنحضرت در دست بنیت بذکر بعضی از علائم الظهور در این فصل اکتفا میشود چون
علائم آفاقیه بسیار و بیرون از حد و شمار است و تفصیل آن درین مختصر نگنجد لهذا
او را در محل خود گذارده و قناعت بجهل علامت نمود اول حکیم که عم امام حسن
عسکری است گوید که بر مادر امام محمد تا وقت وضع حمل هیچ علامتی از علامات حمل
ظاهر نبود و در حین ولادت نوری ساطع شد که تمام خانه را روشن نمود و آن نور
در همه آفاق منتشر شده بمشرق و مغرب رسید دوم چون حضرت متولد شد هر دو
کف دست بر زمین بنهاده و روی بطرف آسمان نمود و بزبان مبارک در نهایت
فصاحت شهادتین بر زبان راند سیوم بعد از ولادت و ظهور نور او و ادای شهادتین
بسجده افتاده و پیشانی مبارک بر زمین نهاد و چیزی می گفت که کسی ندانست در این
وقت امام حسن عسکری بروی در آمده او را از زمین برداشت و صورت بر صورت
او نهاد و زبان در دهانش نهاد بعد از آن فرمود نطق فرما و حضرت بزبان فصیح
این آیه را بر خواند الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین یعنی ما خواهیم
انکه منت نهیم بر بندگان ضعیف خود قرار دادیم از جهة ایشان ائمه و پیشوایی را
و قرار دادیم آن ائمه را وارثان علوم حقه چهارم ایضا از قول حکیمه مأثور است که چون
حضرت متولد شد دیدم که طیور سبز رنگی بسیار اطراف او را گرفتند حضرت امام حسن
یکی از مرغان را آواز داده قنداقه حضرت حجة ع را بر سر دست بلند فرمود و فرمود خذه
نبی واحفظه باذن الله الی ان یبلغ الله امره پس آن مرغ دیرا در ربوده و با سایر طیور پرواز نمود
از انظار غایب شدند من عرض کردم فدایت شوم این مرغ چه بود فرمود جبرئیل
بود با ملائکه رحمت بعد از زمانی دیدم که قنداقه را آوردند و در کنار حضرت نهادند
مغسول و مطهر و معطر که استشمام رائحه طیبه از آنحضرت نمودم پنجم پس از مولود مسعود
حضرت حجة ع ختنه کرده و پاک و مطهر که بهیچ نوع و نجس آلوده نبود ششم آنکه بر ذراع
این او مکتوب بود جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا یعنی آمد حق و
نابود شد باطل هر آینکه باطل بود باطل و ناچیز و مضمحل شده هفتم شیخ محی الدین مغربی

لمیه آورده که مهر خاتمیت ولایت مطلقه بر کتف مهدی باشد همچنانکه مهر خاتمیت
نبوت بر کتف جدش رسول خدا صلی الله علیه و آله بود لیکن مهر نبوت ناشر بود
یعنی نشر دهنده مثل بیضه مرغی که جوجه بیرون آورده و خورده خورده ماکیان شوند
چه نبوت را روی در ظهور است و مهر ولایت عامر باشد یعنی فرو گرفته چه ولایت را
پشت بظهور و روی در بطون است هشتم از ابن عباس مأثور است قد مبارک امام
در نهایت اعتدال بود نهم حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که مهدی از
منست و اجلی الجبهه است یعنی پیشانی وی از هر دو طرف سر بی موی است دهم
پیشانی وی چون کوکب درخشان است چون ستاره سحری که دوست و دشمن
آنرا مشاهده نمایند یازدهم حضرت نبوی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود زود باشد
که برانگیزاند خداتعالی از عترت من مردی را که اسنانش سفید و درخشنده باشد
دوازدهم حضرت فرمود که مهدی ع از فرزندان من است و اقنی الانف یعنی استخوان
پشت بینی او بلند بود سیزدهم ابن عباس گوید که مهدی طاهر و رنگ وی مایل بحمرت
باشد چهاردهم حضرت فرمود مهدی از منست و روی او چون بدر تابان است
و لونش عربی و جسمش جسم اسرائیل پانزدهم حضرت ص فرمود که بر طرف ایمن رخساره اش
خالی باشد که مثل آن در هیچکس نبود شانزدهم حضرت علی بن موسی الرضا ع فرمودند
که از جمله علامات مهدی آن باشد که همیشه از او بوی خوش و طیب استشمام میشود
که خوشبوی تر از مشک اذفر است بی آنکه استعمال عطری نماید هفدهم فرمودند که امام
مهدی هرگز محتلم نشود و تسویلات و تمثیلات شیاطین را در وی اثری نبود هیجدهم
فرمود که امام هرگز بخواب نرود مگر آنکه در دل بیقظان باشد و از قلب او آواز قرائت
قرآن استماع شود اما مخصوص کسانی است که از مخلصین و محرمان حضرت باشند نه
منافقین نوزدهم هرگز کسی دفع کثافات مثل بول و غائط از آنحضرت مشاهده نماید
زیرا که حق تعالی زمین را بفرمان آنحضرت نمود که حدث وی را ببلع نماید بیستم در فصل
الخطاب آورد که بصحت پیوسته که همیشه ابری بالای سر امام عجل الله فرجه سایبان

بروی غالب شد روزه بکشاد و طعام و شراب خورد ویرا پرسیدند که چرا روزه تمام
نکردی گفت روزه تمام ایزد و کفاره گناه یکسال است من هر روز روزه داشتم
مرا کفارت سه ماهه کافی است یکی از قضاة خواست که با ظریفی ظرافت کند گفت
از تو مسئله میپرسم باید که جواب با صواب گوئی گفت آنچه دانم عرض کنم و اگر ندانم
از جناب قاضی استفاده نمایم گفت یکی از بامی ببامی جست و بادی که از او جدا شد
تعلق بصاحب کدام بام داشته باشد گفت بهر بام که نزدیک باشد گفت اگر هر دو
بام برابر باشند گفت اگر هر دو بام برابر باشند نصف بصاحب این سرای و نصف
بصاحب آن سرای رسد گفت اگر صاحب هر دو سرای غایب باشند گفت مجهول المالک
و تعلق بجناب قاضی دارد قاضی را گفتند که درین شهر شما هزالی است مقلد که مردم را
میخنداند قاضی در غضب شد و کس بطلب وی فرستاد که تازیانه زند چون حاضر شد
قاضی با او اعتراض کرد که ای مردک نزا میرسد که هر جا رسی مرا تقلید جزاری گفت ایها القاضی
مدتیست من تقلید شما را میکنم تقصیر از شماست که رساله بیرون نمیدهید گفت هان بگو
و اسرار کن تا بیرون دهم شخصی نزد قاضی آمد و بر کسی دعوی کرد قاضی گواه طلبید مدعی
هزالی را گواه آورد قاضی پرسید هیچ مسائلی میدانی گفت آنقدر که شرح حتی نتوان داد
پرسید قرآن خوانده گفت بده قرائت پرسید که مرده شوئی میکنی گفت آن خود
هنر منست و پیشه آبا و اجداد من پرسید وقتی که مرده را میشوئی چه میگوئی گفت میگویم
خوشا بحال تو که مردی و جان بسلامت بردی تا ترا بگواه نبرند ترسائی مسلمان
شد محتسب او را گفت تو امروز چنانی که از مادر متولد شده بعد از شش ماه اهل محله او را
نزد محتسب آوردند که این نو مسلمان نماز نمیگذارد محتسب گفت ای کاهل چرا نماز
نمیگذاری در جواب گفت نه تو وقتیکه مسلمان شدم گفتی بتو حال از مادر متولد شده
و از آن تاریخ تا حال شش ماه بیش نگذشته هرگز آدم شش ماهه تکلیفی ندارد ظریفی بدر
مسجدی رسید تکبیر نماز گفتند در آمد و اقتدا بقاری کرد قاری بعجلت نماز
سبک تکیه از بعد از آن که سلام نماز برداد ظریف او را گفت ایها القاری تو در

نماز چه خواندی با وجود آنکه من هیچ نخواندم هر چند سعی کردم نتوانستم رسید فصل سیم در
لطایف ظرفا با ابنای جنس خود ابو العیناء که از ظرافیت اعراب است اما گفتند که اسم او اسلم
که یکی از فضلای عرب است دایم بر تو می خندد و چون تو از پیش او میگذری ترا خبیث العین
میگوید ابو العیناء این آیه برخواند الذین اجرموا کانوا من الذین آمنوا یضحکون و اذا مروا بهم
یتغامزون مدرسیکه آنانکه شرک آورده اند هستند از آنانکه گرویده اند خندان بر مؤمنان از
ایمان آوردن ایشان و میگذرند بر مؤمنان در حالتی که بچشم و ابرو اشارت می کنند ظریفی
پیر شده بود چنانکه بی مدد عصا حرکت نمی توانست جوانی بر سبیل ظرافت ویرا گفت سیدی
به پیری که ارذل عمر است گفت امید دارم که تو باین سن برسی و این محنت و مشقت بکشی
مردی ظریف جامه و موزه نو پوشیده بکنار جوئی رسید عجله داشت مجال آن نداشت
که جامه و موزه بیرون کند ناگاه مردی ظریف رسید از او التماس کرد که تعجیل دارم چه باشد
اگر مرا بر پشت گیری و از این جوی بگذرانی رحمتی بر من نهی آن مرد قبول کرد و دامن بر کمر زد
و او را بر پشت گرفته باب زد ظریف که سوار شد شروع بدعای سواری مرکب خواندن
گفت الحمد لله الذی سخر لنا هذا و ما کنا له مقرنین مطیعین مرد جاهل هیچ نگفت تا بمیان نهر آب
رسید هر دو زانو بر زمین نهاده و دعای نزول در منزل خواندن گرفت رب انزلنی منزلا
مبارکا و انت خیر المنزلین غوطه زده او را در آن آب غرق ساخت ظریفی مهمان ظریفی
شد و سه شبانه روز مکث نمود ظریف از مهمان به تنگ آمد زن را گفت که آیا این گرانجان
تا کی اینجا خواهد ماند گفت من آنرا معلوم کنم پس نزد مهمان آمد گفت امروز ای عزیز بدان کسیکه ترا سه
شبانه روز مهمان ما گردانید و فردا روزی ترا از جای دیگر خواهد داد که شوهر من با من جفا
میکند او را نصیحت و ملامتی کن درین محل شوهر او در آمد مهمان گفت ای عزیز سوگند میدهم
ترا بآن خدائی که مرا درین چهل شبانه روز مهمان شما ساخته و روزی من بر خوان شما نوشته
که برین زن جفا مکن و با خود راضی ساز فصل چهارم در لطایف ظرفا با توانگران و بخیلان
خواجه شمعی بجهة خود مقبره ساخته و یک سال در آنجا بنایان کار کردند تا باتمام رسید خواجه از استاد
بنا که مردی ظریف بود پرسید که این عمارت را دیگر چه میباید گفت وجود شریف شما

از زر سرخ برست متوکل در همان روز ده هزار مثقال زر سرخ مسکوک در همیانی کرده و ممهور بمهر خود نموده بحضور مبارک امام علیه السلام بهدیه فرستاد در آنوقت جمعی از حاسدین بعرض متوکل رسانیدند که امام را داعیه خلافت در سر است هر قدر زر بعنوان هدیه خدمت امام علیه السلام بفرستی همه را اسلحه تمام میکند و تمام شیعیان حضرت و پدر آن بزرگوارش بیعت گرفته و عنقریب خروج خواهد کرد و فتنه عظیم بر پا خواهد کرد متوکل ازین سخن بد دل شده شبی سعید حاجب را گفت نردبانی بر از راه بام نیم شب بر بالای در آی و به بین در چه کار است و در خانهای او در خلوت خاص از اسلحه و ادوات سلطنت آنچه بیابی پیش من آر سعید با چند نفر خادم نردبانی برداشته آمدند پشت خانه امام ع و از راه بام با چند نفر بمیان سرای امام فرود آمدند اتفاقا آن شب بغایت تاریک بود سعید نمیدانست بکدام خانه رود و چگونه تفحص نماید ناگاه امام از خلوتخانه آواز داد که ای سعید حاجب توقف نما تا بجهت تو چراغی فرستم سعید متحیر ماند که امام از کجا دانست که من آمده ام ساعتی خادم امام ع چراغ برافروخته و با یکدسته کلید نزد سعید بیاورد و گفت که تمام خانهای ما را تفحص کن که هر چه از جنس اسلحه و آلات حرب بیابی بگیر بعد از آن نزد ما بیا پس خادم یک یک خانها را در گشوده و سعید در آن خانها در آمده آنچه جست چیزی از آلات و ادوات حرب نیافت پس بخدمت حضرت مشرف شد چون بخلوتخانه داخل شد دید که بوریائی گسترده و سجاده بر روی آن گسترده امام روی بقبله نشسته و در کنار مصلی شمشیری در غلاف و همیان ده هزار دینار زر متوکل بمهر او در گوشه آن خلوتخانه افتاده امام فرمود از اسباب سلطنت درین خلوت خانه این شمشیر و این زر است که درین روز متوکل فرستاده و این هر دو را برداشته در نزد او بر تا حقیقت حال ساعیان و حسودان برای او مکشوف شود سعید آن شمشیر و همیان را گرفته در نزد متوکل آمد قصه را شرحا برای او فرو خواند چون متوکل همیان را بمهر خود دید بغایت خجل و منفعل شد و از کرده خود نادم گشت و جمعی از آن ساعیان و حاسدان را بسیاست رسانید و ده هزار مثقال دیگر زر خالص در همیان

دیگر کرده و هر دو همیان را بخدمت امام فرستاد و معذرت بسیار خواست فصل یازدهم در ذکر بعضی از فوائد انفاس شریفه متبرکه حضرت امام حسن عسکری علیه صلوات الله الفرد العلی از محمد بن اقرع ماثور است که گفت بخاطرم افتاد که آیا همه کس را احتلام افتد یا نه خواستم از امام ع سؤال نمایم خدمت حضرت مشرف شدم چون نظر مبارک حضرت بر من افتاد هیبت آن بزرگوار در وجود من اثر کرد و شرم داشتم که مسئله خود را سؤال نمایم امام رو بجانب من فرمود و گفت جواب مسئله تو اینست ان عبادی لیس لک علیهم سلطان یعنی بدرستیکه کسی که از بندگان مخلص من اند نیست ترا بر ایشان قوتی و استیلائی در اغوا و اضلال پس فرمودند که احتلام از خیالات و عملهای نفسانی و شیطانی حادث میشود و شیطان را بر عبید خاص الهی دستی نیست ایضا بسند معتبر از ابوهاشم منقول است که گفت شنیدم از امام علیه السلام که فرمود فضل کلام حق بر کلام خلق چون فضل حقتعالی است بر خلق و فضل کلام ما بر کلام سایر مردم چون فضل ماست بر ایشان و هم فرمود که فقر ما نیکوتر است از غنای دیگران و کشتن ما بهتر از حیات دیگرانست چه نیکو شاهد است کلام شاعری که از بندگان مخلص حق بوده و در شعر خود عرض نماید شعر اقتلونی اقتلونی یا ثقات   ان فی قتلی حیات فی حیات یعنی مقتول سازید و تکرار اقتلونی مبالغه است مقتول سازید مرا ای کسانیکه موثق هستید بدرستی که چون شما مرا مقتول نمودید حیات در حیات از جهت من حاصل میشود ایضا در خبر است که روزی حضرت براهی میگذشت دشمنی بغایت کریه المنظر سر راه بر امام ع گرفت و از روی انکار و تعرض عرض کرد اگر در دعوی امامت صادقی مرا مسخ کردان امام فرمود اذا توهمت بذاک لکان نصف العمل مفروغاً عنه یعنی اگر توهم نمایم بر مسخ کردن تو هر آینه باشد که نصف عمل فارغ کرده شده یعنی تو بحسب سیرت مسخ شده و صورت تنها مانده که مسخ شود آن مرد پلید از تعرض خود و جواب حضرت خجل شده و با نفعال تمام از خدمت امام ع برفت فصل دوازدهم در ذکر بعضی از علائم ظهور حضرت حجة امام محمد مهدی عجل الله فرجه و سهل الله مخرجه چون روایتی از

سفری قهستانی مردی شاعر و فاضل خوشطبع بود بزبان قهستانی اشعار دلپذیر دارد
روزی خواجه از منعمان قهستان مولانا را بخانه خود برد و ضیافتی کرد و الوان
اطعمه آورد و کیپائی نزد مولانا نهاده و سر آن بگشاد گفت این کیپا را بدست
خود پر کرده ام و بدقت تمام پخته ام مولانا را از بوی آن کراهتی پیدا شد و دست
خود از خوردن آن کشید خواجه گفت ای مولانا چرا کیپا نمی خوری گفت چه پر
کرده ام گفت نیک پر کرده ولی بد خالی کرده ظریفی بدر خانه بخیلی آمده و چشم
بر روزنه نهاد دید که خواجه طبقی انجیر در پیش نهاده می خورد با رغبت تمام ظریف
حلقه بر در زد خواجه طبق در زیر دستار خوان کرد ظریف آنرا دید پس بر
خواست و در بگشاد و ظریف را بخانه در آورد چون در آمد سلام کرد و نشست
خواجه پرسید چه کسی و چه هنر داری گفت مرد حافظ و قاری ام قرآن تا
دیده قرائت میدانم و فی الجمله آواز و لهجه دارم خواجه گفت آیتی چند از قرآن
بخوان ظریف بنیاد کرد والزیتون و طور سینین خواجه گفت والتین کجا رفت
گفت در زیر دستار شما جمعی از ظرفا بدر خانه بخیلی آمدند که از او اخذی کنند
خواجه دریافت غلام را گفت بیرون رو و بگوی که خواجه من دوش وفات
یافته است معذور دارید غلام بیرون آمد و پیغام رسانید ظرفا گفتند خواجه
ولی نعمت ما بود و در ذمه ما حقوق بسیار دارد انتظار جنازه میکشیم تا بیرون آید
برای نماز گذاریم سرتراشی روزی سر خواجه میتراشید ناگاه دست بلرزید و سر خواجه
برید خواجه فریاد بر آورد که ای مردک سر مرا بریدی گفت خاموش سر بریده
سخن نگوید مشید شیرازی ظریفی بود که بریان پزی میکرد روزی بره لاغر بغایت
بجهة بریان شدن بر هیزم تر نهاد و بغایت خام بیرون آمد و هیچکس بر آن رغبت
ننمود و پیش او بماند آخر بخانه مهتر برده شوبان رفت گفت ای خواجه مردی
فقیر و بیکس و پیر شده ام و میترسم که چون بمیرم کسی مرا درست تجهیز و تکفین
نکرده و مرا غسل نا داده بخاک افکند اکنون بزی فربه بریان کرده ام از ابتو

لهم

تا صرف عیال و اطفال کنی و وقتی که من بمیرم برای خدا غسل دهی غسال گفت منت
دارم بریان را از او گرفت و با کسان خود قسمت کرده از هم گذرانید چون هفته بر آن
نگذشت مشید جامه سفید پوشید و پای تا وه بسته بدر خانه مهتر آمده در بکوفت
مهتر بدر آمده مرحبائی گفت پرسید که خدمتی هست مشید گفت عزیمت سفر دمشق
دارم و اینجا خبر رسیده یکی از اقارب من وفات یافته است و از او مالی خطیر مانده
و غیر من وارثی ندارد و اکنون مرا ضرورت شده است که آنجا روم و همراهان بار
کرده اند و انتظار من میکشند زود باش و بیرون آی که ترا همراه می برم زیرا که نمیدانم
در کدام زمین خواهم مرد همراه من باش که هر جا بمیرم مرا بشوئی غسال حیران بماند
که چه جواب گوید و میان ایشان گفتگو و غوغا و جنگ بالا گرفت و مردم بمصالحه
در آمدند مهتر بسی محنت کشید تا بهای بریان او را با اضعاف داد و از دست او
خلاص شد فصل پنجم در لطایف ظرفا گران جانان جمعی از گران جانان بعیادت
بزرگی آمدند و بر سر بالین او نشستند و مکث بسیار کردند و او از آن جماعت رنجیده
خاطر شد بعد از آن که میرفتند گفتند ما را وصیتی کن گفت وصیت آن است
که چون بعیادت بیماری روید زود برخیزید و بمکث خود او را عذاب مکنید گرانجانی
بر سر بالین بیماری نشست و در آخر پرسید که چه تشویش داری گفت تشویش
عیادت تو دارم دیگر هیچ تشویشی نیست گرانجانی بر سر بیماری آمد گفت که دلت
چه میخواهد و آرزوئی که داری در دل نگاه مدار گفت دلم میخواهد که بمیرم و از جفای
تو خلاص شوم گرانجانی بر سر بالین بیماری بعیادت آمد گفت چه مرض داری
گفت خفقان گفت زنهار وصیت کن که پدر و برادرم بهمین مرض مردند و یقین
دانم که تو نیز ازین مرض خواهی مرد [illegible] که نزد من فرزندان از الطلب
وصیت کن که طبیب [illegible] از حد اعتدال خارج است بیمار فرزندان را
طلبید و گفت وصیت میکنم شما را که دیگر گران جانان را بر سر بالین من مگذارید
[illegible] بهلاکت رسید گران [illegible] که [illegible] گفت [illegible] داشت [illegible]

خصلت اول کثرت بخل دوم امل طویل سیوم غلبه حرص چهارم قطع رحم پنجم تقدیم
داشتن دنیا بر آخرت و باصحاب نصیحت فرمود که چون از شما پرسند که از حق تعالی می‌ترسید
خاموش باشید و جواب مگوئید زیرا که اگر بگوئید نمی‌ترسید کافر باشید و اگر گوئید می‌ترسیم
کاذب باشید زیرا که معامله شما بر خلاف معامله خائفان است و در کشف الغمه است
از کتاب حافظ بن عبدالعزیز بن اخضر جنابذی نقل کرده که امام فرمود که چهار چیز
که عمده است بر عمل خیر صحت و غنا و علم و توفیق و هم در آن کتاب روایت کرده
که امام علی نقی ع فرمود که من استغنی بالله یحتاج الیه الخلق هرکه مستغنی شود بخدا خلق
محتاج او شوند و فرمود هرکه تقوی ورزد خلق بی اختیار دوست او گردند و فرمود
جمال آدمی در زبان اوست و کمال او در عقل او و شاهد بر قول امام علیه السلام را
چه خوب فرموده شیخ مصلح الدین سعدی در گلستانش رباعی زبان درکشان خردمند
چیست کلید در گنج صاحب هنر چه در بسته باشد چه داند کسی که گوهر فروش است
یا پیله ور و شاهد بر عقل در ضمن کلمات خواجه عبدالله انصاری مندرج است که میفرماید
خدایا آنکه را عقل دادی چه ندادی و آنکه را عقل ندادی چه دادی و ایضاً مروی است
که روز عدل بر ظالم سخت تر است از روز ظلم بر مظلوم از کشف الغمه مروی است
سائلی خدمت امام ع عرض کرد مرا چیزی عطا کن بقدر همت و مروت خود امام
فرمود معذور دار که دست رس بر آن ندارم گفت مرا عطا فرما چیزی که بحسب قدر
و قیمت مرا لایق باشد خازن را فرمود تا دویست مثقال زر سرخ بوی داد و ایضاً
از تذکره ابن حمدون روایت کرده که امام ع فرمود القصد الی الله بالقلوب ابلغ من اتعاب الجوارح
بالاعمال یعنی قصد بسوی خداوند از ضمیم قلب تمامتر و انفع است از تعب دادن
و بمشقت افکندن جوارح است باعمال که چنانچه نیت خالص و توجه تام نباشد بحضرت
حق جل و علی اعمالش مثل جسد بی روح است شاهد انتقال این حدیث است که
تفکر ساعة افضل من عبادة سبعین سنة فصل دهم در ذکر بعضی از کلمات شریفه
حضرت امام علی النقی علیه سلام الله در کشف الغمه از علی محمد بن علی منقول است که امام

فرمود

فرمود اسم اعظم هفتاد و سه حرف است یکی از آن در نزد آصف برخیا بود که
برکت آن تخت بلقیس را بطرفة العینی از چند ماه راه پیش حضرت سلیمان حاضر ساخت
و هفتاد و دو حرف دیگر در نزد ما اهل بیت عصمت است که یک حرف دیگر
در مکمن غیب است که لا یطلع منه ملک مقرب و نبی مرسل و در بعضی تواریخ آورده
که روزی امام ع در مجلس متوکل درآمده در پهلوی وی بنشست متوکل در دستار
امام نگریست دید که پارچه نفیسی است از سر تعرض عرض کرد ای هادی این دستار
بچند خریده فرمود آن کس که بجهة من آورده بپانصد درهم خریده است متوکل
گفت اسراف کرده که دستاری پانصد درهم قیمت بر سر گذارده امام فرموده
من شنیده ام تو درین ایام کنیزک جمیله بهزار دینار زر سرخ گرفته متوکل عرض کرد
همچنانست که شنیده امام فرمود من دستاری بپانصد درهم نقره بجهة شریف
ترین اعضای خود گرفته ام و تو بهزار دینار زر کنیزکی خریده بجهة کثیف ترین اعضای
خود انصاف ده که اسراف در کدام است متوکل خجل و منفعل شده و گفت انصاف
آنست که ما را در تعرض بر بنی هاشم صرفه بهیچ وجه نیست و بفرمود تا صد هزار
درهم صله این جواب بخدام امام دادند و نیز مرویست که متوکل را دملی در عضوی
که خوف خطر عظیم داشت برآمد و بهیچوجه منفجر نمیشدی که راحت شود و از غایت تألم تب
شدیدی عارض بر وجودش شد و اطبا از علاجش فرومانده بودند مادر متوکل
خدمت امام ع اخلاص تام داشت کس بخدمت امام ع فرستاده از در تضرع و نیاز
استعلاج نمود حضرت فرمود که روغن گوسفند و گلاب را با هم بگیرند و بر آن دمل
ضماد نمایند وجع رفع شده منفجر شود در وقتی که اطباء حاضر بودند معالجه آنحضرت را
بمتوکل گفتند اطباء از آن معالجه بخنده آمدند و نه پسندیدند این خبر بمادر متوکل
رسید اطبا را شتم و دشنام بسیار داد و خود آمده و آن را از نزد متوکل براند و بدست
خود آنمرهم ترتیب داده و بر دمل متوکل ضماد نمود فوراً وجع ساکت گشته و دمل
منفجر شده اثر صحت در وجودش ظاهر شد و ریم و دم فاسد بکلی از دمل خارج گردید

دهای بوی بدی می آمد هر زمان دهان پیش او میبرد وکله برو عرضه میکرد او از بوی ناخوش
دهان کراهیت روی میکردانید آخر بیمار گفت میخواهی که بمیرم یا میخواهی که بهر چه ناپاک
تر از آن نیست بیالائی فصل ششم در لطایف ظرفا نسبت بمردم قبیح الوجه مردی
قبیح الوجه دعا میکرد که اللهم انی اسئلک الجنه واعوذ بک من النار بار خدایا میخواهم
از تو بهشت و پناه میگیرم بتو از آتش دوزخ ظریف گفت ای مرد باین روی چرا تخجیل
میکنی و او را از آتش دوزخ دریغ میداری مردی قبیح الوجه مخنثی تعرض کرده گفت الم
ینهکم سلیمان ان لا تخرجوا نهارا آیا نهی نکرد شمارا سلیمان که بیرون میائید از خانهای
خود در روز روشن مخنث در جواب او گفت رایت وجهک فحسبت لیلا دیدم روی
ترا پس گمان کردم که شب در آمد فصل هفتم در لطایف ظرفا با عراب ظریفی با اعرابی
همراه شد در آن اثنا پرسید که ای عرب چه نام داری گفت مطر یعنی باران گفت
کنیت تو چیست گفت ابو الغیث یعنی پدر باران گفت پدرت چه نام دارد
گفت فرات و فرات نهری است معروف گفت کنیت او چیست گفت ابو
الغیث یعنی پدر باران گفت نام مادرت چیست گفت سحاب یعنی ابر گفت
کنیت او چیست گفت ام البحر یعنی مادر دریا گفت بحجبه هذا الحظه باش تا زورقی
پیدا کنم والا همراه تو غرق خواهم شد ظریفی در بادیه راه گم کرده بود جمعی از اعراب
قطاع الطریق او را گرفته بقبیله خود بردند و لباسهای او را بیرون کردند و گفتند
این شخص طرار مینماید ممکن که چیزی زر فرو برده باشد دوغ ترش آوردند و از آن
بسیار براو پیمودند تا اسهال براو افتاد یکی از ایشان چوبی گرفت و در میان غائط
او زر طلب مینمود ظریف بخندید گفتند چرا میخندی گفت در دیار خود قند و نبات
میخوردم از این غائط جدا نمی شود اکنون دوغ خوردم زر چگونه جدا شود بشر نام ظریفی
در کوفه یاران اش گرسنه بودند و گفتند ای بشر پاره طعام پیدا کن بشر برخواست
و یاران را در خانه بنشانید و بیرون آمد که یاران را چیزی خوردنی پیدا کند بسی جای گشت
و هیچ فتحی نشد حیران بماند ناگاه نظرش بر اعرابی افتاد دید که از صحرا بشهر آمده

آمده بود و شتر فروخته و زر آنرا میشمرد و بر گوشه فوطه میان بند خود می بست بشر
پیش رفته سلام کرد اعرابی جواب داد او از اسم اعرابی پرسید گفت لواحه دست در
میان او زد و گفت عجب خوب یافتمت زود باش و نوزده دینار قرض که در ذمه
تو دارم ادا کن که دیر گاه است که ترا می طلبم و نمی یابم اعرابی متحیر شد گفت ای مرد
من هرگز باین شهر نرسیده ام و امروز آمده ام و هرگز ترا ندیده ام و با تو معامله
نکرده ام از من چه زر می طلبی بشر گفت مهمل مگوی و زر من ده اعرابی آغاز
خشونت کرد و هر دو در هم آویختند و مردم جمع شدند عرب را گفتند ای مرد
ظریف و خوش طبع است و ما او را می شناسیم با تو مکابره صریح نخواهد کرد
با چیزی صلح کن عرب اضطراب میکرد و می گفت والله من این مرد را هرگز
ندیده ام شاید که او مرا بدیگری غلط کرده باشد بشر گفت من آنقدر بی شعور نیستم
که چنین غلطی کنم نوزده دینار بده والا همراه من بدار القضا حاضر شو تا نزد قاضی
گواه بگذرانم و حق خود باز ستانم هر دو بمحکمه حاضر شدند قاضی نام هر دو پرسید
ظریف گفت نام من بشر است و عرب گفت نام من لواحه است پس بشر بر او
نوزده دینار دعوی کرد او منکر شد قاضی از بشر گواه طلبید گفت گواه من خدای
تعالی است که در قرآن فرموده است لواحة للبشر علیها تسعة عشر یعنی آیه اینست
که آتشی است سیاه کننده بشره مشرکان یعنی پوست بدن ایشان موکلند بر آن آتش
نوزده فرشته که مشرکان را در آتش غوطه میدهند چون قاضی این آیه از بشر شنید عرب
را از چنگ او رهانید و از خود زر داد بشر از آن زر طعامی بیاران برد فصل هشتم در لطایف
ظرفا بر بسیاری از مردم ظریفی در خانه درویشی مهمان شد و آن درویش سقف
خانه خود را از چوبهای ضعیف پوشانیده بود بار گران داشت و هر لحظه از آن
چوبها آوازی بیرون می آمد مهمان گفت ای درویش برا از این خانه بجای دیگر بر
که میترسم از آن که بر سر من فرود آید گفت مترس که این آواز تسبیح و ذکر است گفت
از آن میترسم که تسبیح و ذکر میگویند ایشان را وجد و حالی دست داده که همه یکبار

فرمود ای هرون من اول ترا گفتم که برین محمد و در راضی نخواهی شد و تو از من نشنیدی بعد از آن هرون از این قضیه دل بد کرده و بقصد شهادت آنحضرت میان بر بست و یحیی بن خالد برمکی از هرون این داعیه دریافت و منع او و حمایت امام برخاست و بعد از چندگاه امام را دانه بکف دست بر آمده فرمود که این نشانه وفات اهل بیت است و در آن نزدیکی بزهر هرون الرشید ملعون بدرجه رفیعه شهادت رسید و یحیی برمکی رحمة الله علیه هم بجهة حمایت امام شهید بحکم هرون بقتل رسید

فصل هشتم در ذکر بعضی از کلمات قدسیه حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام

در کشف الغمه از ابرهیم بن عباس مرویست که گفت در آن مجلس بودم که شخصی از امام سؤال کردی که آیا خداوند عباد خود را تکلیف مالایطاق مینماید فرمود هو اعدل منه او عادلتر است از اینکه تو گمان کرده باز گفت آیا بندگان قادر هستند بر هر چه اراده کنند فرمود هم اعجز من ذلک یعنی ایشان عاجزترند از اینکه تو میگوئی و هم در کشف الغمه از حسین بن خالد روایت کرده که مردی وارد بر حضرت شده گفت یابن فاطمة الزهراء چه دلیل داری بر قدمیت حق جل و علی و حدوث خلق فرمود آیا تو بوده و نبود شده و خودت میدانی که تو خود را از عدم بعرصه وجود نیاورده و میدانی دیگران هم که مثل تو هستند عاجزند از خلقت تو پس چون تو نبوده و خلق شده پس حادثی پس آفریننده تو قدیم است و نعم ما قال الشاعر

ذات نا یافته از هستی بخش کی تواند که شود هستی بخش

و نیز در کشف الغمه آورده که سائل از حضرت سؤال نمود جدت رسول الله فرموده لا جبر و لا تفویض بل امر بین الامرین یعنی ارادات و افعالی که از حق جل و علی در حق خلق ظاهر میشود نه جبر است و نه تفویض بل امریست میانه اینها و هر که دارای یکی از این دو مذهب بوده باشد صحیح نیست بلکه مذهب بین امرین که میانه جبر و تفویض است مذهب حقست و اصح از کل مذاهب است بیان فرما مذهب بین الامرین کدام است فرمود جبر که صحیح نیست زیرا که جبر آنست که بنده ابداً مختار بر فعلی نباشد و تفویض شرکست و معنی تفویض آن

که گویند بنده مختار است در هر امری و بین الامرین آنست که بآنچه خداوند متعال امر فرموده باید عبادش قیام نمایند و آنچه نهی فرموده اقدام ننموده و ترک نمایند ایضاً از حضرت سؤال نمودند که کسانیکه تهجد بجای می آورند روی خوب و سیمای خوب دارند فرمود چون با پروردگار در خلوت راز و نیاز مینمایند پس میپوشاند ایشانرا کسوتی از انوار خود و نیز وارد است که مأمون از نقاهتی رخ نموده مریض شد در حالت مرض عهد کرد که هرگاه شفا یابم صدقه بسیار بفقرا و مساکین دهم چون مرضش بصحت مبدل شد خواست که وفا بعهد خود کند علما و فقها را حاضر ساخت و اظهار کرد در اینکه اگر هر زمان از مرض شفا یابم مساکین را مالی کثیر صدقه دهم اکنون شما بگوئید که مال کثیر چه مقدار است تا من بعهد خود وفا کنم و ذمت خود بری نمایم در این مسئله هر کس سخنی بر زبان جاری ساخت که منافی یکدیگر بودند خاطر مأمون از اقوال متضاده هیچ یک آسایش نیافت عاقبت بذیل مرحمت حضرت امام رضا علیه السلام ملتجی شده که قدم رنجه فرموده حل مشکلش فرماید حضرت بدان مجلس که فقها بودند تشریف آورده هر یک از ایشان عقیده خود را خدمت حضرت عرضه داشتند هیچکدام را امضا نفرمود پس عرض کردند یابن رسول الله تو حل این مشکل فرما امام فرمود ای مأمون تو هشتاد و سه دینار بر فقرا انفاق کن تا از عهده عهد خود بیرون آمده ذمت بری شود فقها متفقا بزبان آمده که یابن رسول الله برین فتوی اقامه دلیل کن که موجب اطمینان خاطر شود حضرت فرمود که حقتعالی در کلام قدیم خود بحضرت رسالت پناهی صلعم و صحابه کرامش خطاب فرماید که ولقد نصرکم الله فی مواطن کثیرة یعنی بدرستی که خداوند تبارک و تعالی نصرت کرده شماها را در موطنهای بسیار و آن مواطنی که حق تعالی فرموده هشتاد و سه موطن است از غزوات و سرایا چنانچه در تواریخ و سیر مقرر شده است مأمون را خاطر آسوده شده و علما مسلم داشته و عرض کردند صدق یابن رسول الله

فصل نهم در ذکر بعضی از عبارات لطیفه امام محمد تقی علیه سلام الله الملک الوفی در خبر است که فرمود مال دنیا الا بهیج

همه یکبار در رقص آیند و بسجده در افتند ابو العینا وقتی مهمان درویشی شد و آن
درویش مقل الحال بود مقداری سرکه تند بخردل پرورده با نان جوین آورد
ابو العینا را از بوی آن سرکه دماغ بسوخت دانست که بغایت تند است و تیز
دست از آن کشیده داشت درویش گفت طعام پاک و حلال است چرا
نمیخوری گفت میترسم که بحدت و تیزی که دارد مبادا که حرف توحید از لوح
دلم زایل شود مردی شکم پرور سر در باغ انگور کرد و دید که خرسی انگور میخورد او
نیز مشغول خوردن شد ناگاه صاحب باغ بیامد و دید که مردی و خرسی انگور
میخورند چوب گرفت و بر سر مرد آمد و او را در زدن گرفت فریاد برداشت
که ای عزیز اگر موجب زدن انگور خوردن است خرس نیز انگور میخورد و بیش از
من ویرانی میکند چون است که بوی تعرض نمیکنی صاحب باغ مردی ظریف
بود گفت از آنجهة که او سیر میخورد و میرود و تو با آنکه سیر میخوری بردن هم
میبری مردی با کنیزک همسایه خود زنا کرد و کنیزک از وی حامله شد همسایه بر آن
قباحت اطلاع یافت زانی را گفت یا عدو الله چون فعل فاحش میکردی باید
که عزل کنی و نگذاری که نطفه در رحم رود تا ولد الزنا متولد شود گفت از علما شنیدم
که عزل کردن مکروه است گفت نشنیده که زنا کردن حرام است مردی پدر
پیر خود را میزد گفتندش شرمی بدار و حقوق او را فراموش مکن گفت همچنانکه
پدر را بر فرزند حق است فرزند را نیز بر پدر حق است گفتند حق فرزند بر پدر
چیست گفت اول آنکه مادر او را از مردم اصیل بخواهد که جمیله باشد و مادر
مرا پدرم خریده است و بد شکل از زنگبار دیگر آنکه باید فرزند را نام نیکو نهد
و مرا برغوث نام کرده دیگر آنکه باید در خورد سالی او را در مکتب فرستد تا
قرآن بیاموزد من یک حرف نمی شناسم دیگر آنکه او را در طفولیت ختنه کند
پس دامن برداشت و کشف عورت کرد و گفت اینک من چهل ساله شده ام
هنوز ختنه ناکرده مردی ظریف بدهی رسید در ولایت غور و در شمال آن

ازنم

قریه کوهی دید بغایت بلند که هوای ده را گرفته بود غوریان را گفت چون می بینید اگر
من این کوه را از پیش ده شما بردارم و شما را آسوده سازم گفتند عجایب کاری
کنی و کرم بی منتها بجای آوری در حق ما زیرا که بواسطه بی هوائی اکثر اوقات در
ده ما تب و لرز و طاعون واقع است گفت من خود این کار میکنم بشرط آنکه یکسال
مرا ضیافت کنید و هرچه دلم میخواهد از میوه و طعام ترتیب دهید بعد از آن که
این کوه را دور کرده باشم مرا هزار دینار دهید که خرجی راه کنم گفتند منت داریم
پس یکسال بخدمت او چنانکه باید و شاید قیام نمودند و چون سال بسر آمد بر او
رفتند که برخیز و بوعده وفا کن گفت بروید در تمام خانهای خود هر جا رسنی
یابید از یک زرع تا صد زرع مجموع را پیش من آرید رفتند و هر دارها رسن آوردند
پس هر دو رسن را گرفت و پشت خود بکوه باز نهاد و مردم را گفت تا از مرد
و زن خورد و بزرگ همه حاضر شوند همه جمع آمدند پس گفت پر این کوه در آئید
و زور کنید و یکبار بردارید چنان کردند گفت زود او را بردارید و بر پشت
من نهید تا آنرا دور برم و در مغاکی انداخته شما را خلاص کنم گفتند تو دیوانه
ما چگونه توانیم این کوه را برداشت و بر پشت تو نهاد گفت دیوانه شمائید که هزار
مرد گرد آمده اید و از عهده برداشتن بردن نمی توانید آمد و مرا تکلیف میکنید
که تو تنها بردار مطربی مکروه الصوت در مجلس با آهنگ دل خراش ناساز
این مصراع را مکرر میخواند هرچه عاشق کند ملامت نیست اهل مجلس از وی تنگ
آمده ظریفی هزال در آن مجلس بود برخاست و بند ازار بگشاد و بر او بول کرد
و سر و پای او را تمام بیالود او آغاز دشنام و غوغا کرد ظریف گفت مرا بر این کار
ملامت مکن که من با تو هم بقول تو عمل کردم تو مکرر می گفتی هرچه عاشق کند ملامت
نیست و الله که من بر دختر همسایه عاشقم باید که مرا ملامت نکنی و معذور داری
جوحی یکبار بدجله آمد دید کوران جمعی هستند و میخواهند از آب بگذرند گفت اگر
من شما را عبور دهم چه میدهید گفتند هر سری ده جوز بدهیم گفت همه دست

از عدل خداوندی بعیدست که چنین کس که باختیار خود مرتکب سیئه شده باشد معذب
فرماید یا گناه مشترک است از خدا تعالی و از نفس بنده معاصا در شده برین تقدیر
شریک قوی را نشاید که بر شریک ضعیف ظلم نماید و یا گناه بنده از نفس بنده است
خداوند خواهد او را بعدل خود بادی معامله فرماید و یا اگر بفضل خود عفو خواهد فرمود
ابو حنیفه از ذکاوت و جواب شافی آنحضرت بشگفت اندر ماند و بوسه بر فرق
مبارکش زد و در گذشت هم در کشف الغمه از شیخ مفید ره منقول است که هارون الرشید
در مکه معظمه فقیهی در نزد وی نشسته بود حضرت امام موسی کاظم ع بروی داخل شد آن
فقیه بر سبیل امتحان از امام علیه السلام سؤال کرد آیا رواست محرم را که سایبان بر محمل
خود نهد امام فرمود روا نیست که باختیار خود این فعل کند باز گفت آیا رواست که
در زیر سایبان دیگری باختیار خود راه رود امام فرمود رواست فقیه بخندید امام
فرمود چرا تعجب شدی از سنت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و استهزا نسبت با آن
حضرت نمودی پس امام از او پرسید چه میگوئی درین حدیث که رسول ص وقتی محرم
بود در زیر سایبانها راه میرفت عرض کرد بلی این حدیث بصحت پیوسته فرمود در وقت
محرم بودن سایبانها از خود جدا میکرد و بدن خود را مکشوف میساخت عرض کرد این نیز
صحیح است پس فرمود که ای فقیه احکام الهی را بعضی بر بعضی قیاس نتوان کرد و هر که مجتهد
خود در احکام الهی تدبر و تعمق از صراط مستقیم دور افتد و این عبارت بر لسان معجز
بیان مبارک جاری فرمود من اقام علی زاید الدلیل فقد ضل سواء السبیل آن فقیه
در حضور هرون از خنده خود خجل و منفعل گردید ایضا در کتاب ریاض القدس که محتوی
بر یکهزار حکایت است آورده اند که روزی نقاهتی در مزاج شریف حضرت ظاهر شد
طبیب یهودی بجهت معالجه که تجویز ادویه و اغذیه بجهت حضرت نماید حضرت فرمود
یک لحظه تأمل کن که مرا دوستی است تا با وی مشورت کنم پس روی از او بگردانید
و بطرف راست روی بجانب قبله نمود و این دو شعر بر لسان مبارک برخواند شعر
انت رضتني وانت طبيبي فتفضل بنظرة يا حبيبي واسقني من شراب ودك كاسا

ثم زدني حلاوة القرب يعني بيت اول آنكه خداوندا تو مرض را داده و تو هم طبیب
منی پس تفضل فرما بنظری ای دوست من و معنی بیت ثانی آنکه سقایت فرما کاسه
از شراب دوستی خود مرا پس از آن زیاده کن بر قلب من حلاوة قرب خود را که
نزدیک گردانید مرا بحضرت هنوز کلام حضرت تمام نشده بود که عرق صحت در بدن
مبارکش ظاهر شد و مرض بکلی زایل گردید طبیب یهودی حیران می نگریست بعد از
مشاهده آن حال گفت ای امام گمان من آن بود که تو بیمار هستی و من طبیب حال
برمن محقق شد که تو طبیبی و من مریض علاج مرض مرا فرما امام ع اسلام بروی القا فرمود
یهودی کلمه طیبه بر زبان جاری شرف اسلام گردید ایضا در خبرست که روزی
حضرت امام موسی کاظم علیه السلام استماع که یکنفر با خداوند مناجات میکند که خداوندا
مرا مرگ ده فرمود امیر د میان تو و خدا تعالی قربت و محبتی هست که از شوق لقایش
مرگ می طلبی عرض کرد نه یابن رسول الله ع اذا تمنی هلاک الابد یعنی پس از چه جهت طلب فرمودات
میکنی هلاک ابدی را کن عند الله کالمیت بین یدی الغسال بوده باش در نزد خدای
خود مثل میت میان دو دست غسال که بهر طرف تراتبیل دهد ساکت باش مناجی
از تمنای خود از خداوند خجل گردید ایضا ماثور است که روزی هارون الرشید با امام علیه السلام
عرض کرد که فدک را محدود کن تا بتو واگذارم که میدانم در آن بر اهل بیت ظلم رفته
امام فرمود اگر محدود کنم چنانچه حق اوست دانم که ترا دل بر آن بار ندهد که باز گذاری
هارون سوگند یاد کرد که باز گذارم حضرت فرمود حد اول عدن است رنگ هرون
ازین سخن متغیر گردید گفت دیگر فرمای فرمود حد ثانی سمرقند است رنگ هرون
زرد شد گفت دیگر فرمود حد ثالث افریقیه مغربست رنگ هرون از زردی
بسرخی مبدل گشت از غایت غضب و گفت دیگر امام فرمود رابع بحر ارمنیا است
رنگ هرون سیاه شد از بس تیره شد و دلش طپیدن گرفت مدتی سر در پیش افگنده
و بعد از آن سر بر آورده عرض کرد ای کاظم تو حدود ممالک ما را تماما نام بردی
یعنی آنچه در حیطه تصرف تست حق بنی فاطمه است و بنی عباس ظلم کرده اند امام ع

دست در میان یکدیگر زنند تا من شما را از گذرگاه بگذرانم پس دست پیش روی ایشان بگرفت و در آب درآمد چون به تندی آب رسید کوری را آب برد فریاد کردند ای قابله یکی از ما را آب برد او گفت دریغ ده جوز من رفت درین سخن بودند که دیگری را آب برد فریاد برآوردند که یکی دیگر را آب برد گفت دریغ از بیست جوز من ناگاه دیگری را از جای بکند فریاد برآوردند که یکی دیگر را آب بکند گفت دریغ از سی جوز من کوران گفتند ای جاهل این چه سخن است که تو میگوئی و این چه راه است که تو می پوئی براهی افتادی که همه را آب برد گفت شما را چه میشود زیان مرا افتاد که هر یکی که گم میشود ده جوز از دست من میرود با وجود این زیان من هیچ شکوه نمی کنم شما چه فریاد دارید فصل نهم در لطایف متفرقه ظرفا زاهدی در مجلس میگفت آیا ماه مبارک رمضان از ما خشنود رفت یا نه ظریفی گفت بلی خشنود رفت زاهد گفت از کجا میگوئی گفت اگر از ما خشنود رود سال دیگر باز نیاید طبیبی ظریفی را دید که دو طعام غلیظ با هم میخورد گفت این دو طعام با هم مساز روز دیگر شنید که آن ظریف بیمار شد بر سر بالینش آمد و گفت نه ترا گفتم که این دو طعام با هم مسازید گفت اینها نیز باری بهم ساخته اند و میخواهند که مرا از میان بردارند قزوینی گفت که خوابی دیده ام که نیمی راست و نیمی دروغ بود در خواب دیدم که کیسه انبان زر بر کتف راست دارم و از جای بجای میبرم و کتف من از ثقل آن کیسه زر درد عظیم گرفته چون بیدار شدم انبان زر نبود و درد کتف بود عربی مفلس شد از او پرسیدند که ترا هیچ مانده گفت فی الغایت مفلس شده ام اما از وجه مرا فی الحال چیزی مانده گفتند چه مقدار گفت ده هزار دینار زر و سی خروار غله در ذمه من از حق کاهن او پیش یکی از معظمان بغداد گفتند که در علم فراست بینی بزرگ دلیل بر بزرگی آلات تناسل است اتفاقا در آن نزدیکی ظریفی بود که بینی بزرگ داشت او را بحرم سرا بردند و صباح بینی او را بریده از خانه بیرون کردند

مردم از او پرسیدند که بینی ترا چه شد گفت گواهی دروغ داد جزش کردند شیرازی و شیروانی هر دو منعم و قزوینی مفلس هر سه بحج رفتند چون بمکه رسیدند شیروانی گفت من بشکرانه این شرف بنده من گل شکر را آزاد کردم شیرازی گفت من بشکرانه این نعمت مبارک را آزاد کردم گفت بنده زر خرید نیست که آزاد کنم لیکن بشکرانه این عطیه مادر اطفال را سه طلاق گفتم و از قید خود آزاد کردم فیلسوفی در صحرائی سیر میکرد تیرانداز جاهلی نوآموزی دید که بدفی نشان کرده بود و تیر می انداخت بر راست و چپ و اصلا تیرش نزدیک هدف نمیرسید فیلسوف پرسید که مبادا تیری بر او زند برفت و متصل بهدف نشست و گفت لم ار موضعا اسلم من هذا ندیدم موضعی سلامت تر از جای این هدف چه یقین میدانم که تیر او بهدف نخواهد آمد فیلسوفی از گناهان توبه کرده بود همان لحظه ریش خود تراشید گفتند چرا چنین کردی گفت از برای معصیت رسته بود حجی دراز گوش خود را بزجر و درشتی بخانه میبرد و او نمیرفت مردم گفتند همه چارپایان چون بخانه روی کنند چنان است که بشتاب و سرعت میروند دراز گوش تو بجهت جبلت بر خلاف عادت بخانه میرود گفت لانه یعرف سوء المنقلب یعنی از برای آن نمیرود که میشناسد بدی بازگشت را و میداند که رجوعش بکجاست ظریفی نزد مصری رفته گفت دوش خوابی عجیب دیده ام گفت خیر باشد گفت خواب دیدم که از شکل شتر بورانی میساختم گفت یکدرهم بده تا تعبیر خوابت کنم گفت اگر مرا درمی بودی بادنجان خریدمی و از شکل شتر بورانی می ساختم ظریفی در مجلس دایم مسخرگی میکرد زاهدی او را گفت همه عمر خود در هزل و مسخرگی گذرانیدی چنین کن که ترا در روز قیامت سرنگون در دوزخ افکنند گفت آن نیز مسخرگی دیگر خواهد بود فصل دهم در لطایف ظرفا نسبت بزبان مجد همگر که ذکر او در باب شعرا گذشت زنی بغایت پیر و کهن سال داشت روزی با یکدیگر جنگ و

برشما نگردد چرا او را اصلا باید برزنند حضرت فرمود هذا فقیه اعجمی فیه بخل این مرد
فقیهی است نادان که در وی بخلی هست ایضاً در صفة الصفوه آورده که امام علیه السلام
در تعلیم وزرا فرموده که کفارت عمل سلطان احسان اوست با اخوان و هم در
کتاب مذکور مسطور است که سائل خدمت امام جعفر ع رسیده سؤال کرد که جهت غلبه
جوع بر آدمیان در سال قحط چیست و هر چه بخورند فارغ نمیشوند و هل من مزید میگویند
فرمود از خاک آفریده شده فرزند ارض اند چون در ارض قحط افتد حرص در نهاد
مردمان سرایت کند چه همه اجزای زمین هستند و ایضا در آن کتاب مروی است
که از امام ع سؤال کردندی که آب چه طعم دارد فرمود که طعم حیات دارد هیچ دانی
لذت و محظوظ شدن از شرب آب در وقت عطش تا چه حد است همین قسم است لذت
حیات چنانچه خداوند میفرماید ومن الماء کل شیء حی و ایضاً فرمودند که سعی میکنیم در
برآوردن حوائج دشمنان در وقتی که حاجت از من طلبند زیرا که میترسم از آن که چون
او را رد کنم از من مستغنی گردد و فرمود که اگر خدا تعالی چیزی بمور چه خواسته باشد
بدهد او را بال نهد یعنی بال بلائی است که او را از وطن آواره سازد و در مهالک
اندازد و همین قسم است معامله خداوند در حق بندگانش که بخواهش نفس آنها عمل میکند
و آنچه مصلحت بندگان خود را داند در حق آنها عطا میفرماید چنانچه در کلام خداوندی
تصریح فرموده مخاطب ساخته بندگان ضعیف خود را که فرموده عسی ان تکرهوا شیئاً
وهو خیر لکم وعسی ان تحبوا شیئاً وهو شر لکم چه بسا چیزها هست که کراهت از او دارید
و او نیکوست از جهة شما و چه بسا چیزها هست که او را دوست میدارید و او شر است
از جهة شما و صاحب کشف الغمه از شیخ کمال الدین ابی طلحه روایت کرده که احمد بن
عمرو بن مقدم رازی گفته که روزی مگسی بر جبهه منصور دوانقی نشست او را براند از آنجا
که صفت مگس لجاجت است باز آمده بازش براند باز آمد همچنین چند مرتبه جسارت نمود
منصور دلتنگ آمده و غضب بر وی مستولی شد در اینوقت جعفر بن محمد الصادق علیه السلام
بر وی وارد شد عرض کرد یا ابا عبد الله حکمت آفرینش مگس چیست گفت تا خوار و ذلیل

تا خوار و ذلیل شوند بسبب ظالمان و جباران و متکبران منصور از سؤال خود نادم و خجل
گردید و نیز در کشف الغمه از تذکره بن حمدون حکایت که منصور خلیفه خدمت امام
کتباً عرض کرد که تصحبنا لتنصحنا یعنی مصاحبت تو با ما بجهة آنکه نصیحت کنی ما را
حضرت در جواب نوشت من اراد الدنیا لا ینصحک ومن اراد الآخرة لا یصحبک هر که
دنیا خواهد مصاحبت با تو میکند که از تو بهره مند شود و هر که طلب آخرت کند ترا
نصیحت میکند منصور چون این جواب برخواند انصاف داده گفت والله ابو عبد الله
میزان عدلی از جهة ما تعیین نموده که بدان میزان میتوان سنجید که کیست اقبال بدنیا
دارد و چه کس است ادبار از دنیا دارد کلام الملوک ملوک الکلام و ایضا در کشف الغمه
از کتاب شیخ مفید علیه الرحمه منقول است که امام علیه السلام فرمود هر که نیت خیری
کند بر آن قادر شود و هر که قادر شود موفق باآن عمل شده و هر که توفیق عمل یافت بمقصد
رسید پس هر که نیت و قدرت و توفیق بلوغ بمقصد یافت بکمال سعادت واصل شد
نظم نه هر صدف که فرو برد قطره باران درون سینه او گشت جای دردانه صدف
بباید و باران و بحر و چندین سال هنوز نیست هویدا که میشود یا نه و ایضاً
ابن عبد البر در کتاب استیعاب آورده که سفیان بن عتبه روایت که امام جعفر صادق ع
فرمود که جدم امیر المؤمنین علیه السلام و حضرت امام حسین علیه السلام در پنجاه و هشت سالگی
بدرجه رفیعه شهادت رسیدند و علی بن الحسین ع نیز در پنجاه و هشت سالگی وفات یافت و
من که محمد بن محمدم در پنجاه و هشت سالگی وفات خواهم یافت سفیان گوید سخن مبارک
آنحضرت همیشه بخاطر من بود تا وقتی که وفات یافت تاریخ عمرش ملاحظه چنان بود که
فرموده بود

فصل هفتم

در ذکر شمه از انفاس شریفه حضرت امام موسی کاظم علیه السلام
در کشف الغمه آورده که ابو حنیفه کوفی از خدمت حضرت امام جعفر صادق ع بیرون آمد
امام موسی کاظم ع خورد سال بود پیش او آمده گفت ای پسر از تو سؤال میکنم فرمود
بپرس آنچه میخواهی عرض کرد بنده در باره ارتکاب معاصی مختار است یا مجبور فرمودند
از سه حال خارج نیست یا گناه بنده از جانب خدا تعالی است برین تقدیر

وماجرائی داشتند بر زال گفت ای عزیز مصرعه پیش از من و تو لیل و نهاری
بوده است محمد بهکر گفت ای عمر بن اگر پیش از من بود پیش از تو نبود بر زنی
بدشکل شوهر خود را ملامت میکرد که ای شریر از خدا شرم نمیداری در زنی حلال و
طیب در خانه میگذاری و زنا میکنی مرد گفت اما الحلال نعم واما الطیب فلا یعنی
حلال است اما طیب نیست مردی خدمت ابو العینا رفت و گفت زنی دارم
نهایت سلیطه و بدخوی و زشت روی و کهن سال و بیمار که ده سال است بر جا
مانده گفت مشتاق مرگ او باشی و خواهی که خبر مرگ او بتو آید گفت لا والله میخواهم
ابو العینا گفت ویحک چرا نمی خواهی گفت میترسم که از فرح مفرط بمیرم زن درویش
عیالمندی بخانه همسایه میرفت بجهة تعزیت مصیبتی درویش ویرا گفت کجا میروی
گفت تعزیت همسایه گفت بجهة اطفال چه گذاشته که بخورند گفت در خانه نه
آرد است نه نمک نه هیزم چه سازم و چه گذارم گفت پس تعزیت بخانه ماست
تو کجا میروی ظریفی زنی خواست و چون شب را گذرانید و صباح شد یاران
از او پرسیدند که چه حال است در تنت بچه ماند گفت شاخ نرگس که سرش
سفید است و دستش زرد و ساقش سبز دیار یک ظریفی زنی بخواست بعد از چهار
ماه پسری آورد شوهر گفت پسرت را چه نام نهم گفت چون نه ماه راه بچهار ماه
آمده است او را چاپار ایلچی نام کن ظریفی زنی خواست نهایت قبیح و کریه ملول شد
زن گفت ای مرد ترا برادران و خویشان بسیار بند خود اقرار ده که روی بکه
نمایم و پیش که آیم گفت تو روی خود بمن منمای و دیگر بهر که خواهی بنمای زنی
بر سبیل ظرافت سیاهی را گفت اینهمه گرد عالم گشتی و بهر مرز و بوم که رفتی چه
فائده حاصل کردی و چه تجربه بدست آوردی گفت آنکه جزم کردم که با زنان
انس نگیرم تا وقتی که بمیرم بسبب آنکه در ولایت ختا بکارخانه نقاشی درآمدم
سه صورت بر دیوار کارخانه کشیده دیدم که نهایت استادانه بود هرگز باین
خوبی نقش ندیده بودم اول صورت مردی بود سر در پیش افکنده و در فکر

دور و دراز افتاده و دوم صورت مردی دیدم که بیکدست ریش خود می کند و بباد میداد
و بدستی دیگر سنگی داشت و بر سینه میزد سیوم صورت مردی دیدم که رقص میکرد و
نشاط اظهار خوشی مینمود از روی انبساط و بزیر هر صورتی سطری بقلم جلی نوشته بود
بزیر صورت اول که در فکر دراز بود این مردیست که در فکر افتاده که آیا زن خواهم
یا نه در زیر صورت ثانی که ریش می کند و سنگ بر سینه میزد نوشته بودند که این
مردیست زن خواسته و پشیمان شده و در زیر صورت سیوم که مشغول برقص و
نشاط بود که این مردیست که زن را سه طلاق داده و از رنج رسته فصل یازدهم
در حکایات لطیفه زنان و لطایف متفرقه ایشان یکی از افاضل عرب زنی فصیحه و
بلیغه داشت روزی بر سبیل طیبت در مذمت زنان می گفت شعر ان النساء
شیاطین خلقن لنا نعوذ بالله من شر الشیاطین بدرستیکه زنان دیوانند که آفریده
شده اند از برای ما پناه میگیریم بخدای از بدی دیوان چون زن این بیت بر
خواند در برابر او گفت ان النساء ریاحین خلقن لکم فکلکم تشتهی شم الریاحین
بدرستیکه زنان ریاحین خوشبویند که آفریده شده اند از برای شما و همه شما آرزو
که ببویید آن ریاحین خوشبو را پادشاهی بسفر میرفت و زن جمیله داشت که خاطرش
بوی متعلق بود انگشتری زرین در دست زن دید گفت این را بمن ده تا بیادگاری تو
نگاهدارم و هر گاه نظرم بر آن افتد ترا یاد کنم گفت میترسم از آن که این تفاول تو
بروی ورزد و بمانی اما قطعه چوب عود ست آنرا بستان و نگاهدار عمران
در عرب مشهور بقباحت وجه ست زنی داشت نهایت جمیله و خصال حمیده روزی
عمران را گفت یقین میدانم که من و تو هر دو بهشتی هستیم گفت از کجا می گوئی
و چگونه میدانی گفت از آنجا که تو دایم شکل جمیل می بینی و شکر می کوئی و من وجه
قبیح ترا می بینم و صبر میکنم صابران و شاکران اهل بهشت اند جوحی نهایت قبیح
الوجه بود حکایت کرد که روزی بر سر بازار ایستاده بودم زنی آمد و در روی من
نگاه بسیار کرد گفتم ای زن چه قصد داری که چشم در روی من دوخته و چنین تیز

باعث البطن که بجهة لقمه ترا فروگذارد عرض کردم کمتر از لقمه چه باشد فرمود آنکه طمع لقمه
کند و آن نیز بوی نرسد دوم بخیل که چون محتاج شوی و ترا حاجت باو افتد از تو
کناره گیرد سیوم کذاب که او حکم سراب دارد بر فروغ و نمایش او اعتماد نیست چهارم
احمق که چون خواهد که بتو نفعی رساند ضرر بتو رساند پنجم قاطع رحم که از حضرت نبوی
صلی الله علیه و آله مرویست که قاطع الرحم ملعون و ایضا در خبر است که روزی امام ع
اصحاب را فرمود آیا دوستی شما در حق یکدیگر چنانست که هر یک از شما دست در
جیب دیگری کند و بقدری که او را در کار است از جیب او بیرون آورد عرض
کردند لا والله یا ابن رسول الله پس فرمود هیچ یک از شما را دوست نتوان گفت
از کلمات قدسیه امام است که فرمود سلاح اللئام قبیح الکلام آلت حرب لئیمان
و سفیهان سخنان زشت ایشان است که با آن دلهای مردم را مجروح سازد ایضاً
روزی منصور دوانقی در محضر امام علیه السلام نشسته بود ربیع حاجب در مقابل ایشان
ایستاده از امام سؤال کرد که چند سال است که پدر بزرگوارت بدرجه شهادت
رسیده فرمودند در فلان سال رحمة الله و در فلان ماه رحمة الله و فلان روز رحمة الله
مدت عمر شریفش اینقدر بود رحمة الله و در قبرستان بقیع مدفونست رحمة الله ربیع بجهة
آنکه منصور خوشنود شود فرمود چند خلیفه والد را رحمة الله گوی امام ع در جواب او
فرمود که تو حلاوت پدر نمیدانی و قدر پدر ندانی زیرا که پدر ندیده و پدرت هم معلوم
نیست که کیست ترا درین تعرض ملامت نکنم ربیع بمرتبه خجل شد که در مجلس ایستاده
نتوانسته بیرون رفت منصور چندان بخندید که بر پشت افتاد و بدان جواب امام ع
آفرین گفته و گفت که ده هزار درهم صله آن جواب بخدام امام دادند مرویست
که زمانیکه امام ع در حبس منصور بود بسیار خوردنی کم میل و تناول میفرمود روزی یکی
از زنان صالحه که محب اهل بیت بود قرص جوینی از وجه حلال ساخته خدمت امام ع
برد و او را در نزد حضرت گذاردند سؤال فرمود که این قرصه جوین از کجاست جانبان
زندان عرض کردند فلان زن صالحه که از محبان شماست این دو قرصه برسم هدیه

آورده و سوگند میخورد که از وجه حلال است التماس دارم که امام علیه السلام از آن تناول
فرمایند حضرت قبول نموده در نزد او باز فرستاده و فرمودند او را بگوئید که من
میدانم طعام تو حلال است اما چون بر طبق حرام پیش ما فرستادی یعنی بدست
زندانبانان خوردن او بر ما روا نیست فصل ششم در ذکر بعضی از فرمایشات لطیفه
حضرت امام بحق ناطق جعفر بن محمد الصادق علیه السلام در خبر است بسند معتبر از امام ع
سؤال کردند بر هستی حق چه دلیل دارید فرمودند دلیل هستی او هستی من است زیرا
که اگر هستی با آنکه باعث وجود هست خود خود بوده ام در وقتی که هست بوده باشم
و آن محال است چه تحصیل وجود از عهده عدم بر نمی آید زیرا که نیست بوده است
پس باید وجود بحت بسیط مطلق باشد که بلطیف صنع خود هر کسی را از عدم بعرصه وجود آورد
او را حق و خدا گویند فافهم و او هرگز نبوده که نباشد و او ذاتیست که فرمود که ما عرفناک
حق معرفتک و ما عبدناک حق عبادتک مرویست که سه نفر از سه مذهب خدمت امام
رسیده که یکی از معطله و دیگری از عبده اصنام و یکی از مؤمنین حضرت از معطله سؤال
فرمود که تو چه میپرستی عرض کرد که خدائی را که هیچ صفت ندارد از مشبهه پرسید که
تو که را معبود خود میدانی عرض کرد خدائی را که صفات محسوسه دارد از مؤمن سؤال
فرمود که عبادت که میکنی عرض کرد خدائی را که متصف بصفات کمالیه هست کلت
العقول عن ادراک کنهه وکلت الالسن عن اوصاف حضرت امام ع معطله را فرمود که
تو پرستش میکنی موهوم صرف و عدم بحت را و مشبهه را فرمود که تو عبادت خدائی را
میکنی را که بحس و عقل خود ترتیب داده زیرا که تصور صفاتش بحس بشری ممکن نیست
کلما میزتموه باوهامکم فی ادق معانی فهو مخلوق مثلکم مردود الیکم پس تو پرستش صنمی میکنی
که بخیالات نفسانی خود تصویر کرده و مؤمن را فرمود که خداپرستی زیرا که صفات کمالیه
ثبوتیه او عین ذات است در کتاب صفة الصفوه مرویست که شخصی از پیش امام ع
عبور کرد امام با اصحاب طعام میل میفرمود سلام نکرد حضرت او را صلای طعام خوردن
زد حاضران عرض کردند یا سید با سنت آنست که او اول سلام کند پس او که سلام

عسکری گفت چشم من گناهی عظیم کرده خواستم که او را عذابی کنم سخت‌تر که بدتر از آن
نباشد و هیچ عذابی سخت‌تر از آن ندیدم که زنانی بروی زشت تو نظر کنند و هم جوحی
گفته است که هرگز آن انفعال نکشیدم که در نزد نقاشی کشیدم و آنچنان بود که
روزی زنی آمد و گفت ای جوحی من تو حاجتی دارم گفتم کدام است گفت آنکه تا سر
بازار همراه من بیائی و بر من منتی نهی همراه او رفتم مرا بدکان نقاشی برد و گفت همچنین
بسازد مرا بگذاشت و برفت نقاش بخندید و من متحیر شدم که این چه بود پس نقاش را
گفتم مرا از سر این کار آگاه کن نقاش گفت چند گاه است که این زن بدر دکان
من می‌آید و می‌گوید که صورت ابلیس را جهت من نقش کن و اجرتی وافر از من بستان
و من هر بار میگویم نمیدانم که چه نقش کنم زیرا که من ابلیس را ندیده‌ام آخر گفت برای
تو مثالی بیاورم که مثل آن نقش کنی آن بود که ترا آورده گفت همچنین بساز
جوحی گوید من از سخن نقاش منفعل شدم که بمدت عمر کسی مرا آنقدر منفعل نساخته
بود شخصی زن جمیله را دید گفت چه شود اگر رخصت دهی تا ترا بچشم و چاشنی
گیرم تا به بینم که تو شیرین‌تری یا زن من گفت برو از شوهر من پرس که او هر دو را
چشیده است تا ترا خاطرنشان کند باب یازدهم در حکایات لطیفه بر خواران
و بخیلان و طفیلیان و آن مشتمل است بر پنج فصل فصل اول در حکایات عجیبه
از سعد بن هردن که به بخل معروف است دعبل خزاعی که از شعرای مشهور عرب است
حکایت کرده که با جمعی از فضلا و شعرا بر سعد بن هردن در آمدیم و از صباح تا
نصف شب در روز نزد او نشستیم و از گرسنگی چشمهای من تاریک شد بغایت
ملول گشتم آخر غلام خود را آواز داد گفت اگر خوردنی داری بیاور غلام رفت
و تا آخر روز پیدا نشد و در آخر مدتی سفره چرکین آورد که بر او یک قرص خشک بود
در خشکی مثل سنگ کاسه شکسته پر از آب گرم آورد که پر خروس در آن نیم خام
بود که سر نداشت چون کاسه را بر سفره نهاد سعد نظر کرد سر خروس را بر گردن
ندید سر در پیش انداخته و بفکر دراز فرو رفت بعد از مدتی سر برآورد و غلام را

گفت

گفت سر این خروس را چه کردی گفت بینداختم گفت آنکس را من منکرم که پای خروس را
می‌اندازد کلیف سر او بیفکند و این فعال بد میباشد که ریش را از راس گرفته اند و
و خروس را چندین فضیلت است اول آنکه از دهان او آوازی بیرون می‌آید که بندگان
خدا بوقت نماز حاضر میشوند و خفتگان بیدار میشوند و شب خیزان نماز تهجد برکت
آن آواز شغل میگیرند و تاجی که بر سر اوست نمودار تاج پادشاهان است و بال او تاج
در میان سروران سرفراز است و دو چشم در کاسه سر اوست و شکفتن را بمعاینه
می‌بیند و معاشران شراب رنگین را تشبیه با آن می‌کنند و در صفت شراب لعل
میگویند و مغز سر او دوای کلیه است یعنی ورم کرده را نافع است و هیچ استخوانی نافع‌تر
و خوش طعم‌تر از استخوان سر او نیست و اگر تو آنرا بدین جهت انداخته که گمان بری
من نخواهم خطای فاحش کرده زیرا که من سر مرغ را بغایت دوست دارم و مغز سر او را
بسیار معتقدم و هر گاه من نخورم عیال و اطفال من بخورند و گر فهم که ایشان نیز نخورند
مهمان که از صباح تا اینوقت هیچ نخورده آنرا میخورد و منت میداشت پس از روی
غضب او را گفت برو و آنرا هر جا که انداخته پیدا کن و اگر در پیدا کردن اهمال کنی
ترا اندامی بلیغ کنم چنان آزاری که هرگز نکشیده باشی گفت والله که نمیدانم که کجا
انداخته‌ام سعد گفت والله که من میدانم که کجا انداخته در شکم خود انداخته غلام
گفت والله که من آنرا نخورده‌ام تو سوگند را دروغ خورده سعد را ازین غضب زیاده
شد برجست و بر آن پیر غلام آویخت وی را بر زمین کشید و زد غلام نیز در او آویخت
و میان ایشان غوغا بالا گرفت در آن اثنا پای سعد بر کاسه آب گرم آمد و سرنگون
شد و آب در آن سفره چرکین بریخت و آن خروس نیم خام از کاسه بر زمین افتاد
و گربه دزد در کمین بود آن خروس را در ربود و فرار کرد و من سعد را با غلام بهمان
حالت نزاع گذارده بیرون آمدم فصل دوم در ملاقات مهمانداری بعضی بخیلان
بر بعضی را کوفی و بغدادی با یکدیگر دوستی داشتند وقتی بغدادی بکوفه آمد و
بمهمانی دوست خود رفت کوفی از جهت او یک دانه تخم مرغ آورد و گفت تناول کن که

وگفته انت اعلم بنی الصیاً وارد است که روزی فیمابین حسنین ع ملالتی واقع شده بود
محمد حنفیه علیه الثناء والسلام در صدد دفع و رفع آن ملالت برآمد و در نزد امام
حسین ع آمد وگفت شما برادر کوچک میباشید برخیزید تا نزد امام حسن ع رویم فرمود
من از جد بزرگوارم شنیدم که چون دو تن با هم نقاری ورزند پس با هم آشتی نمایند
آنکه در آشتی سبقت کند اول به بهشت میرود و مرا شرم می آید که قبل از برادر
بزرگ به بهشت بروم حضرت محمد حنفیه در خدمت امام حسن ع رفته و فرمایشات
امام حسین ع را خدمت حضرت امام بعرض رسانید امام حسن ع فرمود راست گفته
پس برخواسته باتفاق محمد حنفیه نزد امام حسین ع آمده و یکدیگر را در آغوش گرفتند
و غبار حزن از یکدیگر مرتفع نمودند فصل چهارم در ذکر بعضی از انفاس نفیسه علی
ابن الحسین علیه السلام مرویست که فرموده الدنیا سیئة والآخرة
یقظة ونحن بینهما اضغاث وما در میان این دو چون خوابهای پریشان و هم از
آنحضرت است که فرموده فقد الاحبة غربة کم کردن دوستان غربت است یعنی
اگر کسی در وطن خود دوستی نداشته باشد در غربت و وحشت است و هرگاه در غربت
دوستان داشته باشد حزن غربت در وی مؤثر نیست و در کشف الغمه روایت
کرده که روزی عربی بمسجد رسول علیه السلام درآمد و دو رکعت نماز در نهایت عجله
بجای آورده که در هیچ رکعتی رعایت تعدیل نکرده و در قرائت ترتیل بجای
نیاورده امام علیه السلام در وی نگریست او بعد از سلام دست بدعا برداشت
وگفت الهی مرا در بهشت درجات اعلی نصیب فرما و یک قصر زرین و چهار حوری
عطا کن امام فرمود ایها العرب مهری حقیر آوردی و نکاحی بزرگ طلب نمودی ایضاً
مرویست که خدمت امام عرض کردند نافع بن حر در مدح معاویه گفته است سکته
الحلم ونطقه العلم یعنی ساکت گردانیده او را حلم و نطق او را علم امام ع فرمود دروغ گفته
بل اسکته الحصر ونطقه البطر یعنی خاموش نگاه داشته او را حصر که سد طرق مراد شود و نطق
می آورد او را سرکشی و پریشان گوئی ایضاً روزی یزید بن معاویه بر سبیل تعرض خدمت

امام ع عرض کرد که شنیده ام عبدالمطلب و پسرانش عباس و عبدالله در آخر عمر نابینا شدند
بازگفت ای سجاد چونست که بنی هاشم در آخر عمر نابینا میشوند حضرت در جواب
آن ملعون فرمود چنانچه شما را که بنی امیه هستید بصیرت پوشیده گردد یزید
از گفته خود منفعل و نادم گردید آورده اند که چون اهل اسلام را ملک عجم فتح شد
دختر یزدجرد شهریار که شهربانو نام داشت بمدینه آوردند خواستند که مثل
بندگان بفروشند حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام ممانعت نمود فرمود بیع ملوک
و اولاد ایشان روا نیست پس حضرت امام حسین ع او را بعقد خود درآورده حضرت
سید سجاد علی علیه السلام از او متولد شد ایضاً وارد است که روزی عبدالملک بن
مروان علیه لعنات النیران بر سبیل تعرض بحضرت عرض کرد هرگاه خیال خلافت در
سر داری نفی آن کن که لیاقت این شأن نداری حضرت فرمود سرم از این خیال
تهی است اما بگو بدانم تو از کجا میگوئی که من لایق این شأن نیستم ولید گفت از آنجا
که تو کنیزک زاده یعنی مادرت که شهربانو باشد بنده بوده که او را از عجم آورده اند
باشارت حضرت فرمود اسمعیل بن ابراهیم پیغمبر و پیغمبرزاده از هاجر کنیزک بود
و خاتم انبیاء جد بزرگوارم صلی الله علیه و آله از نسل حضرت اسمعیل بود ولید از آن
جواب در شگفت و از تعرض خود منفعل گردید فصل پنجم در ذکر بعضی از فوائد و
انفاس حضرت امام محمد باقر علیه السلام در کتاب صفوة الصفوه از ابن جوزی و او از
جابر جعفی تابعی نقل کرده که امام علیه السلام فرمود شیعتنا من اتبع الله شیعه ما کسی
هست که متابعت فرمان خدایتعالی نمود از سفیان ثوری نقل کرده که گفت از
منصور خلیفه شنیدم که گفت از امام محمد باقر ع شنیدم که غنا و عزت سیر میکنند در قلوب
مؤمنان پس بر دلی برسند که در آنجا توسل باشد آنجا وطن گیرند و در کتاب کشف الغمه
از کتاب نثر الدرر نقل کرده که از امام سؤال کردند که روزه چرا فرض شد فرمود تا
توانگران محنت گرسنگی ببینند و بر مسکینان ترحم آورند و در کتب معتبره باسناد صحیحه
روایت کرده اند که پدر بزرگوار من مرا وصیت فرموده که با پنج طایفه مکالمه جایز مدار

با ده وجود مرغی هست که از او صد هزار تخم حاصل میشود و در دیگر مرغی است که هرگاه
بالقوه تربیت کنند از هر یکی مرغی تولد شود پس من ترا بحقیقت بصد هزار تخم مرغ
مهمانی کنم بغدادی آن تخم مرغ را بخورد گفت هرگاه تو روزی در
دیار ما عبور کردی ما نیز خدمت لایق بجای آوریم پس کوفی را وداع کرده برفت
بعد از چندگاه هوای مهمانی دوست خود ببغداد رفت و در خانه او نزول نمود
بغدادی گوسفندی بریان کرده پیش او آورد و کوفی در آن مینگریست و دست
دراز نمیکرد و بغدادی گفت تناول کن که با ده نسل صد هزار گوسفند است پس من
بحقیقت ترا مهمانی میکنم بصد هزار گوسفند کوفی گفت احسنت من گواهی میدهم
که تو از من سخی تری زیرا که من بصد هزار مرغ ترا مهمان کردم و تو مرا بصد هزار
گوسفند ضیافت کردی بخیلی کوفی شنید که در بصره بخیلی است که در صفت بخل کامل است
روی ببصره نهاد و خواست که با او صحبتی نماید و صفت او را در بخل معلوم کند
که تا چه مرتبه است چون با وی ملاقات نمود گفت ای مرد عزیز من از دیار خود
بعزم صحبت تو آمده ام و میخواهم که از تو درین صفت که بآن مشهوری و عالمی
بهره برگیرم گفت چون از راه دور برای من آمده بر من واجب است که ترا
ضیافت کنم اکنون بگو که خاطرت بکدام طعام راغب است و آرزوی کدام طعام
بر دلت غالب است آن را سرانجام کنم کوفی گفت مدتهاست در دلم آرزوی پنیر تر است
و نائره اشتیاق آن در دلم شعله در بصری برخواست و ظرفی گرفته ببازار آمد
که برای مهمان پنیر گیرد پس بدر دکان پنیرفروش رفته گفت مرا از کوفه مهمانی عزیز
رسیده و از من پنیر تازه خواسته میخواهم که تو مرا پنیر خوب دهی گفت ای خواجه
پنیر دهم مثل زبده گفت زبده بهتر از پنیر است مروت آنست آنچه که بهتر باشد
برای مهمان برم پس پنیر را گذاشت و بدر دکان زبده فروش آمد گفت زبده
خوب میخواهم زبده فروش گفت ترا زبده دهم صاف و پاک همچو روغن زیت
گفت روغن زیت بهتر است بدر دکان روغن فروش آمده گفت روغن زیت

خوب میخواهم گفت ترا روغن زیت صاف دهم چون آب زلال بصری گفت آب
زلال به از روغن زیت است پس گفت من خود در خانه آب زلال دارم بخانه آمد
و یک کاسه آب زلال نزد مهمان نهاد و گفت تمام بازار را گشتم به از آب چیزی
نیافتم قصه را از اول تا آخر باز گفت کوفی دست او ببوسید و گفت اشهد انک
اصدق منی گواهی میدهم که درین فن تو حاذق تر از من هستی [illegible] در لطائف
بخیلان و ظرافت بخیلی را پرسیدند که اشجع مردم کیست گفت آن کس که آواز دهان
جمعی بگوش او برسد که چیزی میخورند و زهره او آب نگردد درویشی نزد خواجه بخیلی
رفت و گفت پدر و مادر تو آدم و حوا است پس ما و تو برادران باشیم و ترا این
همه مال باشد میخواهم که مرا قسمت برادرانه دهی غلام را گفت یک فلوس سیاه
بوی ده گفت ای خواجه چرا رعایت مساوات نکنی گفت خاموش باش اگر برادران
دیگر مطلع شوند اینقدر نیز بتو نرسد بخیلی دایم گدایان را از نزد خود میراند و را ملامت
کردند که خلاف حکم خدای میکنی که فرموده است اما السائل فلا تنهر گفت گدایان
طایفه هستند که هرگز عیادت هیچ مریض نکنند و بجنازه هیچ مسلمان حاضر نشوند
و هرگز هیچ خیر و احسانی از ایشان بوجود نیاید و چون مردم روی در حق سبحانه
تعالی آرند بحاجت خواستن ایشان روی در خلق آرند بحاجت خواستن شخصی
بخیلی را گفت خاتم خود بمن ده تا هرگاه نظر بر آن اندازیم یاد تو کنیم و بدین واسطه
از یاد ما نروی گفت هرگاه خواهی یاد من کنی خیال کن که فلان وقت از فلان
خاتمی بیادگار خواستم و نداد عربی بدوی از نزد معاویه میگذشت و دو سگ یکی
سیاه و دیگری سفید از قلاده کشیده همراه دارد معاویه گفت ای بدوی یکی
ازین دو سگ را بخش گفت هرکدام که خواهی بی مضایقه تو دهم گفت سفید را می
خواهم گفت این نزد من محبوبتر است گفت سیاه را میخواهم گفت او گیرنده تر است
درویشی نزد شمامه که در بخل مشهور عرب بود آمد و از وی حاجتی خواست شمامه
گفت تو اول یک حاجت مرا بر آر تا من هر حاجتی که عرضه داری روا سازم

عبور افتاد آن اجتماع و شورش را ملاحظه فرمود و اضطراب مادر طفل را دید فرمود آیا طفلی باشد که با این طفل در یکوقت متولد شده باشد مادرش عرض کرد بلی فدایت شوم فرمود حاضر سازید طفل را حاضر ساختند حضرت فرمود در مقابل آن طفل که بر ناودان نشسته رها نمودند بسبب جنسیتی که با او داشت بجانب آن طفل میل کرد و قدری نزدیک شد تا دست مادر بوی رسیده خلاصش نموده از بام فرود آمده بر دست و پای حضرت بوسه داد

فصل دوم در ذکر بعضی نکات لطیفه صادره از حضرت امام حسن مجتبی علیه آلاف التحیة والثنا صاحب کشف الغمه می‌نویسد که حضرت امام حسن علیه السلام فرموده بعقلان را ادب نباشد از بی همتان مروت نخواهید از بیدینان حیا نخواهید بوالفضولان خدمت امام حسن علیه السلام جسارت نموده و عرض کردند که در تو تکبری مشاهده میکنیم فرمود که صورت خود را می بینید ما آینه هستیم اما این وقار و عزتی است که خداوند در بندگان مؤمن خود مقرر داشته و این آیه را تلاوت نمود ولله العزة ولرسوله وللمؤمنین بزرگی را گفتند در تو تکبری می یابیم گفت کبر ما از کبریائی اوست و نعم ما قیل گر دگری را کرم در سر است   هم ز دم اوست که در من دمید از ابن سیرین مرویست که امام زنی خواست و صد کنیزک مخلع بخلعتهای گرانبها بجهت او فرستاد بر دست هر کنیزک هزار درهم   امام ع فرمود ظالمی شتابتر بمظلوم از حاسد یعنی بظاهر مظلوم مینماید ولی در باطن ظالم است زمخشری در کتاب ربیع الابرار آورده که یکی از فضلای عرب مهمان امام حسن علیه السلام گردید بعد از فراغ از طعام گفت از برای مهمان شربتی بیاورید حضرت فرمود چه شربت میل داری عرض کرد آن شربت میخواهم که نایاب بود و عزیزترین همه شربتها بود و چون یافت شود پست ترین همه شربتها بود امام خادمان را فرمود آبش دادند حاضران از حذاقت فهم آنحضرت متعجب شدند سدید عوفی که یکی از فضلای زمان خود بود در جامع الحکایات آورده که روزی حضرت امام حسن را جمعی

از اشراف عرب مهمان شدند و غلام امام ع طعام بر خوان طعام در آورده و چون نزدیک رسانید خوان خطا شده از دستش بیفتاد و کاسه‌هایش بر بساط ریخت چنانچه اثری از آن بجامه‌های امام رسید و آثار غضب در بشره مبارکش ظاهر شد و نزدیک بآن رسید که غلام از پای در آمده بیهوش گردد در آنحالت این آیه بر زبان راند الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس امام علیه السلام فرمود عفو کردم غلام گفت والله یحب المحسنین امام فرمود از مال خود ترا آزاد کردم و مبلغ پانصد دینار سرمایه کسب معیشت تو بخشیدم اشراف عرب از آن نوع معامله و عطائی که حضرت در حق غلام مبذول داشت در تعجب ماندند

فصل سیم در ذکر بعضی از کلمات شریفه حضرت امام حسین علیه السلام صاحب کشف الغمه از انس روایت کند که گفت روزی در ملازمت حضرت امام ع بودم یکی از کنیزکان او که بغایت جمیله بود شاخه ریحانی خدمت حضرت آورده تحیت و ثنای حضرت گفت امام فرمود برو که ترا در راه خدا آزاد کردم کنیزک زمین خدمت ببوسید و با نشاط هرچه تمامتر بیرون رفت من عرض کردم یابن رسول الله یک شاخه ریحان را چه قدر باشد که تو در برابر آن چنین جمیله را آزاد کنی فرمود ای انس این فعلی است که خداوند تبارک و تعالی مرا با و امر فرموده در این آیه مبارکه که میفرماید اذا حییتم بتحیة فحیوا باحسن منها یعنی چون کسی آمد شما را تحیتی شما او را تحیت گوئید نیکوتر از آن و من هرگاه اطاعت فرمان خدا نکنم از حکم الله خارج شده‌ام پس من باید در جواب جاریه چه تحیتی نیکوتر از آزاد کردن گویم ایضاً روزی حضرت امام حسن علیه السلام برادر خود رقیمه مرقوم فرمود که از جهت صله در حق شعرا افراط میکنی حضرت امام حسین علیه السلام در جواب رقم فرمود انت اعلم منی بان خیر المال ما وقی العرض تو از من داناتری بر اینکه بهترین مالها آنست که عرض را نگاهدارد صاحب کشف الغمه گوید نظر کن در این جواب که چگونه امام حسین ع رعایت ادب کرده است بالنسبه برادر خود امام حسن ع و گفته

گفت بفرمای که حاجت تو کدام است گفت حاجت من اینکه هرگز از من چیزی
طلب نکنی فصل چهارم در لطایف پرخواران طفلی از مشاهیر ظرفا بشکم پروری
و پرخواری معروف وی حکایت کرده است که روزی بر سر خوانی جمعی از فضلا
و ظرفا بودند حاضر شد و ایشان او را نمی شناخت و ایشان آن طفل را نمی شناختند
ناگاه طبقی بزرگ حاضر ساختند پر از حلوای عسل گرم که در میان آن چاهی ساخته
بودند پر از روغن بادام زلال یکی از ظرفا مقداری از آن حلوا گرفت و در آن روغن
افکنده گفت فکبکبوا فیها هم والغاوون یعنی در وی در افکنده شوند گمراهان چون
آیه بر خواند رخنه در آن زد تا روغن بجانب او روان شد طفل گفت و بئر معطله
و قصر مشید یعنی چاه باز داشته و عمارت مرتفع کشیده بعد از آن رخنه در آن
چاه زد تا روان شد گفت اخرقتها لتغرق اهلها لقد جئت شیئا امرا آیا سوراخ می کنی
تا غرق سازی کشتی را با اهل آن بدرستیکه آوردی چیزی شنیع چون آیه بر خواند
و رخنه در آن زد و روغن بجانب او روان شد طفل گفت انا نسوق الماء
علی الارض الجرز بدرستیکه ما میرانیم آب را بر زمین خالی از گیاه چون این آیه خواند
جوی را بطرف خود کردانید دیگری گفت فالتقی الماء علی امر قد قدر یعنی
ملاقی شد آب آسمان و زمین بر کاری که قضا شده بود بر ایشان که هلاکت طوفان
بود فصل پنجم در ظرافت پرخواران و طفیلیان طفلی بمسجد در آمد دید که جمعی
بعسل خوردن مشغولند چون چشمش بعسل افتاد حال بر وی بگشت و خواست که گوید
السلام علیکم گفت علیکم جمعی کثیر در جائی نشسته بودند طفلی آنجا حاضر شد بگمان
اینکه مگر طعام در راه است آن جمع او را گفتند ای طفلی ما همه گرسنه ایم و هر یک بطعامی
راغب تو بکدام طعام بیشتر مایلی گفت مجموع طعامها که شما رغبت دارید بدان
طفلی گفته است علامة الشره ان تمتق و تعلق و تحدق یعنی نشانه حرص و شره خوردن
طعام آنست که یک لقمه در دهان نهاده میخاید و در یک لقمه دیگر می آویزد و چشم
بر یک لقمه دیگر دارد طفیلی بشره تمام میخورد به پنج انگشت چرا پنج از طرف طعام بر وی

می آورد او را گفتند چرا از پنج انگشت چیزی میخوری گفت بجهة اینکه شش انگشت ندارم
طفلی را گفتند از صحابه کدام یک را بیشتر دوست میداری گفت ما ترک حب الطعام
موضعا لاحد یعنی هر کدام که نگذاشته است دوستی طعام جای برای احدی صوفی دعوت
خواره با جمعی از مریدان بجائی میرفت دید که دهقانی گاوی فربه را با یکجا من گندم و یک
جلد روغن گوسفند را بجائی میبرد صوفی دید با مریدان برقص در آمده و آغاز وجد
کرد از وی پرسیدند که چه حال داری گفت هریسه را که بپای خود میرفت مردی
از حج باز آمده بود یکی از مسلمانان معتقد برای او طاسی پر از عسل مصفی فرستاد طفیلی
آنجا حاضر بود مردی که بدیدن حاجی آمده بود گفت حق سبحانه و تعالی حج ترا قبول
گرداند طفیلی گفت حاجت دعا کردن نیست زیرا که میدانم حج او مقبول است
گفت ترا این یقین از کجا حاصل شد گفت ازین طاس عسل که اگر خدای حج او را
قبول نکردی چنین تحفه باو نفرستادی روزی هرون الرشید از قاضی ابو یوسف
سؤال کرد که چه گوئی در حق لوزینه و پالوده گفت من قاضی هستم ولی حکم نمیکنم
بحضور مدعی و مدعا علیه هرون فرمود تا هر دو را حاضر کردند لقمه از این میخورد و
لقمه از آن و هیچ نگفت هرون پرسید که چرا حکم نمیکنی گفت ای خلیفه هرگز این
جلدی دو خصم ندیده ام هر گاه میخواهم که برای یکی سجلی ببندم آن دیگری حجتی پیش
آرد فرد میمانم که مردی لطیف در دعوت خواره بود و از ظرفای مشهور هرات
روزی از او بمناسبتی پرسیدم که شما از اشعار بزرگان کدام یک را معتقد
هستید و نظم کدام بزرگ را بیشتر یاد دارید گفت مرا شعر هیچکس خوش نمی آید
غیر از اشعار مولانا جلال الدین رومی در مدت شصت سال عمر خود غیر غزل
و مثنوی مولانا چیزی نخوانده و یاد نگرفته ام گفتم چند هزار بیت از غزل و مثنوی
مولانا یاد داشته باشی گفت از تمام دیوان مولانا یک بیت یاد گرفته ام گفتم
از دیوان اینکه بیت کوه بود دیوانه ام بحر بود پیاله ام هر دو جهان چو لقمه است اندر
دهان من و از تمام مثنوی مولانا یک بیت و آن اینست که مثنوی چونکه لقمه

دعوی کرد گفت این شخص مرا میگوید که من شب بمادر تو محتلم شده ام و این
سخن مرا اهانت میکند حکم الله چگونه است حضرت فرمود او را بدار و در سایه
او حد زانی جاری کن روزی یهودی بر سبیل تعرض خدمت حضرت امیر المؤمنین ع
عرض کرد که هنوز پیغمبر شما را دفن نکرده بودند که اختلاف فیما بین ظاهر شد
حضرت فرمود خلافنا عنه لا فیه یعنی خلافی که در میانه ما ظاهر شد از فراق
آنحضرت بود نه در دین او اما پایهای شما از لای نیل خشک نشده بود که بپیغمبر خود را
گفتند اجعل لنا الهاً کما لهم الهة یعنی قرار ده از جهت ما خدائی چنانچه بت پرستان را
خدائی باشد آن یهودی از جسارت خود نادم و از تعرض خود منفعل گردید ایضاً
در کتاب استیعاب آورده که ابن عبد البر از زر بن حبیش تابعی که شاگرد عبدالله
ابن مسعود است روایت کرده که در زمان خلافت امیر المؤمنین علی علیه السلام دو مرد
نشستند که طعام نهار بخورند یکی از جیب خود پنج قرصه نان بیرون آورد دیگری سه قرصه
پیش از آن که مشغول خوردن شوند مردی آشنا با ایشان وارد شد او را صلا زدند
بجهة خوردن نهار آمد در نزد ایشان نشسته آن قرصها را خوردند و بعد از فراغت
از خوردن آمد میهمان هشت دینار از کیسه بیرون آورده در نزد ایشان نهاد
و از پی کار خود برفت صاحب پنج قرص پنج درهم از آن برداشت و سه درم در نزد
صاحب سه قرصه نهاد و گفت قسمت بعدل و درستی کردم تو سه قرص داشتی
سه درم از آن تست و منکه پنج قرصه داشتم پنج درهم از آن منست صاحب سه قرص
گفت ما همه برابر خوردیم قسمت راست آنست که تو چهار درهم بمن دهی و چهار
درهم ترا باشد میان ایشان منازعه افتاد آخر قرار بر آن دادند که خدمت
حضرت امیر المؤمنین علیه السلام رسیده که محاکمه ایشان بعدل نماید پس خدمت
حضرت رسیده و حکایت باز نمودند حضرت صاحب سه قرص را فرمود
که برین صلحی که برادر تو کرده راضی باش که صلاح تو در آنست گفت یا علی
ما نزد تو از آن جهت آمدیم که حق را بما رسانی حضرت ع فرمود اگر حق میخواهی ترا

صاحب سه قرص هستی یک درهم باید گرفت او متحیر شد عرض کرد یا امیر المؤمنین این
مسئله را مکشوف فرما که بدانم حضرت فرمود اول که گفتم باین صلح راضی باش
شرعاً صحیح بود زیرا که هرگاه او چیزی از مال خود ترا بخشد هیچ کس حق اعتراض برا او
ندارد لیکن چون تو حق میخواهی واجب آنست که یک درهم بیش نگیری زیرا که چون
هشت قرصه شما را بر ثلث قسمت کنیم مجموعاً بیست و چهار ثلث باشد پس شما
سه کس بیست و چهار ثلث را خورده اید و چون یقین نیست که کدام یک بیشتر خورده
بضرورت حکم میکنم که همه برابر خورده باشید و برین نهج هر یکی هشت ثلث تناول
کرده اید پس تو صاحب سه قرص نه ثلث داشته هشت ثلث آنرا خورده باشی
و یک ثلث ترا صاحب درهم خورده باشد و این مرد که صاحب پنج قرصه است
پانزده ثلث داشته هشت ثلث را خورده باشد و هفت ثلث او را صاحب درهم
خورده و او را هفت درهم باید گرفت پس هر دو با آن قسمت راضی شده درمها
قسمت کرده مسرور شده باز گشتند ایضاً در خبر است که دو زن بر طفلی دعوی کردند
نزد حضرت امیر مؤمنان علیه سلام الملک المنان بمحاکمه رفتند و هر یکی را سخن آن
بود که این طفل از من متولد گشته امیر المؤمنین ع فرمود که باتفاق که شما میگوئید باید
میانه شما قسمت شود ذو الفقار طلب فرمود که میانه آنها طفل را قسمت کند که نیمی یکی
و نیمی دیگری بردارد و ترک منازعه نمایند انکه مادر حقیقی طفل بود بترسید که مبادا
فرزند او کشته شود گفت یا امیر المؤمنین من خود گذشتم طفل را باین زن بخشیدم
او را مکشید و بدو سپارید حضرت فرمود طفل از تست بگیر و برو و آن زن طفل خود را
برداشته و از پی کار خود برفت ایضاً مرویست که طفلی شیرخواره بر سر ناودانی
نشسته و مادرش بوی دست رس نداشت و از سر ناودان تا زمین بیست ذرع
بود مادرش بر بام مویه کنان و گیسوان میکند و پستان خود بوی می نمود که شاید طفل
از محلی که نشسته حرکت کند ابداً بسوی مادر میل نمیکرد مردم در گرد ناودان جمع
شدند و متحیر که چه چاره سازند حضرت امیر المؤمنین علیه السلام را در آن محل

میشود در تو کهر دم مزن چندانکه بتوانی بخور باب دوازدهم در لطایف طامعان
و دزدان و گدایان و کوران و کران مشتمل است بر بیست فصل فصل اول در لطایف
و ذکر قارب السخره که مردی بود از طامعان مشهور عرب ازاو پرسیدند که در
مدت عمر خود از خود طامع‌تر دیده گفت از جنس آدمیان ندیده‌ام لیکن روزی در
راهی میرفتم و قدری علک میخاییدم سگ کلکی پیر لنگی حرکت دهان من دید و آواز
دندان برهم زدن من شنید گمان برد که طعامی میخورم بطمع آنکه بوی لقمه دهم رنج
فرسنگ با وجود ضعف و پای لنگ در عقب میدوید ساعت بساعت پیش
می آمد و در دهان من مینگریست من آن سگ را از خود طامع‌تر دیدم لیکن آدمی
در این صفت مثل خود کم دیده‌ام و این قارب السخره در طمع بمثابه بوده است
که اعراب باو مثل میزدند که اطمع من قارب السخره و او را در اصل نامی دیگر بوده
و بعد از فوت باین لقب مشهور شده است و سبب شهرت او باین لقب آنست
که روزی در صحرای صخره سفید بزرگ دید متوجه او پیشتر رفت دید که بر روی آن
صخره سطری کنده اند آنرا برخواند نوشته بود اگر برگردانی مرا ترا فایده رسد قارب
السخره در طمع افتاد که در زیر آن صخره گنجی است مدفون بطمع آن گنج بسیار
رنج کشید تا آن صخره را وارون کرد بر روی دیگر صخره سطری نوشته دید
که رب طمع یهدی الی طمع یعنی بسا طمعها باشد که راه نمای طمعی دیگر شود قارب
چون این مضمون برخواند نا امید شد و غضبی عظیم بروی مستولی شد نزدیک صخره
آمد و سر خود را چنان بر صخره بزد که مغزش پریشان شد و از جهة قرب او
بسخره و سنگ بسر زدن و کشته شدن بقارب الصخره ملقب شد فصل دوم
در ذکر اشعث طماع که اشهر طامعان است از عرب بحدیکه از هر خانه دودی
بر می آمد میگفت گمان میکنم که برای من طعامی میسازند پس باین گمان برخیزم
و هر چند نان خشک دارم پیش آرم و شکسته و حاضر و منتظر بنشینم که جائی در آن
شوربا میریزند و بجهة من می آورند ترید کنم چون انتظار از حد گذرد دانم که جای

نشود آن نان پاره‌ها را در آب آغشته کنم و بخورم دیگر آنکه چون صدای جلوه میت
بگوش من رسد گمان برم که آن میت وصیت کرده است که از مال شیئی باشعث
بدهند پس بامید آن وصیت بتعزیه او حاضر میشوم و در آن سرا هر زمان که دو نفر
با هم نجوی کنند گمان برم که از آن وصیتی که میت کرده است سخن میگویند پس
با ارباب مصیبت همراهی کنم و ایشان را در امور مددی نمایم و در کشیدن آب غسل
و کشیدن جنازه تا لب گور بنشینم چون از دفن مرده فارغ شوند و باز گردند تا در
تعزیت سرا با ایشان همراهی کنم و چون اثری از آن وصیت ظاهر نشود نا امید
باز میگردم دیگر آنکه هرگاه در بازار سفال فروشان بگذرم هرکس که طبقی یا کاسه
میخرد گمان برم که بجهة آن میخرد تا طعامی در آن طبق کرده بمن فرستد دیگر آنکه
چون ببازار مس فروشان بگذرم هرکه از ایشان دیگی بخرد یا آنکه دیگی و طبقی کاسه
بسازند پیش او روم و التماس کنم که بزرگتر و گشاده تر بسازند شاید روزی صاحب
آنرا از طعام پر کرده بمن فرستند دیگر آنکه چون در کوچها بگذرم دامن گشاده نگاه
دارم بگمان آنکه اگر همسایه از دریچه یا بامی چیزی نزد همسایه اندازد شاید خطا شود
و در دامن من افتد دیگر آنکه هیچ عروسی در خانه دامادی نبرند الا آنکه من خانه
خود را آب زنم و جاروب کنم بگمان آنکه شاید غلط کرده عروس را بخانه من آورند
مشهور است که اشعث را دیدند که دامن بدست گرفته در صحرا میدوید او را گفتند
این چه کار است که میکنی گفت دو مرغابی با هم جفت شدند در سایه بال مرغابی
ماده میروم و دامن باز کرده‌ام که هرگاه بیضه از او جدا شود در دامن افتد اشعث را
دیدند که قدری سوخته گرفته از عقب سواری میدوید گفتند چه کار میکنی گفت
از سم اسب این سوار آتشی میجهد باینجهة قدری سوخته گرفته و در عقب او میدوم
باشد که بار دیگر از آن آتش بجهد و من بسوخته بگیرم و لیکن که این افعالش همه از جهة
طمع نبوده باشد بل للظرافه بوده چه او مردی ظریف بود از انجمله گویند وقتیکه
پیر و معمر شد او را ملامت کردند که این زمان نه زمان هزل و لطافت است بل زمان

خالی باشد بشان او با من این نوع ظرافت کرده گفتند نعمان بن عمرو انصاری بود
گفت شرط کردم که هر وقت بر او ظفر یابم باین عصا که در دست دارم وی را
چنان تادیب نمایم که هرگز چنان ضربتی نخورده باشد چون ازین قضیه چند
روزی منقضی شد مخرمه و نعمان در مسجد بودند شخصی از صحابه در آمد و پیش
محراب نماز بایستاد نعمان از جای خود برخواست و در نزد مخرمه آمد و گفت ای
پدر بزرگوار نعمان آمده است و در پیش محراب نماز میگذارد اگر بشرط خود
وفا خواهی کرد وقت است مخرمه گفت ای فرزند مرا بوی برسان که از او دلی
پرخون دارم پس نعمان دست او بگرفت و نزدیک محراب آورد و خود فرار
نمود مخرمه عصای خود را بلند کرده بقوت هرچه تمامتر بر سر آن شخص زد چنانچه
سر او بشکست مردم پیش آمدند که ای مخرمه این چه فعلی بود که از تو صادر شد سر
این بیچاره را بشکستی آخر این یکی از صحابه است طایفه بنی زهره خویشان مخرمه بعذر
خواهی در نزد آن شخص مجروح آمدند که مخرمه را نعمان بتو دلالت کرده که نعمان است
چون سابق مخرمه را اذیت کرده بود که هر زمان که بر او دست یابم با عصای
خود او را تادیب کنم این بود که نعمان ترا باسم خود نشان داد هر گاه اذن فرمائی او را
پیدا کنیم و بدین ظرافت ایذای بلیغ نمائیم گفت او را واگذارید که از اهل بدر است
و پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که حق سبحانه و تعالی اهل بدر را آمرزیده است
و ایضاً از الجمله است که چون کاروانی بمدینه آمدی و با ایشان عسل و طعامهای
نیکو بودی چیزی از آن برسم قرض بگرفتی و نزد پیغمبر ص آوردی و گفتی یا رسول الله
تناول فرما که هدیه ایست حضرت از آن تناول فرمودی و باقی را با یاران قسمت
کردی چون اهل کاروان بهای طعام و عسل خواستندی ایشان را نزد حضرت آوردی
و گفتی یا رسول الله بهای آن نزد من نبود و من دوست میداشتم که آن ترا باشد
و تو از آن بخوری حضرت تبسمی فرمودی و بها ادا نمودی هم عبد الرب گوید که نعمان
در بادی حال روزی چند بشرب خمر مبتلا بود وقتی او را مخمور در نزد حضرت

می آوردند حضرت او را تازیانه تادیب میفرمود چهار نوبت این فعل از او
ظاهر شد یکی از صحابه او را لعنت کرد حضرت بر او غضب کرده و از لعن نعمان
منع بلیغ فرمود که او خدا و رسول را دوست میدارد ایضاً زمخشری در کتاب
ربیع الابرار آورده که نعمان مردی بود از صحابه که مزاح و مطایبه بر وی غالب بود
و همه روزه خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله آمدی و مزاح نمودی
و حضرت را متبسم ساختی و حضرت در حق وی فرموده بود که نعمان داخل
بهشت خواهد در حالت تبسم باب دوم در ذکر بعضی از نکات شریفه و حکایات
لطیفه ائمه معصومین صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین ابد الآبدین و دهر الداهرین
اگرچه اینها از قبیل مزاح و طیبت نیست ولی در غایت عذوبت و لطافت است
و این باب مشتمل است بر دوازده فصل فصل اول در بعضی از کلمات قدسیه
و تصرفات لطیفه حضرت یعسوب الدین و مولی المتقین امیر المومنین علیه الصلوة
و السلام من رب العالمین در فواید خدمت والد علیه الرحمه مذکور است که
روزی حضرت امیر المومنین ع در حضور اصحاب فرمود که من در همه عمر خود در
حق هیچکس نه نیکی کرده ام و نه بدی اصحاب عرض کردند یا سیدنا معنی این فرمایش
از افهام قاصر ما بسیار بعید است زدنا بیاناً تا آنکه معنی کلام مبارک بر ما مکشوف
گردد حضرت فرمود هر که در حق کسی نیکی کند جزای آن نیکی هم بوی عائد میشود
پس در حقیقت نیکی در حق خود نموده و هر که در حق کسی بدی کند سزای آن
بدی هم بوی باز میگردد پس در حقیقت در حق خود بدی کرده است
فرمود چنانچه شاهد این معنی این آیه شریفه است قال الله تبارک و تعالی
من یعمل مثقال ذرة خیراً یره و من یعمل مثقال ذرة شراً یره هر که عمل نیکی کند بمثقال
ذره جزایش خودش می بیند و کسیکه عمل می کند بقدر مثقال ذره سزایش را خود
می بیند ایضاً در خبر است که روزی دو نفر خدمت حضرت مولای متقیان علیه
صلوات الله الملک المنان رسیده که آنحضرت را امتحان نمایند یکی با دیگری

زنان توبه و انابت است پس هرگاه در آخر سماع حدیث شغل گریه بهم رسد گفت
والله که من حدیث را استماع کرده ام گفتند اگر راست میگوئی حدیثی روایت کن
گفت حدیث کرد مرا نافع بن بریده از رسول صلی الله علیه و آله و سلم که دو خصلت
پسندیده که هر که با آن متصف گردد سعادت دنیا و آخرت او را باشد چون
حدیث باینجا رسانید خاموش بایستاد مستمعان گفتند این نیک حدیث است
بیان کن که آن دو خصلت کدام است که موجب خیر دارین است گفت والله که یکی را
نافع فراموش کرده است و دیگری را من فراموش کرده ام از او پرسیدند که طامعتر
از خود دیده گفت آری زن من در طمع از من زیاده بود گفتند از کجا دانستی
گفت از آنجا که وقتی مرا گفت ای اشعث در هر چیز که طمع کنی و در شک افتی
که آیا حاصل میشود یا نه من در یقین باشم که البته حاصل شود گفت طمع زن من
در غایت بود که روزی از فصل بهار با او بر بامی بودم ناگاه قوس و قزح که آن را
عوام کمان رستم گویند بر کناره آسمان ظاهر شد زنم گمان برد که این طنابی است
ابریشمی که از آسمان فرو گذاشته اند و سر این طناب بر زمین است بقصد آن طناب
دویدن گرفت بتعجیل هر چه تمامتر که مبادا دیگری طمع کند و بگیرد و در آن دویدن
افتاده گردنش شکست فصل سیوم در لطایف دزدان و حکایات ایشان
روزی جامه کسی را دزدی سرقت نمود و ببازار برده بدست دلالی داد که بفروشد
جامه را از دلال دیگری بدزدید دزد دست خالی نزد یاران آمد گفتند جامه را
بچند فروختی گفت آنچه خریده بودم روزی دزدی بخانه رفت جامه بدزدید
و بدر میآورد ناگاه جمعی از رهگذریان سر افتاد دزد جامه ها را در پس در نهاد و
جاروبی آنجا دید برداشت و درب خانه را رفتن گرفت آن جمع گفتند چه کار
میکنی گفت عزیزی در اینخانه مرده است درب خانه را جاروب میکنیم
گفتند چونست که آواز نوحه نمی شنویم گفت الوقت دیگر خواهد بود دزدی
بخانه رفت هیچ نیافت که بدزدد در گوشه خانه الکی دید برداشت که از دست

دستار خود در میان خانه انداخت که دامنی آرد بیارد و در دستار ریزد در آن
وقت صاحب خانه حاضر بود دستارش بدزدید دزد آنها را دید الک است نه
آرد برگشت که دستار فراهم آرد دید که دستار را برده اند قدم نهاد که از خانه بیرون
رود صاحب خانه فریاد برکشید که دزد را بگیرید دزد روی برگردانید و گفت بیداست
که دزد کیست در شهر حلب در کاروانسرائی که مال بسیار در آنجا بود و چاهی عمیق
بود که آب از آنجا می کشیدند و در پهلوی کاروانسرا حمامی بود عیاری از عیاران
حلب نقبی از جانب حمام بطرف کاروانسرا که سر از روی آب آن چاه بدر کرد
و در دل شب که در کاروانسرا را بسته بودند و قفلی گران بر آن زده عیار با
یاران خود بآن نقب در آمده از آن چاه بالا آمده و یک خانه که در برابر بالا کاروان
سرای بود برآمد شور در شهر افتاد که از فلان کاروانسرا مال عالمی را بردند مردم
شهر روی بدانجا نهادند و حاکمان و اعیان شهر جمع آمدند و ملاحظه کردند دانستند
که در کاروانسرا مضبوط بوده است و این نقد و جنس هم از درون غایب شده است
متحیر و فرو ماندند آخر رای همه بر آن قرار گرفت که انبار سردار کاروانسرا و فرزندان
او دست وی بری بود و این که مستاجر آن کاروانسرا بود او را گرفتند در
آن کاروانسرا آغاز شکنجه نمودند و مردم شهر جمع شدند و هر چند پیر و فرزندان
او شکنجه میکردند معلوم نشد عیاری که این کار کرده بود با بعضی دستیاران
در آن مجمع حاضر بودند گفتند از رسم جوانمردی نیست که من انکار کرده باشم و بگذارم
که دیگران عذاب کشند و مظلوم کشته شوند پس قدم در آن معرکه نهاد بانگ بر عسس زد
که دست از این پیر و فرزندانش بدارید که ایشان را در این کار دخلی نیست این گناه
از من صادر شده است عسس دست از پیر و فرزندانش برداشت و در او نظر کرد
جوانی دید بلند قامت که تاجی از برده سیاه بر سر داشت و قبای صوف مربع
در بر و میان خود بکمر قیمتی چست بسته و خنجر آبدار در میان زده بر او در وی
آورده و گفت چون خود اقرار کردی بگو مال را چه کردی و کجا بردی گفت هم

نعمان گفت من سزای تو بدهم پس نزدیک قبیله رفت که در آن نزدیکی بودند گفت
غلامی دارم بدزبان و معارضه کن او را بجهت این عیب میفروشم پس سویبط را از
دور بایشان نشان داد و گفت امیر دمان او غلامی زبان آورست اگر گوید من آزاد
و حر الاصلم زنهار شما سخن او را تصدیق نمائید و بدین قول او را مگذارید و اگر
خواهید گذاشت با شما سودا نخواهم کرد گفتند خاطر جمع دار که ما او را بسخن
او نگذاریم پس بچند شتر جوان او را بخریدند و بر سر او آمدند تا بقبیله خود برند
با ایشان مباحثه کرد و گفت من آزادم و از جمله صحابه هستم نعمان با شما ظرافت
کرده است و شما بسخن او مغرور شده اید و رسوائی آنست که سویبط گفت یعنی
پسر عم اویم و او مردی مزاح پیشه است بروید و شتران خود را بگیرید ایشان جمعی
کثیر بودند سخن او را باور نکردند نگذاشتند سخنش را اتمام نماید رسنی در گردنش
انداختند و بردائی دستاری در گردنش انداخته و بقبیله خود بردند چون سهام
سویبط از غیبت خود باز آمد سویبط را ندید پرسید کجاست جمعی از رفقا در نزد او
آمدند خندان و حکایت را باز نمودند وی نیز بخندید و با رفقا بآن قبیله رفت
و آن جمع را گفت ای یاران سویبط بن حرمله است و از جمله بدریانست و نعمان
با شما ظرافت کرده شما بروید و شتران خود را بگیرید پس او را از چنگ آن قوم
خلاص کرد بکاروان گاه آوردند و آن قوم شتران خود را گرفتند و چون امرد
که از صحابه کبار و مستاجر سویبط بود با رفقا بمدینه طیبه بازگشتند این قصه را
خدمت حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله عرض نمودند آنحضرت تبسم
شد تا مدت یکسال صحابه آن حکایت را بتکرار نموده می خندیدند از آنجمله در حیرا
که اعرابی از بادیه نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله آمد و ناقه خود را در فضای
مسجد بخوابانید و بمسجد در آمد بعضی از صحابه بنعمان را گفتند اگر این ناقه را بکشی
با گوشت آنرا قسمت کنیم هر آینه حضرت رسول بهای ناقه اعرابی را خواهد داد
و او را خوشنود خواهد فرمود نعمان ناقه را بکشت درین اثنا اعرابی بیرون آمد

وناقه خود را کشته دید فریاد زد و اعقراه یا رسول الله که نعمان بگریخت چون حضرت
فریاد عرب را استماع فرمود از مسجد بیرون تشریف آوردند ناقه اعرابی را
کشته یافتند سؤال نمودند این فعل از که صادر شده جمعی آمدند که نعمان
این فعل نموده حضرت کس فرستاد او را بیاورد قاصد خبر او را در سرای
ضباعه بنت زبیر بن عبد المطلب که قریب بمسجد بود یافت آنجا تشریف آوردند
با همراهان آن شخص که در طلب وی فرستاده بودند اشاره بسوراخی کرد که در آنجا
خود را پنهان کرده بود و بمقداری علف خود را مستور ساخته بود آورنده او
بانگشت اشاره بآن سوراخ کرد و عرض کرد یا رسول الله وی را نمی بینیم حضرت
فرمود علفها را دور کردند و نعمان را از آنجا بیرون آوردند و جبهه و رخساره وی از
آن علفها رنگین شده بود حضرت ص فرمود ای نعمان این چه فعل است که از
تو صادر شده عرض کرد یا رسول الله آنکسانی که ترا بمن دلالت کردند مرا این
فعل فرموده اند حضرت تبسم فرموده رنگ علفها که بر رخساره و جبهه نعمان بود
بدست مبارک پاک کرده و بهای شتر اعرابی را عطا نموده او را خوشنود نموده
روانه ساخت من جمله مخرمة بن نوفل زهری پیر منحنی بود که از اهل یسار مکه
که انساب اعراب را خوب میدانست و از جمله اکابر مهاجر یکصد و پانزده سال
از عمرش گذشته بود و در آخر عمر نابینا شده بود روزی در مسجد بود بتقاضای
بول برخاست نعمان آمد و دست او بگرفت و از مسجد بیرون آمد مخرمه گفت ای
بنده خدای مرا از نظر مردم بموضعی خالی رسان تا اراقه کنم نعمان او را هر طرف
بگردانید و در آخر نزدیک مقابل مردم بنشاند گفت اینجا خالی است مشغول شو
این بگفت و دست از او برداشته بگریخت مخرمه بفراغت کشف عورت کرده
مشغول شد مردم از اطراف و جوانب زبان بملامت مخرمه گشودند و آغاز اعتراض
کردند که چرا نزدیک مسجد مقابل مردم کشف عورت میکنی و باراقه مشغول میشوی
گفت که والله من این شخص که دست مرا گرفته بود گفتم مرا از میان مردم بموضعی که

در این کاروانسرا است و در قعر این چاه پنهان کرده ام طنابی بیاورید تا در میان خود
بندم و درین چاه فرو روم و آن مال را بالا آورم و بعد از آنکه برآیم هر حکم که پادشاه
در حق من کند حاضرم چون او این سخن گفت غریو از آن مجمع برآمد و مردم او را
بر آن فتوت و جوانمردی آفرین کردند عسسان طنابی آوردند و دزد چست آن را
بر میان بسته و سر طناب را عسسان گرفتند او بآن چاه فرو رفت و طناب را از
میان کشیده از آن نقب بیرون رفت و سر خود گرفت عسسان زمانی بر سر چاه
منتظر بودند و هیچ اثر و صدائی از آن چاه بر نیامد چون کار از حد گذشت کسی بچاه
فرو فرستادند فریاد برآورد که در ته این چاه نقبی است گفتند تا آن در آئی
و ببین از کجا سر بیرون کرد آمد و برفت تا از گلخن سر بدر کرد و نزد ایشان در آمد
همه انگشت تحیر بدندان گرفتند و گفتند این حریف عجب عیاری است که
نردی باخت هم کاروانسرادار و فرزندش را خلاص نمود و هم مال را برد

فصل چهارم در لطایف گدایان و حکایات ایشان عباس دوس مشهور عرب
و در گدائی ضرب المثل بود روزی در حمام درویشی نزد او آمد خواهش شاگردی
نمود گفت ای استاد مرا ذوق گدائی است میخواهم که برای من تکبیری گوئی
و نظری و چند روز در خدمت تو کسب این هنر کنم عباس گفت ای درویش حاجت
بسیار ملازمت نیست گدائی سه اصل دارد اگر آن را دانستی و کار بستی گدای
کاملی و من آن اصول را بتو گویم تا یادگیری و از پی کار خود روی درویش او را
دعا کرد و گفت بگوی عباس گفت اصل اول آنکه سؤال کنی هر کجا که باشد
دوم سؤال کنی از هر که باشد سیوم آنکه بگیری هرچه باشد درویش دست عباس را
بوسید و از نزد او برفت روزی عباس از سرتراش استره طلبید و با خرجی
رفت که سنتی بعمل آورد درویش از یکجانب عباس درآمد و گفت شیء لله عباس
سر برآورد و گفت ای درویش حمام و گدائی گفت هر جا که باشد گفت ای عباس
دوس گدائی گفت هر که باشد گفت موئی چند از زهار حاضر است گفت هر چه باشد

عباس وی را آفرین کرد و گفت زهی شاگرد قابل که از استاد خود به یک تعلیم گوی
سبقت ربود درویشی نزد عباس آمد که مرا در گدائی تعلیمی ده که چگونه با آن عمل
کنم دار فقر و فاقه خلاص شوم گفت کاغذ بساز و بر سینه خود بچسبان و چهل روز
تن برهنه در آفتاب سیر کن تا بدن تا بتاب آفتاب سیاه گردد و بعد از آن بقریه
که مردمش ابله باشند رفته در مسجد ایشان سه شبانه جا بگیر و در شب چهارم فریاد
برکش که خضر علیه السلام را دیدم و او مرا نظر کرد و دست مبارک بر سینه من نهاد
چون مردم نزد تو آیند و آن نشان پنجه بر سینه تو ببینند ترا مرید شوند و خدمتها
کنند درویش آن حیله را بعمل آورد و یک ده را مرید خود گردانید و مقصود او
بحصول پیوست و از فقر و فاقه برست فصل پنجم در ذکر گدائی مولانا ارشد
واعظ از گدایان مشهور است در زمان ملک حسین وعظی میگفت و مردم را اشکبار می
کرد و گریان میساخت و در آخر مجلس طرح گدائی می انداخت و کیسهای مردمان را
تهی میساخت وقتی ملک حسین خواست رسولی بشیراز فرستد نزد شاه شجاع تا مدعا
او را خاطر نشان کند بعد از مشورت او با ارکان دولت رقم آن کار بر مولانا ارشد
کشیدند بغایت فصیح و بلیغ بود و پس او را طلبیدند ملک حسین گفت ترا ضرور پیش
آمده که رسولی نزد شاه شجاع فرستم و ملازمان من رقم بر تو کشیده اند لیکن این
گدائی در تو بزرگ عیب است که همه فضایل و کمالات ترا می پوشد اکنون هرگاه
عهد کنی که آنجا گدائی نکنی و مرا بی ناموس نسازی هرچه مدعای تو باشد نقد از خزینه
بدهیم گفت از آنجا گدائی نکنم ملک خوشدل شد و بفرمود تا بیست هزار دینار نقد
از خزانه بدو دادند و پنج هزار دینار دیگر بجهت تهیه اسباب سفر وی را دادند بعد از
سرافرازی برسالت رفتن او بشیراز و معمول داشتن امر رسالت و اخذ جواب بموجب
مدعا خواست که عودت نماید شاه شجاع و ارکان دولت از خواص و عوام از وی
درخواست مجلسی نمودند و گفتند که مدتهاست که از افواه و السنه صفت وعظ
ترا شنیده ایم و بغایت مشتاق و آرزومند بوده ایم و میخواهیم که یک مجلس وعظ

بپای سابقه میکرده و در روایت دیگر بسند معتبر وارد است که صحابه را با سبب سابقه
منفر بوده و نیز به ثبوت پیوسته که حضرت باکسان سارعت کرده یعنی کشتی گرفته
فصل هفتم در مزاح و مطایبه در حضور آنحضرت بصحبت رسیده که اسید بن حضیر که از
کبار انصار است و از قبیله اوس خزرج صحابه را در حضور آنحضرت بسیاری می خندانید
و حضرت نیز تبسم میند عوف بن مالک از بزرگان صحابه است و مردی جسیم و
زخیم بود او روایت کرده که در غزوه تبوک نزد رسول الله صلی الله علیه و آله رفتم و وی
در خرگاهی که از آدیم ساخته بودند سلام کردم جواب داد فرمود که در آی گفتم یا
رسول الله بهمه اعضای خود در آیم یا چیزی بیرون گذارم حضرت تبسم کرد و فرمود
بهمه اعضای خود در آی ضحاک بن سفیان کلابی که از اهل مدینه است و ساکن
زمین نجد می بوده و از رؤسای قوم خود بود و از شجاعان ایشان و در ظاهر بغایت
قبیح المنظر بوده بجهة بیعت کردن در نزد رسول الله صلی الله علیه و سلم آمده بود
و قتی که هنوز آیه حجاب نازل نشده بود در آن محل عایشه خدمت آنحضرت نشسته
بود ضحاک گفت یا رسول الله مرا دو زنند که بحسن و جمال خوب تر ند از این زنی
که در نزد تو نشسته است یکی را بگذارم تا تو بعقد خود در آوری عایشه پرسید آیا
زنان تو صاحب جمال تر از تو هستند ضحاک بن سفیان گفت من از ایشان صاحب
جمال ترم حضرت از سؤال و جواب ایشان تبسم فرمود ابن عبد البر روایت
کرده که خدمت حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله رسیدم در وقتی که در قبا
نزول فرموده بود قدری خرمای تر و خشک در نزد آنحضرت نهاده بودند
و یک چشم من مبتلا برمد بود و بسیار درد میکرد و من پرهیز میکردم بخرما خوردن
مشغول شدم حضرت فرمود ای صهیب خرما میخوری و حال آنکه چشم تو درد میکند
گفتم یا رسول الله با نجانب چشم خود میخورم که درد نمی کند چنان تبسمی فرمود که نواجد
آنحضرت نمودار شد فصل هشتم در مزاح صحابه با یکدیگر در غیبت آنحضرت صاحب
کشف الغمه و غیره در شمائل حضرت امیر المومنین آورده اند که قد مبارک حضرت

ربعه بود یعنی میانه نه بسیار بلند و نه بسیار قصیر بلکه در کمال اعتدال روزی در مسجد
حضرت پیغمبر نماز میگذارد و یکی از اعیان اصحاب که بسیار بلند قامت بود
در آمد و بر سبیل مزاح نعلین حضرت امیر را بر داشت و بر طاق بلندی نهاد
بگمان آنکه دست مبارک حضرت با آن نخواهد رسید بعد از آن در پای ستون
مسجد بنماز مشغول شد چون بتشهد نشست حضرت امیر علیه السلام ستون مسجد را
بر داشت و دامن جامه او را در زیر ستون گذاشت و ستون را باز بجای خود نهاد
و دست مبارک را دراز کرده نعلین را از محلی که بود بر داشته و قصد رفتن کرد
آن مرد بزرگ در از سلام فارغ شد دید که دامن جامه اش در زیر ستون بند است
آغاز اضطراب و درخواست کرد که حضرت آنرا خلاص نماید و امیر اضطراب
او میدید و می خندید پس فرمود که شرط کردی که بعد از این قبیل فضولی نکنی او سوگند
یاد کرد که دیگر بی ادبی نکنم حضرت دامن او را از زیر ستون خلاص ساخت و بیرون
آمد روزی حضرت امیر مؤمنان براهی میرفت و دو نفر از صحابه که یکی بلند قامت
و دیگری قصیر القامه بود در پهلوی ایشان روی میرفتند یکی از ایشان بر سبیل مطایبه
خدمت حضرت عرض کرد انت بیننا کالنون فی لنا یعنی تو در میان ما چون حرف
نون در کلمه لنا میباشی حضرت فرمود نعم لکن بینکما لکنتما لا یعنی هرگاه من در میان
شما نباشم شما هیچ باشید چرا که زیرا که اگر حرف نون در کلمه لنا نباشد لا گردد
ابن عبد البر در کتاب استیعاب آورده که نعمان بن عمرو انصاری که از قدمای
صحابه بود و از جمله انصار است و از اهل بدر بر صفت مزاح و مطایبه او غالب بود
و از او اخبار ظریفه در این باب مرویست و از آنجمله یکی اینست که با سویبط بن حرمله
عبدری که او نیز با بدر از اهل بدر بست بسفر بصره تجارت رفته بودند و سویبط
اجیر یکی از صحابه کنار بود که مال و زاد و راحله او را نگاه میداشت و سویبط مردی
سیاه چرده بود در روزی در منزلی فرود آمده بودند نعمان نزد سویبط آمده گفت
گرسنه ام مرا طعام ده از آنچه نزد تو هست سویبط گفت بی اذن صاحبش نمیدهم

کنی تا از موعظه تو مستفیض شویم مولانا ارشد بنا بر مبالغه شاه شجاع و خواص شیراز قبول
کرد که بعد از صلوة جمعه در مسجد جامع بمنبر رود و مردم را موعظه نماید چون روز
جمعه شد خلق کثیری فوق العاده بجامع حاضر شدند شاه شجاع و همه اعیان جلوس
نمودند و خواص و عوام ازدحام کردند مولانا ارشد بر منبر رفته و مجلس گرم شد
و همه مستمعان را متاثر و گریان ساخت دید که بازار وعظ رواج یافته نفس طامعش بحرکت
آمد و نتوانست که خود را ضبط نماید گفت ای عزیزان من پیش ازین از کیسه کرم یاران
دریوزه میکردم ولیکن وقتی که بدین دیار روی آورده ام مرا از گدائی سوگند داده اند
اکنون اگر من سوگند خورده ام گدائی نکنم شما سوگند نخورده اید که چیزی بمن ندهید
مردم در آن گریه خندان شدند و چندان خدمت بجای آوردند که مدعای او حاصل
شد فصل سیم در گدائی قاضی اوش که از گدایان زبر دست مشهور است و او نیز
واعظی مشهور و خوش تقریر است و در گدائی پرحیل گویند روزی در شهر سیستان در
مجلس گفتگوئی نمود که هوش از مردم ربود و خاص و عام آن ولایت صید او شدند
و هر چند از برای او تحفه فرستادند قبول نکرد و آن نیز موجب اعتقاد مردم شد تا روزی
مجلسی آراسته بود و مردم را متاثر ساخته در اثناء گرمی مجلس و گریه مردم ناگاه
مردی غریب و مهیب صاحب وجود با چند نفر غلام و نوکر در مجلس در آمده و بیمحابا
قدم در مسجد نهاد و بپای منبر آمد و دلیرانه بمنبر رفت و یک طپانچه محکم بر روی قاضی
زد که صدای آن در مقصوره پیچید و کمر از میان باز کرد و در گردن قاضی افکند و خواست
که او را از منبر فرو کشد یکبار خاص و عام هجوم و ازدحام کردند بشابه که نزدیک بود
شورشی برپا شود قاضی فریاد کرد که ای اهل مجلس بجای خود قرار گیرید و قصه من
واشنوید و بشنوید مردم قرار گرفتند قاضی گفت ای اهل مجلس مخفی نماند که فقیر بنده
خانه زاده اینمردم و مدتیست ازوی گریخته ام و او گرد بر گرد در جستجوی من میگردد
تا درین زمان باینمقام آمده اگر مرا اذیتی کند بعد درست که بسی در طلب من رنج
کشیده است و من ازاو بغایت منفعل و شرمنده ام که کفران نعمت و نمک بحرامی

کرده ام اکنون هرگاه عزیزان این دیار کرم نمایند و مرا از بندگی او آزاد نمایند تا بقیه
عمر را درین دیار بموعظه مشغول باشم غایت شفقت و مرحمت بجا آورده باشند
و مرا رهین منت خود کرده مردم همه یکبار آواز بر داشته که بدل و جان خدمت
گذاریم پس متوجه آمرد شدند و از روی تواضع و تضرع قاضی را ازاو طلبیدند و او
بسیار در آزادی او سختگیری نموده تن در نداد و بعد از مبالغه بسیار بفروش
او راضی شد گفت میخواهم که او را اول پانصد تازیانه زنم و دل خود خالی کنم از مبالغه
عزیزان اینجا شرم میدارم و قاضی گران پشت کرده بود و میگفت بیت گر بشمشیر
سیاست بگذرانی حاکمی ور بتشریف غلامیم نوازی بنده ام مردم درخواست کردند
که از سر گناه او در گذرد و او را بما فروش نماید گفت اکنون چون بزرگان مبالغه کنند
او را بصد هزار دینار میفروشم واگرچه میدانم که زیاده ازین می ارزد و در بهای
قاضی در میان مردم گفت و شنید بسیار شد تا وقتی که به پنجاه هزار دینار قرار گرفت
اهل مجلس و سایر ارباب و اعیان آنشهر در میان یکدیگر آن مبلغ را توزیع کردند و همه
در مجلس زر بر خواجه شمردند و او با غلامان و نوکران خود آن زر را گرفت و از
مجلس بیرون شد قاضی مردم را دعای خیر کرده از منبر فرود آمده بمنزل خود
بازگشت و همدران شب غایب شد بعد از چند روز معلوم شد بر اهل سیستان
که آن خواجه با غلامان و نوکران از ملازمان قاضی بودند که آن نقش را زدند و بحیله
آن زر گرفت و فرار کرد و مردم بسیار متاسف شدند و سودی نداشت فصل هفتم
در لطایف احولان و عوران و کوران خروسی در نزد احولی بسته بودند او را گفتند
اینکه مردم میگویند احولان یک را دو می بینند صدق است یا کذب گفت کذب
محض است زیرا که اگر حال چنین بودی بایستی این دو خروس را چهار دیدمی مردی
احول بجهة استعلاج احولی خود نزد طبیبی احول آمد گفت من یکی را دو می بینم
علاجی کن که ازینجهة غلطها میکنم و تشویشها میرسد طبیب سر بالا کرد و گفت شما
هر چهار که نزد من آمده اید همه یکمرض دارید گفت وای بلا مرا اگر طبیبی دیگر میباید کرد

درآمد و قضای حاجت نمود چون از آن منزل کوچ کردم هر جا که من میرسیدم تبسم
می نمود و میفرمود السلام علیک یا اباعبدالله شتر نفور تو چه کرد و من از آن
خجل شدم تا بمدینه رسیدم و من از خوف خجلت که مبادا دیگر با من این سخن
گوید بمسجد رفتن و مجالست حضرت را ترک کردم چون مدتی برین گذشت وقتی
و ساعتی را می جستم که مسجد خلوت بود درآمدم و نماز میگذاردم روزی حضرت
از حجره بیرون آمد دو رکعت نماز سبک بگذارد و پس بیامد و نزدیک من نشست
و من نماز را دراز کردم بخیال آنکه حضرت ملول شود و مرا بگذارد و برود حضرت
دریافت و فرمود یا اباعبدالله نماز را هرچند خواهی طول ده من نخواهم برخاست
تا زمانیکه تو از نماز خلاص شوی با خود گفتم عذری بباید گفت تا خاطر مبارک
تسکین یابد چون سلام نماز باز دادم فرمود السلام علیک یا اباعبدالله چه کرد
شتر نفور تو گفتم یا رسول الله بدان خدائی که ستایش میکنی و ترا براستی و درستی مبعوث
و مخلع بخلعت نبوت فرمود که آن شتر از روزی که مسلمان شده ام نفور نشده است
و سرکشی ننموده و آن عادت ذمیمه را گذاشته پس حضرت دو نوبت فرمود
رحمک الله و دیگر آن سخن نفرمود فصل تبسم در مزاح و مطایبه حضرت با کودکان
و زنان صحابه به ثبوت پیوسته که گاه گاهی با بعضی خورد سالان صحابه طیبت میفرمود
و بصحت رسیده که وقتیکه بعضی از خدام خورد سال را خطاب میفرمود که یا
ذی الاذنین یعنی ای صاحب دو گوش چنین و چنان کن و ایضا بسند معتبر رسیده
که یکی از کودکان صحابه ابوعمیر نام مرغکی داشت بمقدار گنجشک که آنرا نغیر می گفتند
و آن کودک دایم با آن مرغک بازی میکرد و بوی انسی تمام داشت ناگاه آن مرغک
بمرد ابوعمیر از آن سبب بغایت ملول شد بعد از آن هر وقت که حضرت بوی
رسیدی بسبیل مزاح سئوال فرمودی که یا اباعمیر ما فعل النغیر ای اباعمیر چه شد نغیر
وی از آن التفات سرور و سرافراز شدی و ایضا وارد است که وقتی زنی نزد
آنحضرت آمد و گفت یا رسول الله شوهر من ترا میخواند حضرت فرمود شوهر تو کیست

آیا آنست که در چشم وی سفیدی نیست و تبسم فرمود فرمود هیچ احدی نیست که
در چشم وی سفیدی نباشد یعنی که بیاض محیط بر سواد چشم است آیضاً مرویست
که صفیه بنت عبدالمطلب که عمه آنحضرتست روزی نزد آنحضرت آمد در حالتی
که آن پیر شده بود و گفت یا رسول الله دعا کن که من بهشت بروم حضرت بر
سبیل طیبت فرمود که زنان پیر بهشت نخواهند رفت صفیه از مجلس برگشت
و میگریست حضرت تبسم فرمود و گفت او را خبر دهید که اول پیر زنان جوان شوند
آنگاه به بهشت روند و این آیه بخواند انا انشأناهن خلقاً آخر فجعلناهن ابکاراً
یعنی بدرستیکه ما بیافریدیم زنان را در دنیا آفریدنی پس خواهیم گردانید ایشانرا
دختران بکر و دوشیزه در آخرت چون خواهیم که ایشانرا در بهشت در آوریم
در روضة الاحباب مذکور است که سوده بنت زمعه که از مؤمنه های زنان است
گاه گاهی با آن سرور بعضی سخنان میفرمود و او را بخنده می آورد و شبی از عقب
آنحضرت نماز میگذارد و صباح بحضرت عرض کرد دوش در عقب تو نماز
میگذاردم رکوعی بغایت طویل کردی یا رسول الله چنانچه من بینی خود را گرفتم
از ترس آنکه مبادا از بینی من خون روان گردد حضرت از سخن او تبسم شد در کتاب
صفة الصفوه ابن جوزی آورده که در کتب معتبره بثبوت پیوسته که ام المؤمنین
عایشه گفت که در سفری با پیغمبر صلی الله علیه و آله بودم و من در آنوقت جاریه
بودم که بدن من گوشت کمتر داشت پس آنحضرت در منزلی مردم را فرمود که پیش
روید مردم پیش رفتند مرا فرمود بیایم تا مسابقه کنیم یعنی با هم بدویم ببینیم کدام پیشی
میگیرد از حضرت سبقت کردم پس با حضرت در سفری بودم و بدن من در آن محل
گوشت گرفته بود فرمود بیا تا مسابقه کنیم پس از آنکه مسابقه کردیم حضرت بر من پیشی
گرفت پس تبسم فرمود و گفت هذه بتلک این سبقت با آن سبقت تو برابر شد
شیخ مجدالدین فیروزآبادی که از کبار متأخرین اهل حدیث است در کتاب صراط
مستقیم آورده بسند صحیح که حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه و آله و سلم بپای مسابقه

کرمن یکی را دو می بینم او یکی را چهار می بیند احولی و اعوری باتفاق یکدیگر بازار
میرفتند تا متاعی شری کنند احول مر اعور را گفت تو یک چشم داری من دو چشم
دارم باید که خرید متاع را بمن واگذاری اعور گفت ای احول ندانسته که یکدرم
صحیح بهتر است از دو درم قلب سیار از کوران مشهور عرب است روزی در راهی
میرفت کسی برسبیل تعرض گفت ای سیار از خدا درخواه تا عوض چشم تو چیزی
دیگر دهد گفت خواسته ام و داده است گفت آن کدام است گفت کوری تا
مثل روی تو نه بیند کسی دیگر سیار را گفت که خدایتعالی از هر که چیزی باز ستاند
عوضی عطا فرماید ترا که چشم باز گرفت چه عوض داد گفت آن سعادت که از
دیدن روی شوم تو خلاصم هرون الرشید بکوفه آمد از صلحا و علما آنجا پرسید
گفتندش اصلح و اعلم اهل این زمان ابن سماک است که نابینا شده است و اکثر اوقات
در مسجد میباشد و مراقبت وقت خود میکند گفت مرا بوی راه نمائید هرون را در
مسجد سماک آوردند هرون تنها در مسجد درآمد او در نماز بود بپهلوش نشست
چون از نماز فارغ شد با او مصافحه کرد ابن سماک گفت ترا می شناسم آیا دست
تو بدست جباران میماند الصاحب دست نازک براین دست ترحم کن و او را باتش
دوزخ مسوزان هرون ازاو نصیحت و موعظه طلب نمود ابن سماک او را مواعظ بلیغ
نمود هرون بسیار گریست و بعد از آنکه هرون برفت سماک را خبر کردند که او هرون
بود که با تو مصافحه نمود و نصیحت کردن خواست گفت والله اگر میدانستم نه با او
مصافحه میکردم و نه سئوال او را جواب میگفتم فصل هشتم در لطایف کران و گفتگوی
ایشان کری یک خروار گندم باسیا میبرد بلب آبی رسید میخواست که گندم را از
آب بگذراند ناگاه دید سواری از دور نمایان شد با خود گفت چون این سوار بمن
رسید اول سلام خواهد کرد و بعد از آن خواهد پرسید که بلندی این آب چه مقدار است
و این گندم چند من است چون برسید پرسید که ای مردک بلندی این آب چه
مقدار است گفت و علیک السلام و رحمة الله و برکاته سوار بخندید گفت سرت برند

گفت سرت برند گفت تا گردن و سینه گفت خاکت بدهن گفت هشتاد من کری بعیادت
بیماری رفت با خود گفت چون بربالین او نشینم گویم حال چون است خواهد گفت
شکر دیگر پرسم چه غذا میخوری خواهد گفت شوربا یا دجاج دیگر پرسم طبیب تو کیست خواهم
گفت فلان پس بربالین بیمار آمده ببالین او بنشست اتفاقا بیمار اعراض کرده
بود و ناخوشی سختی داشت کر سرش برد گفت حال تو چون است گفت بحال
مرگ افتاده ام و میمیرم گفت الحمد لله گفت چه غذا میخوری گفت زهر و زقوم گفت
نوش جانت باد دیگر پرسید طبیب تو کیست گفت ملک الموت گفت قدمش
بتو مبارک باد مردی بود کر دو دختر و کنیزک کر داشت روزی مرد بخانه آمد و
زنرا گفت بغایت گرسنه ام اگر طعامی حاضر داری زود پیش من آر زن گفت
عجب عجب که باز مهربان شدی من بجامه پنبه از تو راضی شده ام اکنون که تو اطلس
ارغوانی خریده و بدرزی داده و آستر کتان کرده چگونه راضی نباشم خدایتعالی
از تو راضی باد پس برخاست و نزد دختر رفت و گفت هیچ میدانی که پدرت
با من بر سر مهر و محبت آمده و دوستی از سر گرفته و جامه اطلس ارغوانی و آستر
کتان برای من میسازد دختر گفت خداوند طول عمر شما کرامت فرماید اگر مرا
بغلامی سیاه هم عقد بندید مختارید پس بتمام نشاط برخاست و نزد کنیزک رفت
و گفت هیچ خبر داری که بخت من جوان شده و خواجه زاده پر مال صاحب جمال
بجهه خواستگاری من آمده و امشب مرا عقد خواهد بست و هم امشب مرا تسلیم
وی خواهد کرد کنیزک گفت همچنانکه تو مرا مژده آزادی دادی خداوند ترا مژده
بهشت دهد و همچنانکه پدر و مادرت مرا آزاد کردند خدایتعالی اشانرا از آتش دوزخ
آزاد کناد باب سیزدهم در لطایف کودکان و غلامان و کنیزکان زیرک و این باب
مشتمل است بر هفت فصل فصل اول در مکالمات کودکان زیرک روزی مامون
در حال کودکی پیش هرون مزاح میکرد هرون در غضب شده گفت یا ابن الزانیه
مامون فورا در جواب او این آیه برخواند که الزانیة لا ینکحها الا زان او مشرک یعنی

بار نگار بکشد چون شتران مهار من — بارکشی است کار او بارکشی است کار من
اشتر من که عف کند در سر ذوق کف کند — هر دو جهان تلف کند در کف شهسوار من

فصل چهارم در مزاح آنحضرت با حضرت امام حسین علیه السلام ابن عبد البر در کتاب استیعاب که مشتمل است بر معرفت صحابه از ابو هریره روایت کرده که گفت که برای العین مشاهده نمودم و از گوش خود استماع نمودم که روزی حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وآله دو دست امام حسین را در حالت طفولیت وی گرفته بود و در پیش روی خود داشته مکرر میفرمود ترق عین بقه یعنی ترق کن و برای ای چشم پشه و در اعراب رسم است که چون طفل را بخردی و حقارت صفت کنند عین البق گویند راوی گوید چون حضرت این عبارت مکرر میفرمود امام حسین بقسمی که از نردبان بالا روند از پیش روی حضرت بر وی بالا میرفت تا وقتیکه قدمهای او بسینه مبارک حضرت رسید پس حضرت او را فرمود دهان بگشای پس میان دهان او را ببوسید بعد از آن بر زبان مبارک راند اللهم احبه فانی احبه یعنی بار خدایا دوست دار او را که من او را دوست میدارم و بسند معتبر از علی بن مره عامری گفت بیرون آمدم با رسول خدا صلی الله علیه وسلم بدعوتی و حضرت در راه حضرت امام حسین ع را دید که با طفلان بازی میکرد متوجه او شد او از پیش حضرت بگریخت و در عقب مردم پنهان شد حضرت او را گرفت و دهان بر دهانش نهاد و فرمود حسین منی وانا من حسین دوست دارد خدا تعالی کسی را که حسین را دوست دارد حسین سبطی است از اسباط یعنی امتی و گروهی است از امتان در خیر و نیکوئی مراد آنست که چندان خیر و نیکوئی که در امتی و گروهی باشد در نفس نفیس حسین است و سبط را معنی دیگر گفته اند و آنکه حسین را سبط گفت اشعار است بر آنکه از نسل حسین خلقی کثیر بیرون آیند از آنجهة فرزند مبارکش امام زین العابدین علی ع را آدم آل عبا گویند از آن جهت که جمیع سادات حسینی از نسل او میباشند فصل پنجم در مزاح آنحضرت با مردان صحابه ثابت بن سنده گفته که در یکی از غزوات شخصی از حضرت

برای سواری طلب کرده پای او از پیاده رفتن افگار شده بود حضرت فرمود که من ترا بچه ناقه بدهم گفت یا رسول الله من بچه ناقه را چکنم یعنی مرا شتری بباید که بر آن سوار شوم و مرا بمنزل رساند حضرت تبسم فرمود فرمود آیا هیچ شتری هست که بچه ناقه نباشد و یا آن را ناقه نزاده باشد پس شتری توانا باو بخشید مردی بود از اهل بادیه زاهر نام که چون از صحرا بشهر آمدی برای حضرت رسول صلی الله علیه وآله از ادویه بادیه چیزی برسم هدیه بیاوردی و چون برفتی آن حضرت تجهیز وی کردی و فرمودی که بدرستی که زاهر بادیه نشین ماست و ما بلده نشین وی حضرت ویرا دوست میداشت و او بحسب ظاهر قبیح المنظر و سیاه چرده بود روزی حضرت در بازار بوی رسید وقتی که مشغول خرید و فروخت بود پس از عقب وی در آمد و ویرا در آغوش مبارک خود گرفت زاهر حضرت را نمیدید و نمیدانست که ویرا که گرفته است گفت کیست این مرا بگذار انگاه بگوشه چشم نگاه کرد دانست که حضرت است از برای تیمن و تبرک پشت خود را بسینه حضرت باز چسپانید حضرت فرمود کیست که این بنده را بخرد زاهر گفت مرا کاسد خواهی یافت یعنی خریداری بمن رغبت نخواهد کرد حضرت فرمود خدا تعالی لیکن تو نزد خدای تعالی کاسد نیستی و در روایتی آنکه فرمود تو نزد خدای سبحانه تعالی گرانبهائی خوات بن جبیر انصاری که از اهل بدر است وی روایت کرد که با رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم در منزل ظهران که قریب بمکه است فرود آمده بودم من هم از خیمه خود بیرون رفتم جماعتی از زنان صاحب جمال را دیدم که در جائی نشسته و با هم سخن می گفتند بازگشتم و حله خود پوشیدم و رفتم در نزد ایشان بنشستم ناگاه دیدم که حضرت از خیمه بیرون آمده و گفت ابی عبد الله چرا نزدیک اینها نشسته رسیدم گفتم یا رسول الله شتری دارم نفور و جهنده میخواستم که بجهة بند کردن او ریسمانی بتابند حضرت هیچ نگفت و روان شد و من نیز از متعاقب رفتم ردای مبارک را بسوی من انداخت و بموضعی که آنرا اراک گویند

یعنی زن نابکار را نکاح نکند جز مرد نابکار یا مشرک آورده هرون از جواب مامون خجل
شد و تحسین نمود حسین بن فضل در علم و فضل عدیم المثال وقت خود بوده او را
در زمان طفولیت بمجلس متوکل آوردند و در آن مجلس بسی از علماء بزرگ حاضر
بودند حسین خواست که سخن گوید او را منع کردند و گفتند درین مجلس عالی که مشایخ
بزرگ از علماء نشسته باشند ادب نباشد که کودکی سخن گوید گفت هرچند کودک
و کوچک میباشم ولی کوچکتر از هدهد نیستم و خلیفه بزرگتر نباشد اما بزرگتر از سلیمان
پیغمبر نیست هدهد بحضرت سلیمان عرض کرد احطت بما لم تحط یعنی مشاهده کردم
و رسیده ام بآن چیزی که تو مشاهده نکرده و بآن چیز نرسیده اگر دانش بکبر سن بودی
سلیمان علیه السلام حکم نکردی حق تعالی در حق وی فرمود ففهمناها سلیمان یعنی
پس تعلیم حکمت دادیم سلیمان علیه السلام را متوکل را از سخن وی عجب آمد
وی را انعام کرد و متوجه تربیت او شد فتح بن خاقان که از علمای بزرگ است او را
در کودکی بمجلس معتصم بالله آوردند و بر سبیل امتحان از او پرسیدند که ای فتح بهتر ازین
انگشتری یاقوت که در انگشت دارم دیده گفت آری ای خلیفه زمان گفت آن
کدام است گفت آن کسی که این انگشتر با اوست بهتر ازین انگشتر نیست معتصم
را ازین جواب عجب آمده و او را صله وافر داد و به تربیت او پرداخت والده
محمد امین که پسر هرون است گله کرد که تو امین را بیش از مامون دوست داری
گفت هر دو را امتحان کن فهم هرکدام که بهتر باشد من او را دوست دارم خادمی نزد امین
آمد از جانب خلیفه دلنوازی نموده خلیفه از او سؤال کرد که چون خلافت بتو رسد
مرا چه رعایت خواهی کرد گفت ترا مقرب خود سازم و بر فلان شهر والی گردانم
خادم بیامد و هرچه او گفته بود عرض کرد گفتند نزد مامون و همین سؤال کن
رفت و از آن سؤال کرد مامون ناگاه بروی زد و بعد وقتی زمینی که در پیش می
[illegible] خادم [illegible] گفت آمده [illegible] پدرم [illegible] عرض [illegible] و حال
آنکه من امید دارم که جمله فرزندان و خادمان در قدم او جان دهند خادم با سر

خادم با سر شکسته بیامد و قصه عرض کرد هرون والده امین را گفت من بقدر فهم
هر یک با ایشان معامله میکنم فصل دوم در گفتگوی کودکان زیرک در حضور بزرگان
حکیمی گوید که رای بزرگ را حقیر مدار اگرچه از کودک خورد سالی ظاهر شده باشد
زیرا که در گرانبهائی از قیمت خود نیفتد که کودک غواص از دریا دری برآورده
باشد چند مرد کهن سال جائی نشسته بودند جمعی کودکان پیش ایشان بازی
میکردند آخر پیری بر ایشان بانگ زد و گفت چند شوخی و بی ادبی کنید
آخر شرمی بدارید کودکی پیش آمد و گفت اگر شما در جوانی از خدا شرم میداشتید
هیبت و مهابت بحدی بود که نمیگذاشت که در نزد شما بی ادبی کنیم الیاس
ابن معاویه مرافعی خورد سال بود و بنا رسیده که در شام با پیری بدار القضا رفت
که معامله آن پیر جز در دار القضا منفصل نمی یافت اول الیاس آغاز سخن کرد
قاضی گفت ای پسر در سخن گفتن بر پیران تقدم مکن گفت سخن حق مقدم است
قاضی گفت خاموش کن گفت اگر من خاموش کنم مدعای مرا که گوید قاضی
گفت گمان نمی برم که تو درین مجلس یک سخن راست گوئی گفت لا اله الا الله
قاضی خجل و منفعل شد و مهم او پرداخت و کار او بدلخواه ساخت کودکی از
از بنی هاشم با یکی از ارباب مکارم بی ادبی کرد شکایت بعمش بردند خواست
تا او را ادب کند گفت ای عم من کردم آنچه کردم در حالتی که عقل من با من
نبود اکنون تو مکن آنچه میکنی که عقل تو با تست عمش بخندید و از گناهش درگذشت
کودکی در مکتب خانه بر معلم میخواند علیک اللعنه و مکرر میگفت معلم در قهر شد
گفت و علی والدیک کودک گفت در مصحف و علیک است و علی والدیک نیست
ابا آن را الحاق کنم فصل سوم در گفتگوی کودکان زیرک نسبت بپدر و مادر
روزی اعمش از خانه بیرون آمده و بخندید گفتند ای استاد سبب چیست گفت
از خانه بیرون می آمدم دخترک چارساله من سر راه بر من گرفت و میگویدم از من
طلبید گفتم ندارم روی بمادر خود کرد و گفت آخر در عالم هیچکس نمی یابی

و در پیش بن عیلوله نگرد یعنی خواب قبل از زوال اکنون نمیدانم کجاست حضرت
کس فرستاد تا خبری آورد آنکس آمد گفت در مسجد است و بر زمین تکیه کرده
حضرت بنزدی رفت دید که ردا از دوش مبارکش افتاده و پهلوی مبارک او
خاک آلود شده نزد وی بنشست و بدست مبارک آن خاک را از کتف و
پهلوی دور کرد و از روی انبساط می فرمود قم یا ابا تراب قول دوم صاحب
کشف الغمه از مناقب ابو المؤید خوارزمی بروایت ابن عباس آورده که چون
حضرت رسول صلی الله علیه وآله در سال اول از هجرت میان مهاجر و انصار
عقد اخوت بست و میان هر دو تن از ایشان برادری داد برای حضرت
هیچکس را برادری تعیین نکرد امیر ملول شده از مسجد بیرون آمد و راه صحرا گرفت
در آنجا جوی باریکی دید که تک آن خشک شده بود امیر در آن جوی درآمد
و پهلو بر زمین نهاد و از غایت ملال بخواب رفت باد وزیده قدری خاک از
کنار جوی ربوده تن مبارک آنحضرت که برهنه شده بود خاک آلوده ساخت و آن
حضرت که امیر را غایب دید ملهم شد بر اینکه حضرت ملول شده از عقب او
روان شد او را در تک جوی مذکور باز یافت که در خواب و تن مبارکش بخاک
آلوده گشته در نزد او جلوس فرموده و خاک از تن مبارکش پاک میکرد و تبسمانه
میفرمود یا ابا تراب از من در خشم شدی که برادری بجهت تو تعیین نکردم و الله
که ترا بجهت خود ذخیره میکردم یا علی انت اخی بمنزلة هارون من موسی بعد از
من پیغمبری نیست یا علی هر که ترا دوست دارد در مدینه امنیت داخل شده
و هر که ترا دشمن دارد حقتعالی او را میراند بمرگ جاهلیت قول سیوم حضرت
استادنا المعظم شیخ الاسلام و کهف الانام امیر جمال الملة والدین عطاء الله الحسینی
المحدث علیه الرحمة در روضة الاحباب آورده که حضرت رسول صلی الله علیه
وسلم در غزوه ذو العشیره که در سال دوم از هجرت واقع شده حضرت امیر را
ابو تراب کنیت نهاد عمار بن یاسر گوید که در غزوه عشیره من در خدمت حضرت

امیر بودم و هر دو در پای درخت خرما بخواب رفته بودیم و در زمین ریگزاری
حضرت رسول صلی الله علیه وآله بر بالین ما آمد و ما را بیدار کرد و مرتضی علی را
گفت قم یا ابا تراب و بروایتی فرمود اجلس یا ابا تراب و بروایتی آنکه گفت مالک
یا ابا تراب بعد از آن فرمود ای علی ترا خبر دهم که بدبخت ترین مردمان کیست
عرض کرد بلی یا رسول الله فرمود بدبخت ترین مردم دو کس اند یکی آنکه ناقه صالح را
پی کرد و دیگر آنکه روی و محاسن ترا بخون تو رنگ کند این میفرمود و دست
مبارک را بر سر وی میکشید فصل سیوم در مزاح آنحضرت با امام حسن علیه السلام
بصحبت پیوسته که حضرت رسول صلی الله علیه وآله در حال طفولیت امام هادی
مباسطه میفرمود و زبان مبارک از دهان بوی مینمود و چون امام سرخی زبان آن
حضرت را میدید خندان و خوشوقت میشد و شادی مینمود از ابن عباس روایت
که روزی حضرت رسول صلی الله علیه وآله امام حسن علیه السلام را بر دوش مبارک
خود نشانده و از گوشه حجره تا بآن گوشه میرفت و وقت حضرت بغایت خوش
گشته بود در آن حال امام حسن ع گفت ای جد بزرگوار شتر از اجهار باشد و شتر من
مهار ندارد حضرت دو گیسوی مشکبار بدست وی داد و فرمود که این موها
مهار شتر تو باشد پس حضرت امام حسن ع هر دو گیسوی آنحضرت را بدست گرفته
حالت و کیفیت آنحضرت زیاده گشت باز امام حسن ع گفت ای جد بزرگوار اشتران
آواز برآرند و عف عف کنند شتر من عف نمی کند حضرت را ازین سخن کیفیتی
عظیم روی داد آواز به العفو العفو بلند نمود در حال جبرئیل از جانب حضرت
رب العالمین بحجره صدیقه طاهره نزول نموده در خدمت حضرت رسید عرض
کرد یا رسول الله زبان نگاهدار که بیک عفو گفتن تو دریاهای رحمت و لجه های
مغفرت لایتناهی بجوشش آمده موج باوج رسانیده بعزت رب العزه که اگر یکبار
دیگر عفو گوئی خلق اولین و آخرین از عذاب خلاص یابند و طبقات هفتگانه
دوزخ ابد الآباد خالی بمانند و مولانا جلال الدین رومی در این معنی میفرماید بیت

که زن او شوی باین فقیر گدا چون افتادی ابو العینا خورد سال بود پدرش گفت
ای ابو العینا خدای تعالی میفرماید انما اموالکم واولادکم عدو لکم فاحذروهم یعنی جز
این نیست که مالهای شما وفرزندان شما دشمن اند پس بپرهیزید از ایشان
ابو العینا گفت ای پدر هم خدای تعالی میفرماید لا تقتلوا اولادکم مکشید فرزندان
خود را فصل چهارم در لطایف غلامان در حضور پادشاه غلامی طبقی
آتش بمجلس خسرو پرویز آورد واز هیبت وصلابت پرویز دستش بلرزید قدری
آتش بر دستار خوان ودامن پرویز ریخت خسرو حکم بقتلش فرمود وطبق برگشت
وتمام بر کنار خسرو ریخت گفت این چه حرکت است که کردی گفت باینقدر
که قطره آتش بر دستار خوان ودامنت ریختیم مستحق قتل نبودم اگر مرا باینقدر
گناه بکشتی ترا بظلم نسبت میکردند من روا نداشتم که ولی نعمت من بظلم منسوب
گردد اکنون بی ادبی کرده ام تا گناه من عظیم تر گردد چون مرا بکشی ملامتی از آن
حاصل نگردد خسرو بر سخن آفرین کرد وگناه او بخشید پادشاهی نشسته بود و
غلام وپیرش ایستاده بودند پادشاه از پیر پرسید که در عالم چه آرزوی داری
راست بگو گفت آنکه مرا جاه وجلال بسیار باشد ودایم شراب خورم وشکار کنم
وبا شاهد آمیزم از غلام پرسید که تو چه مراد داری راست بگو گفت مرادم آنست
که دایم بندگان را آزاد کنم واز آزادان را بکرم بنده سازم پادشاه او را بنواخت وپیر را
از چشم بینداخت فصل پنجم در لطایف غلامان با طوایف مردان خواجه بخیلی
غلام زیرکی داشت روزی غلام را گفت آتش بیاور ودر سرا را به بند غلام گفت
ای خواجه بی صرفه گفتی بایست چنین بگوئی که در ببند وآتش بیار خواجه گفت انصاف
بدهم که تو از من زیرک تری خواجه مال خود را در میان اولاد خود قسمت میکرد
غلامی خورد سال داشت گفت اول مرا چیزی عطا کن بعد از آن اولاد خود را
گفت برای چه گفت بجهة آنکه خدای تعالی فرموده المال والبنون زینة الحیوة الدنیا
مال را مقدم داشت من مال توام پس بر اولاد تو مقدم باشم خواجه بخندید و چیزی

وبجهة وی چیزی مقرر کرد اسحاق موصلی غلامی داشت سقا که دایم بمحنت آب کشی
درمانده بود روزی اسحق از وی پرسید که ای غلام حال خود وحال مرا چون
می بینی گفت آن نوع می بینم که درین قبیله وخاندان بدبخت ترین همه مردمان
منم وتو گفت بچه نوع گفت باین دلیل که تو همه شب در غم نان ایشان میباشی
وایشان از من وتو فراغتی دارند وما را از کارگران میشمارند وبا وجود این هیچ
کدام از ما راضی نیستند ودایم بر ما منتی دارند اسحق بخندید وگفت والله که
راست میگوئی پس او را آزاد گردانید خواجه غلامی را ببازار فرستاد که انگور
وانار وخرما وانجیر بیاور غلام برفت ودیر آمد خواجه انتظار بسیار کشید وبعد
از آنکه آمد همین انگور آورد خواجه غلام را تنبیهی بلیغ نمود وگفت ترا بیک کار
فرستم باید که چندین کار بسازی وزود بیائی اکنون که بچندین کارت فرستادم
پس از مدتی باز آئی همین یک کار ساخته بعد از آن بچند روز خواجه بیمار شد
غلام را گفت برو طبیبی بیاور غلام رفت وزود آمد چند کس همراه آورد
خواجه گفت این جمع چه کسانند غلام گفت آن روز مرا تنبیه کردی که چون
ترا بیک کار فرمایم باید که چندین کار بسازی وبیائی اکنون رفتم طبیبی آوردم
که ترا علاج کند ومطربی آوردم که هرگاه صحت یابی برای تو ترانه بسازد وغسال
آوردم اگر بمیری ترا بشوید ونوحه گری آوردم که در تعزیت تو نوحه کند وملا
آوردم که صلوة جنازه بر کند وحفاری آوردم که گورت را حفر کند وحافظ
آوردم که بر سر گورت ختمی بخواند فصل ششم در لطایف کنیزکان نزد ملوک روزی
هرون الرشید بفضل بن ربیع گفت دوش مرا دو کنیزک جمیله میمالیدند یکی کوفی ویکی
مدنی ومن خواب کرده بودم مدنی دست بمتاع من تا قائم ساخت کوفی او را مانع
شد وبر وغلبه کرد مدنی گفت چرا بر من زور میکنی وحال آنکه من باین هنر سزاوار
ترم بحکم من احیی ارضا میتة فهی له هرکه زمین بایر را زنده کند آن زمین مر او را است
کوفی گفت خاموش کن که من باین سزاوارترم بحکم لیس الصید لمن اثاره ولکن لمن

سبحانه و تعالی راست گو را مؤاخذه نمی کند و ثابت شده است که آنحضرت
فرموده وای بر کسی که سخن دروغ میگوید که بدان سبب مردم را بخنداند و دو مرتبه
فرموده وای بر وی علما گفته اند این حدیث دلیل است بر آنکه هرگاه کسی در
مزاح با سخن راست مردم را بخنداند و سرور رساند باکی نیست چنانچه از معصوم
وارد است که من سر مؤمنا کمن سرنی و من سرنی کمن سر الله و اینکه در حدیث
وارد شده که مجادله و مزاح مکنید با برادران مؤمن خود مراد آنست که مبالغه در
مزاح مکنید و آنرا صنعت و عادت خود مسازید که تمام شبانه روز خود را مصروف
مزاح بسازید که سبب خنده بسیار شود و آن منص صریح قرآن که میفرماید آیه فلیضحکوا قلیلا
و لیبکوا کثیرا مذموم است و موجب قساوت قلب و غفلت از عبادات است که
خداوند از جهة عبادت خود مقرر فرموده زیرا که تمام اوقات خویش را مصروف
ضحک ساخته چه وقت عبادت خداوند را نماید هرگاه گوئی مزاح میفرمود و نیز
بسیار لطیف و معتدل و راست نه آنکه خیال کنیم زیاد مزاح میفرموده اند و دلیل
برآنست که سایرین با هم تمام امور خویش را صرف مزاح و خنده نمایند کالملح فی
الطعام یعنی ملحی که در چیزی بریزی بلکه هرگاه انبیاء علیهم الصلوة و السلام تمام مشغولا
روز را بمزاح نمایند مزاحشان بر مانند کان صحبت است که نمیتوان مماثل قرار داد
چنانچه مولوی علیه الرحمه در مثنوی میفرماید کار پاکان را قیاس از خود مگیر
گرچه باشد در نوشتن شیر شیر آن یکی شیری است کادم میخورد واندگر شیری است
کادم میخورد هر دو گون زنبور خوردندی علف زان یکی شهد آمد واندگر تلف
آن خورد گردد پلیدی زو جدا وان خورد گردد همه نور خدا وان خورد گردد
همه نور احد آن خورد زاید همه بخل و حسد و غالب آنست که چون کسی در مزاح
افراط نماید عاقبت منجر بایذا و اذیت برادران مؤمن و قدر و مهابت و وقار
از مزاح کننده برود اما آنچه از این امور بحد اعتدال و ظهور برسد از اباطیل و
اکاذیب نباشد جایز بل مستحب باشد زیرا که موجب سرور و تفریح قلوب و تطییب

و تطییب اخوان و سبب انس و صحبت و الفت و مودت دوستان است
و در اخبار وارد شده که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که
مؤمن باید مزاح کن و شیرین سخن باشد و منافق ترش روی و عبوس گره بر
ابروی و حضرت ولایت پناه علیه السلام فرموده هرگاه کسی خندان مزاح
نماید که از جد به خوبی و ترش روئی بیرون آید خداوند آن مؤمن را داخل جنت
میفرماید و شیخ فریدالدین عطار گوید نظم چو عیسی باش خندان و شگفته
که خر باشد ترش روی و گرفته فصل دوم در مطایبه حضرت رسالت پناهی
صلی الله علیه و آله با وصی و صهر خود مولای متقیان علیه السلام از بعضی از فضلا
مسموع شده و الله اعلم بصحت پیوسته که می گفت که در کتب معتبره دیده ام
که روزی حضرت رسول صلعم با امیرالمؤمنین علیه السلام در محلی جلوس فرموده
در طبق میل رطب میفرمودند هر رطبی که آنحضرت میل میفرمود آهسته پنهان از حضرت
امیر ع هسته آنرا پیش وی می نهاد چون خرما تمام شد نزد حضرت هسته خرما
بسیار جمع شده بود و در نزد حضرت نبوی ص چیزی نبود پس آنحضرت بر سبیل مزاح
بحضرت امیر فرمود من کثر نواه فهو اکول یعنی هرکه دانه بسیار پیش او جمع شده
پس او بسیار خورنده است حضرت امیر در جواب عرض کرد من اکل نواه فهو
اکول یعنی هرکه خرما را با دانه تناول کرده او پرخوارتر است و از جمله مطایبات
آنحضرت است نسبت بحضرت امیر آنکه او را ابوتراب کنیت نهاد یعنی پدر خاک
و سه قول در خصوص این کنیت بنظر رسیده قول اول در صحیح بخاری و مسلم
آورده که سهل بن سعد گفت که حضرت امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه را هیچ
نامی خوشتر از ابوتراب نیامدی و چون ویرا بدین نام خواندندی فرحناک شدی
از سهل پرسیدند که آنحضرت را کی باین نام خواندی گفت روزی آنحضرت بخانه
صدیقه طاهره سلام الله علیها درآمد و حضرت را ندید از فاطمه س سؤال فرمود که
پسر عمم تو کجاست عرض کرد میان من و او سخنی واقع شده بر من خشم گرفت

لمن اخذه یعنی بهشت سزاوار آنکس که برانگیزد ولیکن از آن کسی است که آنرا انگیزد هرون
این حکایت بشنفت و می خندید بمثابه که بر پشت افتاد پس هرون ایشانرا طلبید
و خلعت داد و از میان ایشان ممتاز گردانید این پسر هرون وکیلی را التماس فرستاد
که از برای او کنیزکی جمیله بشری نماید وکیل برفت و بنجاه سی کنیزکی نزد او آورد دیگری
کنیزکی بهتر آورد دیگر خوبتر حاضر گردانید وکیل هر سه کنیزک را نزد این آورد این
روی بدیشان کرده و گفت چون می بینید از شما کدام را بگیرم کنیزک سابق گفت
السابقون السابقون اولئک المقربون کنیزک دومین گفت حافظوا علی الصلوة
والصلوة الوسطی کنیزک آخرین والآخرة خیر لک من الاولی این را این اقتباسات
خوش آمده هر سه تن را بشری نمود فصل هفتم در لطایف کنیزکان بمردان دو جا[ریه]
جمیله پیش یکی از بزرگان بردند که بشری نماید یکی بکر و دیگری ثیب یعنی کالم و ثیب
از بکر بجمال تر بود و آن بزرگ بخریدن بکر میل کرد که تر و تازه بود ثیب گفت ما بینی
وبینها الا لیلة واحدة یعنی نیست میان من و او فرق مگر یکشب که او نیز کالم خواهد
شد و بعد از آن قبح او بخواهد ماند و جمال من بکر در جواب او گفت صدقت ولیکن
لیلة القدر خیر من الف شهر راست گفتی که میان من و تو یکشب فرق است اما یک
شب قدر بهتر از هزار ماه است آن بزرگ را گفته هر دو خوش آمده ایشان را بخرید
باب چهاردهم در لطایف و حکایات ابلهان و گدایان و آن مشتمل بر سه فصل است
فصل اول در ذکر بعضی از حماقات ملوک و اولاد ایشان در میان اولاد ملوک بکار
ابن عبد الملک از حمقا بود یکی از اعیان گوید با بکار بن عبد الملک در صحرائی سیر
میکردم ناگاه فقیری رسید که خرقه از انار بار داشت بزجر و عنف ده انار از او
گرفت من بزبان منعش نتوانستم اما بدل منکر این فعل بودم چون از او درگذشت فقیری
آن انارها را بوی تصدق نمود من متعجب شدم که آن ظلم چه بود و این صدقه دادن
چه بود آخر بوی گفتم ای شهریار آن ظلم چه بود این تصدق چیست گفت ظلم کردم
گرفتن انار یک گناه حاصل شد انارها که صدقه دادم بمراد ده حسنه حاصل شد یک حسنه را

بیک

بیک گناه مقابله کردم نه حسنه دیگر بمن ماند گفتم از آن غافلی که صدقه بحرام مقبول
نیست فصل دوم در حکایات لطیفه ابلهان در شهر قزوین عالمی متدین وفات
یافت از او پسری جاهل بجا ماند بجهة ملاحظه حقوق پدرش او را قاضی نمودند
و در مجلس او لفظهای غایبانه و حکایات جاهلانه سر میزد بعضی از اقارب قاضی
از آن منفعل میشدند آخر گفتند طالب علمی که نحو نیکو بداند باید آورد تا این پسر پیش
او مقدمات نحو بخواند رفتند کسی بجهة تعلیم وی آوردند آغاز کرد گفت ای
مخدوم زاده بدین نهج یاد گیر که ضرب زید عمرا ضرب فعل است و زید فاعل
و عمر مفعول و معنی این ترکیب آنست که بزد زید عمر را قاضی زاده گفت زید عمر را
چرا زد مگر گناهی کرده بود و حدی بر او لازم شده بود طالب علم گفت نه این
مثل است در نحو آورده اند تا از آن مثل فائده معلوم شود نه آنکه زدنی واقع باشد
قاضی زاده گفت وکلا را طلب کنید تا بروند این زید را بیاورند که مردی طالب
علم صالح گواهی داد که او عمر را زده است طالب علم گفت این زید را خدا نیافریده
این عمر را مادر نزاده قاضی زاده در قهر شد و گفت غالباً تو از این زید رشوت گرفته
و میخواهی که این مهم را درهم پیچی من کی گذارم در زمان قضاوت من امثال این
واقعه ها پیش رود پس ملازمانرا گفت این طالب علم را در زندان برید تا من این
مهم را تحقیق کنم اقربای قاضی بسی محنت کشیدند تا آن طالب علم را از دست او
خلاصی دادند و بمدرسه فرستادند از معلمی پرسیدند که تو بزرگتری یا برادر تو گفت
من بزرگترم ولی چون یکسال دیگر بروی بگذرد با من برابر خواهد شد معلمی شریک
غلامی خریده بود و نصف بها داده بود روزی از غلام گناهی سر زد معلم چوب
گرفت که غلام را تادیب نماید شریک وی گفت چه میکنی گفت حصه خود را تادیب
میکنم ترسائی نزد معلمی رفت که میخواهم مسلمان شوم کلمه بر من عرضه کن گفت نزد
دیگری رو آمده که میانه من و عیسی دشمنی افکنی تا روز قیامت مرا بگیرد و بگوید که تو
در دنیا امت مرا چرا از من برگردانی مؤذنی ابلهی را دید که در صحرائی بانگ نماز

نظر کردم بچشم عقل و تدبیر — ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم لب به بند و دیده بر دوز — ولیکن هر مقامی را مقالی
زبانی علم و بحث و درس و تنزیل — که باشد نفس انسان را کمالی
زبانی شعر و شطرنج و لطائف — که خاطر را بود دفع ملالی
خدا نیست آنکه ذات بیمثالش — نگردد هرگز از حالی بحالی

رجا بکرم الهی واثق است و امید بنعم نامتناهی صادق که این لطائف و نکات و ظرائف و حکایات که نتایج طبع ادراک اهل فضل و ادراک است مطبوع طباع سلیمه لطیفان محفل قدس شود و مقبول اذهان مستقیمه حریفان مجلس انس گردد انه قریب مجیب و سائله بکرمه لا یخیب واساس این رساله که مسمی بلطائف الطوائف است بر چهارده باب نهاده و بنای هر بابی بر چند فصل قرار داده و الیه ولی الرشاد و منه المبدء والمعاد و فهرست از قرار مذکوره است باب اول در بیان استحباب مزاح و ذکر بعضی از مطائبات که حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه و اله وسلم با اصحاب خود فرموده اند باب دوم در ذکر برخی از نکات شریفه و حکایات لطیفه ائمه معصومین صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین با خواص خویش باب سیوم در ذکر حکایات لطیفه ملوک و حکام و ظرائف سلاطین انام باب چهارم در ذکر مقربان و وزرا و ارباب دیوان باب پنجم در لطایف ادیبان و منشیان و ندیمان و سپاهیان و دلیران در مناظره پادشاهان باب ششم در لطایف اعراب و نکات فصحا و بلغا و ذکر بعضی از حکم امثال ایشان باب هفتم در لطایف مشایخ و علماء و قضاة و فقها و واعظین باب هشتم در لطایف حکمای متقدمین و متاخرین و حکایات عجیبه اطبا و معبرین و منجمین باب نهم در لطائف شعرا و بدیهه گفتن ایشان در مجلسها و ذکر بعضی از غرائب صنایع شعری و بدایع فکر ایشان باب دهم در لطایف ظرفا از مردان و زنان باب یازدهم در حکایات و لطایف بخیلان و پرخواران و طفیلیان باب دوازدهم در لطائف طامعان و دزدان و گدایان و کوران و کران باب سیزدهم در لطائف

کودکان و غلامان و کنیزان زیرک باب چهاردهم در حکایات ابلهان و کدایان و مدعیان نبوت و دیوانگان باب اول در بیان استحباب مزاح و ذکر بعضی از مطائبات که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم با صحابه خود رضی الله عنهم میفرمودند و این باب مشتمل بر هفت فصل است فصل اول در بیان استحباب مزاح و اثبات مطائبه از جمله سنن مرضیه است مخفی نماند که در احادیث صحیحه و روایات صریحه ثابت شده که حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم با اولاد و اصحاب و ازواج و صحابیات و اطفال ایشان مزاح میفرموده و صحابه نیز در حضور آنحضرت با یکدیگر مطایبه میکرده اند و حضرت را بخنده می آوردند و به ثبوت پیوسته که در مجلس حضرت اشعار بسیار میخواندند و حضرت استماع میفرمود و طلب زیادتی اشعار میفرمود گاه بیشد صد بیت میخواندند و حکایات و افسانهای گذشتگان در مجلس آنحضرت بسیار میگذشت و گاه بود که حضرت بجهة کسان خود بحکایات پیشینیان مشغول میشد عبد الله بن حارث گفته است ندیدم هیچ کس را که بیش از حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله وسلم مزاح نموده باشد ولیکن مزاحهای حضرت بر وفق رضای حق و وعظ و نصیحت بود و هم وی گفته است ندیدم احدی را که بقدر حضرت ع تبسم کرده باشد اما بسیار ملیح بجدی که نواجد مبارکش نمایان میشد جریر بن عبد الله گفته است بعد از آنکه ایمان آوردم هرگز بحضرت ختمی مرتبت ملاقات نکردم الا آنکه در روی من تبسم فرمود و بصحت پیوسته که آنحضرت از همه مخلوق متبسم تر و گشاده رو و خوشخوی تر بودند تمام آنخیالات در واقع جزو معجزه شمرده میشود چنانچه آیه مبارکه وانک لعلی خلق عظیم شاهد است و لسط او بهمه مردم فرا رسیده و ایضا ثابت شده که روزی بعضی از کبار اصحاب عرض نمودند یا رسول الله ص تو با ما مزاح بسیار میکنی این طریقه مناسب با مرتبه نبوت نمی نماید آنحضرت فرمود انی لا اقول الا حقا بدرستیکه من نمیگویم مگر سخن حق و صدق و میفرمود که حق

میگفت و میدوید و گوش فرا میداشت گفتند چه کار میکنی گفت مردم مرا میگویند که
آواز تو از دور بهتر مینماید من بانگ نماز میگویم و دور میدوم تا آواز خود را از دور
بشنوم که مردم راست میگویند یا دروغ فصل سیم در لطایف دروغگویان دروغ
گوئی را پرسیدند که هرگز راست گفته گفت اگر نگویم آری دروغ گفته باشم اصمعی گوید
از عربی که نزد قوم خود بدروغگوئی معروف بود پرسیدم که وجه العرب هرگز
راست گفته گفت اگر نه آن بودی که گفتندی راست میگوئی میگفتم نی ابن البشیر شاعر
از مشاهیر است در کذب روزی پیش او کسی لافی زد و با آباء و اجداد خود تفاخر
میکرد ابن البشیر گفت پیش من بپدران مباهات میکنی و حال آنکه بزرگی جد من
بشابه بود که یک بار که بشکار بیرون میرفت چهار هزار غلام و کنیزک صاحب جمال
که حاضر بودند با او سوار شدند هر یک بر اسب اشهب نشسته زین و لجام آن
زراندود بود و هر یک باز سفیدی که پوشش طاوسی داشت بر دست گرفتند
و در دست هر یکی بهله زر دوزی بود و [illegible] دان هر بازی لعل بدخشانی بوزن
سه مثقال و در زعفران زار سیر و تماشا میکردند که سی فرسنگ طول و عرض آن
بود هر بازی در آن روز سه مرغابی صید کرده بودند که مجموع آن دوازده هزار
مرغابی باشد گفتند یا ابن البشیر از آن تجمل و تمول چیزی باقی مانده یا نه گفت
حقتعالی همه را از من باز گرفته برای امتحان که شکر میورزم یا نه نظیر این حکایت
آنچه مولانا خسروی شاعر میگفت که پدر من در وقت ختنه کردن من سوری
ساخته بود و در طعام ختنه سوری من از جمله مطابخ صد من زعفران سوده بکار
برده حاضران گفتند این همه زعفران در کدام طعامها بکار رفت گفت چهل
من در برنج مزعفر و سی من در نخود آب و ده من در قلیه روی بغرا و ده من
در حلوا گفتند نود من شد ده من دیگر در کجا بکار بردند خسرو فرو ماند و بتفکر
فرو رفت بعد از مدتی سر بر آورده گفت یافتم ده من دیگر بسنبوسه مرصع
مردی در بغداد دعوی نبوت کرد او را نزد خلیفه بردند وقتی که عصائی در دست

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از ادای لطائف تحمیدات الهی و وظایف صلوات حضرت رسالت پناهی علیه و آله صلوة مصونة عن التناهی چنین گوید فقیر بفقر و نیستی مباهی علی بن الحسین الواعظ الکاشفی المشتهر بآصفی ایده الله بلطفه الخفی که چون در شهور سنه تسع و تسعمائه بواسطه تحول روزگار و تقلب لیل و نهار بعد از خلاصی و نجات از حبس بکیاله هرات بعد تحمل انواع ریاضات و اصناف بلیات بحدود هرات رو داد که ا جبال غرجستان است عبور افتاد و در آن دیار جمعیت و آثار شرف ملازمت سلطان عالیشان حامی حوزه اهل اسلام و ایمان ماحی ظلمت ظلم و عدوان المؤید من الله المستعان نصیر الدوله والملة شاه محمد سلطان خلدت ظلال عواطفه علی رؤس اهل الزمان و دران اوقات میمنت صفات که خلاصی از درکات به ترقی بدرجات جنان رو نمود بدین نوای نظم چون درین که حسب الحال مناسب این قیل و قال است مترنم و متکلم می بود

نظم

ستم رسیده درین ملک چون بهشت مخلد — خلاص یافته از دوزخ و عقوبت ...
هزار شکر خدا را که از عنایت سلطان — گذشت محنت دایم سرآمد آفت ...
بحکم ان مع العسر یسر گشت میسر — هزار عشرت باقی هزار عیش ...

زحبس چاه رهیده بتخت و جاه رسیده — بفر دولت سلطان دهر شاه محمد
امین روی زمین و امان اهل زمانه — که درگه کرمش خلق راست مرجع و مقصد
بدان خدای که زو ظاهرست جمله اشیا — جهان کز آب هویداست موجهای مجدد
بحق جمله ملایک بسر فیض اولئک — مهللان مقدس مسبحان و مجرد
بانبیای معظم باصفیای مکرم — بحق حضرت خاتم رسول اکرم امجد
بسر شاه ولایت علی عالی اعلی — بحق آل محمد بنور عترت احمد
که دل بخدمت سلطان همی کشید صفی را — بهیچ والی دیگر نداشت میل نه آمد
نمود چرخ مدارا هزار شکر خدا را — که شد بدولت او جاه من یکی بر صد
بزرگوار خدایا بحق جمله امامان — که باد حضرت سلطان بآن برادر ارشد
ابوالمحمد امیر کبیر والی عالی — کز اوست قاعده عدل و جود گشته ممهد
نهاد و عدل اکرم بعلم و فضل مشرف — زملک و مال ممتع بعز و جاه مؤید

چون خادمان آن عتبه علیه و ساکنان آن سده سنیه را جامع فضائل کسبی و شمائل وهبی یافتم دل حزین بصحبت و خدمت ایشان رغبت هر چه تمامتر بشتافت و در آن اثنا بر ضمیر منیر گذشت و در خاطر فاتر مرتسم گشت که بجهت بزم روح افزای ایشان نوای نیازی از لطایف ارباب راز که قبل ازین جمع کرده بود دلساز و نغمه دلنوازی از نتایج طبع معجز طراز حریفان سخن پرداز که پیش ازین فراهم آورده بود سر دارد که مطالعه آن سبب ازدیاد فرح و نشاط و باعث اهتزاز بساط انبساط باشد تا بعد فراغ از انتظام امور لطایف ایام و آسوده از ازدحام خواص و عوام که موجب کلال طبع لطیف و سبب ملال مزاج شریف گردد بآن لطائف و ظرائف و حکایات کلفت زدای اقبال باشند و گاه زنگار کدورت و غبار وحشت از آینه ضمیر منیر که جام جهان نمای عالم صغیر و کبیرست بشنیدن آن نکات بهجت افزا زدایند و مشهور است که فرمایند و شیخ بزرگوار مصلح الدین سعدی شیرازی رحمة الله تعالی علیه مؤید این مضامین فرموده است

نظم



هذا

کتاب مستطاب لطایف الطوایف که نتایج
طبع ادراک اهل فضل و ادراک است از
تالیفات علی ابن الحسین الواعظ الکاشفی
است حسب الفرمایش عالیجاه آقا میرزا
محمد شیرازی ملک الکتاب در
بندر مبمبئی بزیور
طبع درآمد

DUTTPRASAD PRESS BOMBAY.